

نام کتاب : گل مریم من

نویسنده : الهام ریحانی کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



هفته پیش مدیر مدرسه منو احضار کرد گفت بین برترینهای مدرسه ها امتحانی برگزار میشه که جایزش اولین نفر سفر مشهد همراه خانوادست منم از شوقم بکوب دارم درس میخونم کتابها رو خط به خط حفظ شدم هرچند همیشه من برای درسها آماده ام رشته ام طبیعی سال سومم یکسال دیگه تموم میشه از الان خودمو برای کنکور آماده میکنم باید مامان پری رو به ارزش برسونم بیچاره از دست این بابای مفنگی ما که خیری ندید حداقل من میتونم براش جبران کنم از بچگی صورتمون رو با سیلی سرخ نگه داشت تا حفظ ابرو کنه خیلی از دوستان خانوادشون نداشتن درس بخونن ولی مامان جلوی برادرارم ایستاد اخیه تو این سال 1350 درسخواندن دختر معنی نداره دوستانم بچه هاشون میرن مدرسه خیلی از همسایه ها برام حرف درست کردن میگن حتما دختریه یه عیبی داره که شوهر نمیکنه هر دفعه که میخوام برم مدرسه پسر هاشون به محض دیدن من میرن تو درم محکم میکوبن ولی بیخیال حرف مردم شدم برای ساختن آینده باید جنگید مامان بهم یاد داده .

امروز صبح زود بیدار شدم برای رفتن به جلسه امتحان بدون هیچ سروصدایی بلند شدم بعد از خواندن نماز بدرقه مامان راهی میدان بهارستان شدم باید اینجا امتحان بدم از مدرسه ما فقط من اومدم وای چه دخترهای خوش تیپی همه پالتو پوتین پوشیده از ماشینهای مدل بالا شون پیاده میشن موهاشونم خیلی خوشگل بافتن مثل من . از عهده امتحان خیلی خوب برآمدم فقط 10 سوال جواب ندادم میدونم رتبه اول برای منه چون خیلیا برگه هاشون خالی بود وقتی نگاه کردم خوب دیگه توکل به خدا بقیش با اونه .

امروز بازم زهرا اومد کنارم نشست وگفت :مریم امتحانو چیکار کردی .

گفتم:خوب بود

زهرا:خب میدونی من از کی منتظر جوابه توام

مریم:تو که میدونی من اهلش نیستم بهتم گفتم تا هدف گروهتون رو ندونم عضو نمیشم خودتم خوب میدونی که اگه تو در دسر بیافتم دیگه باید قیددرسو بزnm بشینم شوهر دای کنم .

مریم:خب بهت گفتم بیا سربیهجلسه فقط خودت گوش کن اگه خوش نیومد که دیگه هیچی بخدا از بس تعریف رو کردم همه مشتاق شدم چون تنها کسی که از طرف من معرفی کردم تویی؟؟؟؟

مریم:باشه حالا بزار جواب این امتحانه بیاد جدی فکر میکنم قوله قول.

از صبح انقدراضطراب داشتم که نهایت نداره مامان بایدببرم مشهدبراش شده ارزو باعجله وارد مدرسه شدم خانم مدیرپشت پنجره ایستاده بهم اشاره میکنه که برم دفتر با قدمهای تند وارد دفتر میشوم به اقای خالقی معلم فیزیک سلام میدم بهم تبریک میگه وایی بالاخره به ارزوم رسیدم گفت:افرین دخترم ابرومون حفظ کردی که از خیلی بچه پولدارها بالاتری ولی عیب نداره نفر دوم شدن هم خیلی عالیه .....

دیگه ادامه حرفاش رو نمیشنوم چی من نفر دوم شدم پس سفرمشهدپیرید

خانم مدیر میگوید:اقای خالقی اجازه بدید راستین جان نفر دوم شدن هم برای مدسه خیلی عالیه .....نمیگذارم ادامه دهد میگوئی:ولی من همه سوالات رو جواب دادم اخیه چطور ممکنه؟

مدیر: درسته برگه هات اومده واقعا کیف کردم ولی مثل اینکه تو ودختری دیگه رتبتون یکی شده ولی خب اون انتخاب شده

مریم: چرا چه فرقی بین ما هست؟

مدیر: خب اون دختر اسمش فروغ معین الملک که پدرش تیمساره

جوابو گرفتم چون دختره تیمساره ولی من دختره ممد مفنگی همه چیز مثل روز روشنهبای خانم مدیر تکان میخوره ولی من هیچچیز نمیشنوم با چشم

گریان از مدرسه خارج میشم خیابان ها را میدوم همه با تعجب نگاهم میکنند بعضی با تحقیر

وارد خونه که میشم مامان لباس همسایه رو میسوره از دیدنش جیگرم اتیش میگیره اخه چرا انقدرظلم تو جامعه وجود داره چرا مبنای برتری ویژگیهای

انتساییه نه اکتسابی امروز با تمام وجود خردشدم فردا اگه دکتر هم بشم بازم دختره ممد مفنگیم اتفاق امروز بیدارم کرد خیلی تند میروم انقدر از هوش

زیباییم تعریف کردن فکر کردم ادمیم ولی حالا از خودم از همه بیزارم به مامان قول داده بودم مامان هراسون وارد اتاق من شد اونم یه اتاق کمتری که بزور

از برادرارم گرفت تا راحت درس بخونم به دستاش مثل همیشه از سرمای اب قرمز شده خودم رو در اغوشش رها میکنم میزازه انقدر گریه کنم تا خالی بشم

ارام برایم زمزمه میکنه تا ارام بشم میگویم: مامان چرا اخه خودت شاهد بودی که چقدر زحمت کشیدم شبها نخوابیدم اونوقت یه دختره افاده ای بیاد جای

منو بگیره چون دختره تیمساره اونکه که راحت میتونن برن سفر فقط برای اینکه خودشونو بالا ببرن حسرت به دلم گذاشتن .

مامان: عیبی نداره اقا نطلبیده حالام انقدر غصه نخور مادر ناراحت میشه اینو میخوایی . با گوش دادن به صدای قلبش به خواب میروم

الان 3روزه دیگه مدرسه نمیرم من شکستم تموم شد مادر منو به حال خودم گذاشته با خودم کنار بیایم میتونه غم رو از چشمم بخونه.

صبح با صدای زنگ حیاط از خواب بلند میشم مثل اینکه مامان نیست با همون سرووضع در و باز میکنمبا کمال تعجب خانم مدیر پشت در ایستاده عینک

دودی به چشم زده وارد حیاط میشود میگوید: پس سلامت کو دختر؟

مریم: س...سلام خانوم

بدون تعارف وارد اتاقهای حقیرمون میشه خجالتت میکشم خودش متوجه میشه میگوئی: اومدم باهات حرف بزنم چرا چند روزه نمیایی مدرسه اونروز هم

همینجوری رفتی اگه شاگرد دیگه ای بود اخراجش میکردم .

مریم: دیگه نمیخوام درس بخونم

اخمهایش را در هم میکشد میگوید: چرا چون اول نشدی فکر نمیکردم انقدر دختر کوتاه فکری باشی تو جامعه انقدر ظلم هست تو چسبیدی به این خیلی ها

حقشون ضایع شده ولی باید بجنگی تا حقو بگیری نه اینکه زود کنار بکشی این حرفها رو میگم تا روشن بشی اون چون دختره تیمسار بود اول شد تو

خودت خودتو باید یکشی بالا شاید پدرت ادم مهمی نیست

در دلم میگویم اون اصلا ادم نیست چه برسه به مهم بودن ادامه میدهد: تو ادم مهمی شو با تلاشوپشتکارتابه جایی برسی از فردا میای مدرسه در غیره

اینصورت اخراجی در ضمن چشمات رو باز کن اطرافتو با دقت نگاه کن تا ضللهای بزرگتری رو که به مردم میشه رو ببینی بزرگشو فهمیدی

به ساعتش نگاه کرد گفت: من دیگه باید برم فردا سرکلاس حاضر شو .

تازه فهمیدم ازش پذیرایی نکردم:وای خانم من اصلا یادم نبود اقلان به چایی بیارم

مدیر:برای خوردن چایی نیومدم فعلا خداحافظ به مادرت سلام برسون در ضمن قدر زحماتش رو بدون.

هیچ از خانم مدیر انتظار نداشتم ادم خشک و مغرور مامان راست میگه از ظاهر ادما نباید قضاوت کرد راست گفت نباید شکست خورده باقی بمونم باید حقمو بگیرم فردا از زهرا میخوام منو با گروهشون آشنا کنه.

مامان! ز خبر رفتنم به مدرسه انقدر خوشحال شد میروم پیش زهرا میشینم میگویم:امروز صبر کن باهم بریم خونه باهات حرف دارم.

چشماش برق میزنه منظورم رو فهمیده ساعتها سریع گذشت در مسیره باز گشتیم

مریم:میخوام درباره گروهتون بیشتر بدونم تو چه زمینه ای فعالیت دارن خوب و واضح برام توضیح بده.

زهرا:گروه ما هدفش رسیدن به برابری و مساوات مثلا حقتوضای شد ما نمیخواهیم اینجوری باشه هرکس براساس لیاقتش بالا بره پیشرفت کنه کاری که انجام میدیم کارای که انجام میشه تصمیماتی که گرفتیمیشه به ضرره مردم تو شبانه یا اعلامیه مردمو آگاه میکنیم به خانواده های فقیر هم کمک میکنیم اینا جزوشونه فردا ساعته 1بهذاظهر به جلسه داریم میتونی بیایی حرفاشون رو بشنوی ولی هیچکس نباید بدون خودش میدونی که دربه در دنبال این فعالین هستن که کیه که این اطلاعرسانی رو انجام میده به سری هم کتاب بهت میدم تا بخونی تا دیدگاهت به همهچی عوض بشه معیارهات برای زندگی تغییر کنه. باترسو لرز همراه زهرا قدم برمیدارم ولی زهرا با اعتماد به نفس راه میره خوش به حالش خوب براش عادی شده ولی من اولین بارمه که به این جلسها میروم رسیدیم به یه خونه قدیمی فکر کنم روزی در میزنه دوبار پشت سر هم یه مکت دوباره دوبار پشت سر هم در ارام باز میشه وارد حیاط میشویم بیشتر شبیه اشغال دونه تا خونه همجا زبالست پسری کوتاه قامت لاغر روبرویمان ظاهر میشود چون من بیشتر به محیط کثیف توجه داشتم با دقت من مینگرد میگوید:زهرا خیلی تعریفتون رو میکنه

مریم:زهرا لطف داره

بدون حرف دیگری وارد اتاقی میشویم تاریکه چشمم به خوبی نمیبینه چند نفر دختر و پسر نشستن با دقت روی من تمرکز کردن با خجالت سلام میدهم روی صندلی میشینم هنوز نگاهشون روی من ثابت مونده همون پسر کیگوید:بچه ها امروز نرگس جون به گروهمون پیوسته. میخوام بگویم اسم من مریمه ولی با سلقمه ای که به پهلوم خورد فهمیدم باید ساکت باشم.

همه ساکت نشستن انگار منتظره کسی هستن بهداز 10 دقیقه همون پسر همراه مردی بلند قد و لاغر وارد میشوند بدون حرفی با این جمله صحبتش را شروع میکند

بدخواه شرع و دشمن دین بود پهلوی

سفاکتر ز شمر لعین بود پهلوی

هم خصم جان و مال کسان بودی حیا

هم دزد راه دولت و دین بود پهلوی

با دقت به بچه ها نگرینست نگاهش روی من ثابت موند یعنی غریبه ام در این جمع همون پسر میگوئید: از امروز نرگس هم جزو ماست

میخواستم بگم باید تحقیق کنم ولی همان مرد به حرفاش ادامه میدهد: باید شبنامه های بیشتری تهیه کنیم ان از خدایخبرها چه بلاهایی که سر بچهها نیاوردن باید اطلاع بدیم باز دولت نقشه جدیدی کشیده اونم از امریکاییها بهشون دیکته شده تا چشم بهم بزنین مملکت رو غارت کردن ما هنوز تو خواب زمستونی هستیم .....

خیلی حرف زد منم با دقت گوش کردم توراه زهرا گفت: اون مرد قدبلنده مسعوده و کوتاوتره کبیر البته همه اینا اسم مستعاره تا اگه کسی دستگیرشد بقیه تویه امنیت بیشتری باشن اسم من هم ونوسه یادش باشه منو اونجا ونوس صدا کنی. چندتا کتاب هم بهم داد تا مطالعه کنم بیشترشون گمنام بودن کلی مطالب درباره ظلمهای که به مردم میشد توش داشت مثل دستگاههای مکنده امریکایی که نفت مستقیم به کشورشون وارد میشه نه پولی ردوبدل میشه هیچی بهجاش بهسرس دستگاه وارد میکنن اونم آماده تا همیشه محتاجشون باشیم طریقه ساختش روهم ندونیم.

دیگه تصمیمم رو گرفتم عضوشون میشم ولی باد پیه خیلی مسائل رو به تنم بمالم.

دیگه جزو اعضا فعال هستم شبنامه نهیه میکنیم شبانه در خانها میندازم به خانواده بچههای دستگیرشده رسیدگی میشه

امروز کلی اعلامیه توی کیفم گذاشتم میدونم خطرناکه ولی چاره نیست باید به دست کبیر برسه سر کلاس آقای خالقی سوالات شیمی رو حل میکنم اخر زنگ فراشه مدرسه امد دنبالم تا به دفتر بروم وای بدشانشی از این بزرگتر وجودنداره با کلی بسم الله گویان وارد اتاق ودر میشوم همون لحظه اول خشکم میزنه دومرد کت وشلوار پوشیده کراوات زده رو صندلی نشستن

مدیر: مریم کیفیت رو خالی کن

با دستپاچگی میگویم: برای چی خانم؟

یکی از ان دو مرد امد جلوی کیفم رو بزور گرفت همه وسایل رو خالی کرد دیگه همهچیز تموم شد لااقل زهرا خبر نداره تا به بقیه اطلاع بده بدون هیچ حرفی روی صندلی مینشینم خانم مدیر رنگش مثل دیوار سفید شده نگاهم رو ازش میدزدم مدرسه خالی شده همراه ان دومرد سوار ماشین میشوم با چشمان بسته. امروز قراره همراه بچهها بریم تومحله بهارستان همونجایی که امتحان دادم وخاطره خوشی ندارم ساعت 9 شبنامه ها رو پخش کنیم گزارشی از کارهای هویدا که هنوز خودم نخوندم یعنی وقت نشد منو زهرا کبیر وارد کوچه شقایق شدیم کبیر کاغذها رو از کیفش درآورد مقداری بین ما تقسیم کرد از شانس خوب هم کوچه خیلی خلوت بود از لای در مینداختیم داخل خونه انقدر سرعت عملمون بالااست در عرض 10 دقیقه همه رو بین 50 تا خونه پخش کردیم از اظطرابم که هیچی نمیتونم بگم با اینکه هواسرد بود تمام لباسام خیس شده بود سریع سوار ماشین کبیر شدیم راه افتادیم.

کبیر از توابنه نگاهي بهم کرد و گفت: خب چطور بود؟

مریم: برای اولین بار سختبود حالا این شبنامه ها تاثیری هم میزاره که ما جونمون رو به خطر میندازیم.

کبیر درحالی که ابروهاشو در هم کشیده: مردم باید آگاه بشن تا این اخبارهای دروغی که پخش میشه روباورنکنن این کارها باعث آگاهی بیشتر میشه تا جایی که همه متحد میشن این حکومت ظالم رو برمیاندازن.

درحین ادای این کلمات همچنین با اراده حرف زد که دیگه سوالی برام پیش نیومد.

تواین مدت با همه بچه ها آشنا شدم امیر جواد عباس مهدی ابوالفضل مهدی زهره زیبا نسترن ربابه امینه همشون هم زخم خورده ان مثلا برادر ربابه سالها قبل بخاطر فعالیت سیاسی اعدام شده پدر مهدی بخاطر توهین در ملعه عام علیه شاه توهین کرده مغازهاش رو بستن خودشم به زندان انداختن تنها منبع درامدیشون از طریق مادرش که تو مدرسه دستشویی ها رو تمیز میکنه فراهم میشه وقتی دردهای دیگری رو شنیدم غم خودم از یادم رفت مخصوصا وقتی به دیدن خانوادهای فقیر میرفتم از دنیا بریده میشدم که بهترین غذاشون سیب زمینی با تخم مرغ بود کودکان خردسال لباس مناسب تو این سرما طاقتفرسا داشتن اکثر اوقات مریض بودن پول دوا دکتر رو هم نداشتن وقتی در اغوشم میگرفتمشون بدنشون سرد بود ژاکت خودمو درآوردم پیچیدم دورش بیچاره انقدر خوشحال شد که تو همون ژاکتم خوابیدشوهرهاشون درآمد کافی نداشتن یا زنها سرپرست خانواده بودن یه خانم رو زهرا بهم معرفی کرد که بیوه بود شوهرش موقع حمل مصالح از طبقه سوم افتاده بودو مغزش متلاشی شده با خودفروشی خرج 3تا بچه خردسالش رو فراهم میکرد در حالی که هیچکدوم از همسایه ها خبر نداشتن به محض دیدن ما صورتش رو با چادر پوشوند سریع رفت اون موقع با این اوضاع شاه جشنهای 1500ساله میگرفت که کلی خرج برمیداشت که با نصف اون مبلغ میتوننچندین خانواده رو از فقر نجات بده تا حرف هم میزنی میندازنت زندان که چرا میدونی ؟؟؟؟؟

دیروز کیبرو در حینه پخش اعلامیه گرفتن از دیروز مثل موش تو لونه چپیدم البته این دستوره کیبر بود به محض دستگیری افراد تا چند روز هرفعالیتی متوقف میشد تا ابها از اسباب بیافته بعضیها هم تغییر محل میدادن خداکنه کاری به کارش نداشته باشن البته ارزوی محالیه از تعریف شکنجه ها موتوی تنم سیخ میشه جعفر یکی از فعالین که روی ویلچر نشسته بود نصف بدنش لمس بود با دهان کج شده میگفت:بهترینش کشیدن ناخنه بعدشکشیدن دندان ها نشستن رو صندلی الکتریکی با باتوم میافتن به جونت با کابل هرچی که فکرشو کنی اینهایی که تعرف میکنم به شخصه سرم اومده نخاعم قطع شده توی دهانش هم یه دندان نبود.

این سخنان شنیدهها منو مصمتمرم کرده دیگه از هیچی نمیترسم الا از بی ابرویی که سره زنان دستگیر شده میاد شقایق وقتی ازاد میشه توی اتاقش خودشو حبص میکنه با مرگموش خودشو میکشه پزشکی قانونی گفته بود حامله بوده بدونه داشتن شوهر.

خبردادگاهی شدن کیبر تو روزنامه نوشته شده به جرم حمل مواد مخدرداشتن اسلحه ودروغهای دیگه به اعدام محکوم شده از شنیدن این خبر انقدر گریه کردم درقبال خبر بعدی هیچ محسوب میشه تنهامادرکیبربخاطر به حرف آوردن کیبر زیر شکنجه جلوی پسرش کشته شده از شنیدن این خبر دنیا رو سرم خراب شدآگه منم بگیرن چه بلای سره مامان میاد بقیه مهم نیستن بابام که نباشه بچه های مردم دیگه الوده نمیشن به مواده زهرماری این دوتابردم به اصطلاح انقدر سابقشئن خرابه که بهمحض گرفتنشون میرن بالای دار.

با صدای زنگ در از جام میپریم نیزارم مامان درو باز کنه با قدمهای لرزان درو باز میکنم زهرا خودشو میندازه داخل به محض دیدنش یه نفس راحت میکشم زهرا از ته دل زجه میزنه بزور میبرمش تو انقدر در اغوشم گریه کرد تا از حال رفت بهش ابقند دادم تاکمی حالش بهتر شدزهراگفت:دیدي احمد رفت دیدي بالاخره منو تنها گذاشت.هق هق گریه اش مانع حرف زدنش شدن مات موندم اخه زهرا برادری به اسم احمد نداره

زهرا!اخرش هم به قولش عمل نکرد ورفت مریم اخه چرا چرا!احمد باید دستگیر میشد ماه دیگه قراربود بیاد خواستگاریم من بخاطراون جزوء گروه شدم با

اهدافش منو اشنا کرد .

مریم: زهرا درست حرف بزنی بینم کیو میگی

زهرا: کبیر کبیر حالا فهمیدی

دهانم باز مونده من وقتی نگاه کبیر به زهرا رو میدیدم نگاه معمولی نبود وای این چیزها بود حالا دلیلش رو میفهمم پس اسم واقعیش احمده همپای زهرا شک ریختم تا بعد از ظهر که رفت.

تو این مدت ارتباطم با مسعود بیشتر شده به منو زهرا کارهای بیشتری رو تقبل میکنه حالا میدونم بعضی از بچه ها اسلحه دارن خود مسعود همیشه یه قرص سیانور همراهشه تا وقت دستگیری هیچ اطلاعاتی ازش در نیارن .

تا امروز که خودم تو این ماشین هستم با چشمهای بسته بسوی مقصدی نا معین همه ی اینها رو یادآوری کردم تا هیچ شکنجه ای منو به حرف نیاره خدایم امروز مامان با اتوبوس راهی همدان شد تا سری به پدر مفنگیت از پدرم بزنه مثله اینکه نفسهای اخرشه . از ماشین پیادم کردن مدام به درودیوار میخورم از عمد اینکارو انجام میدن تا اذیتم کنن وارد اتاقی میشم روی صندلی میخوننم همه جا تاریکه چون هیچ نوری از دستمالی که به چشمم بستن نفوذ نمیکنه لحظه ها خیلی سخت میگزره حالا حرفهای بچه ها رو با تمام وجودم درک میکنمکه در اون لحظه ها چه حالی داشتن.

صدای پای نزدیک میشه دستمال رو برمیدارن یه لامپ خیلی ضعیف روشن شده که چشمم رو اذیت میکنه روی صندلی مقابلم مردی جوان حدود 30 ساله نشسته معلومه خیلی قد بلند قوی هیکله به طوری که صندلی به صدا در اومده با ابروهای در هم کشیده به کاغذهای روبروش خیره شده ابروهای پیوسته بینی عقابی دهان متناسب با صورتش و عضله های منقبض شده فکش پوستش سبزست بعد از چند دقیقه نگاهش رو به چشمم میدوزه چه نگاه نافذی سرتاپام رو چند بار ورنداز میکنه از نگاهش معذبم نگاهم رو به میز میدوزم.

صداش باعث میشه محکم سر جام بشینم: خب خانم کوچولو تعریف کن .

مصمم میگویم: اسمم مریم راستین 17 ساله نام پدرم ممد ملقب به مدمفنگی دیگه چی بگم جناب باز پرس.

با پوزخند میگوید: خب زبون دراز هم که هستی اعتماد به نفست هم بالاست ولی من از تو گنده تر هاشم به حرف اوردم تو که جوجه ای. بدونه حرف اضافه بگو کیا رو میشناسی با ادرسه دقیقشون وقته من رو هم نگیر.

مریم: اولاشما برای همین پول میگیری که وقتت رو صرفه ادمای کم ارزشی مثل من بکنی دوما من کسی رو نمیشناسم همین.

بلند شد از روی صندلی نزدیکم آمد دستش رو پشت گذاشت پشتم دست دیگرش رو روی دستم قرارداد فشار میداد گفت: خب مثل اینکه کله شقی ولی خب به راحت میارم صبر کن.

دستم زیر دستاش در حال له شدن یه دفعه فشارش روی انگشتام بیشتر شده طوریکه صدا میدهند نفسم رو حبس کردم تو سینه ام چشمم رو میندلم تا اشک چشمم رو نبینه.

دستم ازاد شد گفت: بهتره به زبون خوش حرف بزنی اردشیر مثل من با حوصله نیست .

هیچ حرفی نمی‌زنم با صدای بلند می‌گویند: اردشیر اردشیر

وای خدایا شروع شد مردی قوی هیکل وارد میشود چه نگاه هیزی داره با اون سیبیل‌های بناگوش دررفته اش از چهره‌اش رذل بودن میریزه نگاهش روی منه می‌گویند: خب مثل اینکه خاله سوسکه نمی‌خواه حرف بزنی درسته .

چندتا سیلی جانانه می‌زنه فقط می‌فهمیدم صورتم به چپ و راست میره خونه دماغو دهنم بهم خورده اردشیر درحالی که چونم رو گرفته محکم فشار می‌دهد انگار می‌خواه بشکنتش می‌گویند: خب حرف می‌زنی یا نه؟

می‌گویم: حرفی برای گفتن ندارم.

استین‌هاش رو بالا می‌زنه به طرفم می‌داز روی صندلی پرتم می‌کنه پایین با مشت و لگد به جونم می‌افته من با این جسته ظریفم چطوری دارم تحمل می‌کنم بازجو هم درحالی که سیگار میکشه به ما چشم دوخته انگار داره فیلم تماشا می‌کنه بعد از کلی زدن اردشیر با فریاد می‌گویند: حرف بزنی ده هرزه.

تو دلم میگم هرزه اون مادرته که تو رو پسانداخته وقتی سکوت رو می‌بینی دوباره به جونم می‌افته انقدر می‌زنه که دیگه هیچی نمی‌فهمم.

وقتی چشم باز می‌کنم به دستم سرم وصله دارن تقویت می‌کنن برای شکنجه‌های بعدی دکتري که بالای سرم ایستاده با باز شدن چشمم سری از تاسف تکان می‌دهد می‌گویند: هنوز برای این حرف‌ها بچه ای بهتره حرف بزنی خودتو راحت کنی نمیدونم این چه مرضیه افتاده بین جوونها اخه شمارو چه به سیاست اصلا میدونید چطوری نوشته میشه.

بابی‌حالی می‌گویم: سین ی الف سین ت

می‌گویند: همه اولش همینجوری بلبل زبونی می‌کنن جوجه رو اخر پاییز می‌شمرن.

اردشیر مثل عجل معلق امد از موهام گرفت از تخت کشیدم پایین همینجور وارد اتاقه لعنتی شدیم همه چی سره جاشه الا حال من بازجو به همون حالت نشسته سیگار میکشهروی صندلی میشینم اردشیر با وسیله ای که دستشه نمیدونم چه نور کافی نیست ایستاد کنارم دستم رو تو دستش گرفت انگشتام رو با شهوت لمس می‌کنه: چه دستای قشنگی معلومه اصلا کار نکرده باید الان کونه بچه می‌شستی نه اینکه اینجا بشینی خوشگل خانم اریایی. به چهرم اشاره می‌کنه با همون وسیله ناخنهام رو می‌گیره البته چون همیشه کوتاه نگهشون میداشتم نمی‌تونست زیره انبر بگیره با تقلا چفت کرد به ناخنم اروم اروم میکشه انقدر درد داده که برای اینکه داد نزنم لبم رو می‌گرم مزه خون توی دهانم انگار سلول‌های بدنم از هم جدا می‌کنن می‌گویند: خب ماده سگ حرف می‌زنی یانه .

نگاهم رو با نفرت بهش میدوزم از سرسختیم عصبانی شده همه ناخنهام رو کشید واقعا نمیتونم دردش رو در قالب کلمات بگنجونم همینجور از انگشتام خون میره . چهره همه بچه‌ها جلویه چشمم اون بچه که با ژاکت من خوابیده اگه حذفی بزنی همه ی اعتقاداتم رو زیره سوال بردم زهرا رو سرزنش می‌کنن . اردشیر با کابلی در دست می‌آید اینبار نگاهم رو به بازجو میدوزم انگار قلبی در سینه نداره مثل مجسمه نشسته ضربات کابل به بدنم انژی به باقی ماندم رو تحلیل می‌بره دوباره از هوش میرم. بعد از چند دقیقه با اب داغی که روی صورتم میریزه به هوش می‌ایم موهای بلند رو نمیدونم به کجا بسته انگار پوست سرم داره کنده میشه اردشیر هم با کابل ازم پذیرایی جانانه ای به عمل میاره ایندفعه که از هوش می‌روم با سیلی‌های که به صورتم می‌خوره به هوش نمی‌ایم منو به حال خودم می‌گذارن تا خودشون هم استراحت کنن از بس منو مشت و مال دادن.

چشم که باز میکنم در یک اتاق تاریک 1متری هستم که نه میتونم بخوابم نه پاهام رو دراز کنم صدای چیزی میاد وقتی دقت میکنم چندتا موش کنارم هستن از ترس نفسم بند میاد روی پاهام راه میرن اون یکی منو بو میکنه وای خدایا از حساسیت زنهار دارن استفاده میکنن بیشتر ازاون شکنجه ها دارم عذاب میکشمانقدر اسم خدارو میبرم تا اروم میگیرم چهره مامان اومده جلویه چشمم هیچوقت از سوسک وموش نمیترسید یاد مامان قوته قلبیه برام نمیدونم الان رسیده یا نه خب شد اینجا نیست چون من طاقت شکنجه شدن مادرم رو ندارم براش ایت الکرسی میخونم تا سلامت برسه .به از زیره در چندتا سوسک ومارمولک به جمعمون اضافه میشن دیگه همهچیز تکمیله اونفردی که برام مهمون فرستاده قهقهه میزنه میگوید:مواظبشون باش اگه یه مو از سرشون کم بشه وای بهحالت.

از غذام که خبری نیست نمیدونم ساعت چنده تازه چشمم گرم شده که دوباره میان سراغم وارد اتاق که میشم ماتم میبره بابام روی صندلی نشسته داره التماس میکنه:بابا جناب این دخترو بدید به من تا به حرفش بیارم کشیده به اون مادر خدایامرزش خدااعتنت کنه زن با این بچه بزرگ کردنش چنددفعه گفتم بزار شوهرش بدم بره من نونخوره اضافی نمیخوام تو گوشش نرفت که نرفت.

تمامبدنم یخ کرده برسررم امداز انچه میترسیدم نکنه مامان رو هم آورده باشن این از خدا بیخبر پشت سرهم از مامان بد میگه یکی نیست بگه مردک اگه اون نبود الان کنار جوبا یخ زده بودی میگویم:مگه تو خرجیمون رو میدادی که ناراحتی من که تو رو سالی یه بار هم نمیدیدم مگه واسه پول گرفتن ازموناونم با کتک.

بس.یم حمله ور میشود:برامن بلبل زبونی میکنی اگه اون صلیته گذاشته بود که زیره کمربندم میکشتمت دختره ..... خجالت نمیکشه این حرفها رو به دخترش میزنه پیش چندتا مرد غریبه اردشیر میگیرتش میزاره سرچاش میگوید:ازتوبی ناموس همچین تحفه ای به عمل میادمفنگی بیا بشن سرجات. منم روی صندلی دیگه میشینم اردشیر چناتا مشت به صورت بابام میزنه صدای اه وناله اش بلند میشه اردشیر میگوید:خب حرف میزنی ی بکشمش. با پوزخند نگاهش میکنم صدای بابام درامد:د حرف بزنی توله سگ تورو چه به سیاست اصلا چی چی هست بزار بیایی بیرون میدمت به اکبر سلاخ تا با ساتر تیکه تیکات کنه چندتا که توله دوروبرت رو که گرفت قدره منو میدونی.

اردشیرمیگوید:نمیخواه ادمش کنی اگه تو کون داشتی تاحالا کرده بودی جنازش بیرون میره از اینجا.دوباره به جونش افتاد روی زمین ولوشدهاز حال رفت معلومه خودشو نساخته اومدن.

اردشیرمیگوید:حیف اون مادره کوربهگوریت به دستم نیافتاد اقبالش بلندبودکه مردوگرنه همچین جلوت سلاخیش میکردم که حض منی.

نگاهم رو به بازجو میدوزم اوهم به من مینگردگفت:مادرت توراه اتوبوسش تصادف کرده جادرجا مرده.

نه باورم نمیشه یعنی مامان رفته دارن دروغ میگن تا تکونم بدن :داری مثل سگ دروغ میگی اره؟

بازجو:اولاسگتویی دوما اگه زنده بود ازش استفاده میکردیم .

راست میگه از اینها هرکاری بگی برمیاد مگه مادره کبیرو رو نکشتن تازه باورم شده دیگه غرورم مهم نیست باصدای بلند گریه میکنم عذاب شکنجه های قلبی انقدر طاقت فرسا نبود دادمیزنم تا راحت بشم نفسم سخت بالا میاد.

اردشیر قهقهه میزنه میگوید: حرومزاده چه گریه ایم میکنه این همه زدمش اشک نریخت اونوقت به صلیته هرزه مرده داره زجه میزنه مادرسگ.

حال خودم رو نمیفهمم به طرفش یورش میبرم با تمام توانم ضربه ای به زیره شکمش میزنم نعره کشید نقش زمین شد داد میزنم: مادریه من مثل گل پاک بود هرزه اون ننه ات که تخم سگی مثل تو رو پس انداخت.

بدنم از عصیانیت میلرزه فکر میکردن با این جسته کوچکم هیچکاری نمیتونم انجام بدم که دستام رو نبستن بازجو شونه هام رو میگیره پرت میزنه گوشه اتاق بابا از حال رفته میدونم دیگه فاتحم خوندست بازجو زشتترین فحشهارو بهم میده که لایقه مادرشه.

دوباره برمیکردم به جای قبلی انقدر گریه میکنم که چشمم سیاهی میره .

با ضرباتی که پهلوم وارد میشه بهوش میام اردشیر مثل بیرزخمی بهم حمله کرده من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

یاد حرف مامان افتادم که میگفت: وقتی فهمیدم برای تو حامله ام خودم از پله ها پرت میکردم پایین نمیخواستم مثل من بدبخت بشی چقدر وسایل سنگین بلند کردم بابات وقتی فهمید حامله ام انقدر کتکم زد که از حال رفتم ولی تو از جات تکون نخوردی منم گفتم حتما حکمتی تو کاره گذاشتم همینجور بزرگ بشی حتی زودتر از موعد هم دنیا اومدی. از اون موقع جون سخت بودم حالا هدف از اینکه من بوجود بیام چیه فقط خدا داند اردشیر داره لباسام رو درمیاره وای خدایا ضربه نهایی نگاه ترسانم رو به بازجو میدوزم اردشیر سیگارش رو روی بدنم خاموش میکنه بوی گوشته سوخته بلند شده وقتی صورتش رو نزدیک میاره از ترس قبض روح میشم چشمم داره به بازجو التماس میکنه اونم میدونم منظورم رو فهمیده تا لبای اردشیر نزدیک گردنم میشه با صدای بازجودست از کارش میکشه: ولش کن برای امروز سه.

اردشیر با پوزخند سرش رو نزدیکه گوشم میاره میگوید: میخواد جنس دست اول باشه .

یعنی اون میخواد بهم تجاوز کنه .

اردشیر از اتاق بالبخند بیرون رفت منو بازجو که هنوزم اسمش رو نمیدونم تنها ماندیم بهش خیره شدم با قدمهای مصمم به طرفم امد مستقیم به چشمم خیره شده هرچه بیشتر نزدیکم میشه ضربان قلبم تندتر و تندتر میشه کنارم میشینه مثل موشی که توتله مار باشه شدم نگاهش داره ذوبم میکنه بهم پوزخند میزنه میگوید: تو این مدت ترس رو تو چشمات ندیدم ولی حالا چشمات التماس میکنه اون موقع که وارد دایره میشی باید همه جوانب رو در نظرگیری اردشیر شاید الان ازت بگذره ولی مطمئنم جون سالم بدر نمیبری من زنای زیادی رو دیدم ولی هیچکدوم زیبایی نداشتن فقط برای اعتراف کردنشون بهشون تجاوز میکنن ولی تونه اردشیر گلویش پیشت گیر کرده تا ازت بهرهش رو نبره دست بردار نیست زنای زیادی زیر دستش حامله رفتن بالای دار بهتره حرف بزنی.

گلویم خشک شده: م..... من نمیتونم حتی فکر اینجاش هم بدم همونطور که قبلا گفتم حرفی ندارم.

بازجو چونه ام رو گرفت صورتش رو نزدیک کرد انگار که میخواد ببوسم از ترسم مثل گنجشک میلرزم نگاهش خیره تو چشمامه تنها جای سالم تو بدنم همینجاست نمیدونم اردشیر جلوی چشمم بادمجان نکاشته جایه تعجب داره چشمم رو میندوم حالا صورتش کمتر از 1 سانتی متر از فاصله داره نفسهایش رو روی لبم احساس میکنم

بازجو:چشمات رو باز کن.

محکم پلکهام رو میفشارم:میگم بازشون کن.

فشارش رو روی صورتم بیشتر میکنه اروم پلکهام رو میگشایم دیگه ازاین که اشکام رو ببینه خجل نمیشم بی محابا اشک میریزم.

صورتم رو ولمیکنه :دیدی هنوز بچه ای فقط میتونی حرف بزنی قلبت داره وایمیسه همه مثل من با حوصله نیستن .

فقط نگاهش میکنم زبانش رو قلاف کردم چون کار دستم میده کمی توی اتاق قدم میزنه کلافه ست مدام دستش رو توی موهای مثل شبقش میکشه میره بیرون.

زیرلب خداروشکر میکنم بر میگردد سلولم بازم این موشها همدم خویین برام برآشون در دودل میکنم وای کنار موشه چندتا بچه هم هستن وای پس حامله بوده بخاطر همین زیاد حرکت نمیکرد بقیه ازش بالا میرفتن وای چقد خوشگلن مو ندارن یا من نمیبینم چون نور خیلی کمه خودش هم حال نداره دستام رو که بسویشون دراز میکنم عکسالعمل نشون میده یاد مامان افتادم الان کجایی که ببینی چه حرفایی بهم میزنن انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد . با صدای نگهبان بلند میشم :بلندشو دوباره احضارت کردن خوش به حالشون زشتا گیره ما میافته خوشگلا نصیبه خودشون.

ازاین حرف موهام سیخ شده نکنه اردشیر منتظرمه خودمو میکشم این بیابرویی تحمل نمیکنم به اتاق همیشگی نمیرویم وارد اتاق دیگری میشم وای تخت هم داره یعنی دیگه تمومه هیچکس نیست هیچ وسیله ای برای دفاع از خودم یا لاقل خودکشی نیست نه شیشه ای داره که بشه شکست وای هیچی هیچیییییی.

درباز میشه چشمام رو میندلم حتما خود حرومزاد اش صدایی نیاد دقیقهها کند حرکت میکنن کسی کنارم روی تخت نشست پاهام رو به شگم میکشم .

میگوئید:میترسی نه.

وای خداجون بازجو اردشیر نیست با خوشحالی نگاهش میکنم ولی انگار تو حاله طبیعی نیست تو چشمام خیره شده:توام چموشی مثل سوزی ولی اونو ادم کردم تو هام همچنین .

با ولع لبام رو بوسید چیزی ته دلم خالی شد دست از کارش برنمیداره چشماش رو بسته رهام میکنه :همتون مثل همید خیانتکار توزیباتری پس مکار ترازاونی ولی من بهش مجال ندانم میدونی چه جوری کشتم هم سوزی رو هم فاسقش رو.

دوباره بهم حمله ورمیشه مثل ادم گرسنه که بعدازیه مدت به غذا برسه خودم خشکم زده فقط با چشمای گشاد شده نگاهش میکنم لبام درد گرفته ولی انگار خودش داره لذت میبره خدایا منو ببخش چون خودم هم لذت میبرم ولی ترسم بیشتر از لذته .

میگوئید:وقتی رسیدم خونه تو اتاق خواب من بودن بغل هم اونم عریان باکی با زیردست من که گذاشتم مراقب خونه باشه درنوبده من ازهم مستفیض میشدن .

مثل حیوون بهم حمله میکنه فقط صدای پاره شدن لباسهام رو میشنوم نمیتونم حتی تکون بخورم ازبس سنگینه اخه منم ظریفم ولی غول باد پیشه این لنگ بندازه صدای استخوانهام بلند شده نفس کشیدن برام سخت شده .



اشغالی درمیاره چی یعنی درست دیدم اشتباه نمیکنم این مسعوده با چشمای پر شده از اشک نگاهم رو میدزدم تا بهش شک نکنن کسی که اینهمه به بچهها گوشزد میکرد خودش با پای خودش اومده تو دهان شیر قدمهام سست شده به اندازه کافی ازم استقبال شده از هوشمیروم.

مابع سردی تو رگهام تو گردش پس بازم نمردم صدای گفتگویی میاید که صدا برام آشنا نیست: با این وضعیت دیگه دووم نمیاره بازم این اردشیر دسته گل به اب داده اخرسر سرش رو به باد میدهد.

این صدا صدای بازجوست: بهتره تقویتش کنی پسفردا حکمش اجرا میشه باید زنده بمونه ازین مطلب هم حرفی به اردشیر نزن میدونی که دیوونست .

وقتی دیگه صدایی نمیداد چشمم رو باز میکنم بازجو روی صندلیه کنارم نشسته بهم خیره شده با اکراه ازش رو مو برمیکردونم .

بازجو: هنوزم که سرسختی درسی که بهت دادم ادمت نکرده نه ولی دیگه مهم نیست تا پسفردا سرت میره بالای دار خاله سوسکه. بالبخند به طرفه در میروند منکه قراره بمیرم بزار حرفم رو بزمو بمیرم قبل از اینکه خارج بشه میگویم: بیخود نیست زنت بهت خیانت کرد منم جاش بودم همینکارو میکردم ادم با سنگ و خوک بخوابه بهتر از توجناب بازجو.

خشکش زده فهمیدم مست بوده هیچی یادش نیست ادامه میدهم: بهتره کنار چاه توالی یه دونه قبر هم کنارش بکنی که همونجا دفنت کنن پیش همسره گرام.

به طرفم برمیکردد صورتش مثل لبو سرخ شده درو میندد باگامهای بلند خودش رو بهم میرساند گردنم رو فشار میدهد میگوید: اگه یک کلمه حرف بزنی میکشمت با همین دستام .

به سختی میگویم: چرا حرف بزنی مگه تا الان همتون رو مسخره خودم نکردم تو چه ارزشی داری تازه کسی حرفم رو باور نمیکنه جناب بازجو. لبخند هممیزنم تا بیشتر دیوانه اش کنم.

نفس نفس میزنند رگهای گردنش بیرون زده میگوید: بالای سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن ارزوی مرگ رو به دلت میزارم اردشیر بلد نیست شکنجه کنه خودت بعدا میفهمی خوشگل خانوم.

مردک رذل بی همه چیز پسفردا راحت میشم سرپل صراط وایمسم شکایتمو پیش خدا میبریم اون حقه منو میگیره تواین دنیا دستم بستن اونجا چه جوری جواب میده .

بازم رفتم به سلولم با خاک کفش ناچارا تیمم کردم بدونه روسری وچادر به رازونیا با خدای خودم پرداختم انقدر گریه کردم تا دیگه چشمم همه جارو تار میدید .

امروز دیگه حکم اجرا میشه از صبح زود مشغوله عبادت بودم اومدن دنبالم زن میگوید: پاشو نوبتته .

دستی به بچه موشها میکشم همراه زن به راه میافتم وارد حیاط شدیم هوای تازه صبحگاهی رو با تمام وجود به ریه هام میفرستم وای زمین پره برفه خم میشم از قسمت له نشدش کمی در دهانم میگذارم خدا اخرین ارزوم رو برآورده کرد خب حالا سبکبال میروم بازجو با مردی که در کنارشایستاده منتظره اجرای حکم بدون نگاه به هیچکدام بسوی جایگاه میروم طناب آماده ی در برگرفته گردنه منه زن هولم میدهد دستش رو پس میزنم میگویم: دستتو

بکش خودم میرم.

از چارپایه بالا میروم سرباز طناب رو دوره گردنم میندازه خب دیگه همه چیز تموم شد دراین حالت مردی که کنار بازجو ایستاده ازم عکس میگیره تا بزاره تو البوم اعدامیها بقول مامان تازه خورشید خانوم دامنش رو روی طبیعت پهن کرده شعرفروغ رو زمزمه میکنم:

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان میروم وانگشتانم را

بر پوست کشیده شب میکشم

چراغهای رابطه تاریک اند

کسی مرا به افتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنیست

بازجو کنارم آمده زن به اشاره او دورمیشود میگوید: بازم سره حرفت هستی نمیخواهی اسمم کسی رو بگی ازادت میکنم بدونه سابقه چی میگی؟

به چشماش زل میزنم تازه قدم شده برابرش میگوییم: حرفی ندارم

چارپایه را از زیره پایم میزنند بین زمین وهوا معلق شدم جونم داره درمیاد تمام وزنم رو گردنمه دیگه هیچی نمیفهمم مادر درانتظارم ایستاده ولی فاصله مون زیاده هرچقدر میدوم فاصله ام بیشتر میشه .

میتونم تکان بخورم پس روحم از حساره بدنم ازاد شده میتروسم چشمم رو باز کنم انگار کسی دست گرمش رو روی پیشانیه سرد من گذاشته با وحشت چشم باز میکنم زنی زیبا کنارم نشسته پس یعنی من نمردم اشکام سرازیر میشه

زن :چرا گریه میکنی میدونم از خوشحالیه خدا بهت رحم کرده دخترم مهتر رو به دل سرهنگ انداخته او حتی ازارش به مورچه هم نمیرسه خدا خیرش بده.

دردلم میگوییم خداخیرش نده چرا نداشت راحتشم دیگه چقدر عذاب .

زن:برم برات ابگوشت بیارم فعلا دکتر گفته نباید غذای سنگین بخوری برات خوب نیست.

بعد از چندلحظه برمیگرده دستش سینی غذاست قاشق رو نزدیکه دهانم میاره از خوردن امتناع میکنم .

زن:عزیزم بخور دکترا سفارش کرده تازه اگه سرهنگ بفهمه عصبانی میشه درسته بی ازاره ولی موقع عصبانیت همه دنبال سوراخ موش میگردن بچپن

توش بخور مادر.

بازم امتناع میکنم از او اصرار از من انکار از اتاق بیرون میرود باید این سرهنگه گوربه گوری رو بینم تا تف تو صورتش بندازم .

نگاه دقیقی به اتاق میکنم کرم رنگه با پردههای قهوه ای تخت هم همینطور جلوی پنجرهها نردست معلومه فکر همه جاش رو کرده ولی رویهم رفته اتاق دلبازیه دلم برای نور خورشید تنگ شده نمیتونم بلند شم همه بدنم خردو خاکشیره هیچ وسیله شیشههای تو اتاق نیست البته بجز شیشهها .

نمیدونه اگه من دیوونه بشم با شیشه کارخودمومیسازم تو این مدت انقدر عذاب کشیدم که دیگه ظرفتم تکمیل شده راستس یادم رفت اسم این خانم مهربان رو پرسم بعدازاین وت اولین کسیه که ازش محبت دیدم باقدی کوتاه وتیلی ولی مثل فرفره ست صورتی گردوسفید که نگاه به چشمان سبزش بهم ارامش داده شاید چون منو یاد مامان انداخت ازش خوشم آمده مثل امن زن زندانبان نیست که انگار نگهبان جهنمه بازم میخوابم نمیدونید چه حسی که پاهات رو دراز کنی وبخوابی نه اینکه مثل دوران جنینی پاهات رو توی شکمت جمع کنی .

بافروشنده سوزنی دردستم بیدارشدم مردی میانسال کنارم نشسته وتندتند داروهایی به زن مهربان توصیه میکند دکتر:تواین چندروز ابگوشت یا سوپ رقیق بهش بدید چون هضم بقیه غذاها بعدازاین مدت براش سخته ابمیوه زیاد بخوره منم بهش امپول تقویتی زدم برای زخمهای بدنش ازاین پماد بمالید صبح وشب ..... .

منکه خسته شدم چرا انقدر خودشونو به زحمت میندازن من که داشتم میمردم چرا این زن رو به دردسر انداختن.

خداروشکرعرائزش تمام شد کیفش رو برداشت رفت زنکنارم مینشیند:دیدی عزیزم دکترا چی گفت خیلی ضعیف شدی اون ازخدایی خبرها چه بلایی سرت آوردن وقتی دکتر معاینه میکرد یه جای سالم تو بدنت نمانده بود مادر جون .با دستمال اشکهای رو پاک کردمپرسم:من هنوز اسم شما رو نمیدونم . دستی به موهام میکشد ناله ام بلند میشه بیچاره دست پاچه شده میگوید:چی شد مادر ؟

میگویم:هیچی پوست سرم درد میکنه ولی شما هنوز اسمت رو به من نگفتی.

چشمان سبزش میخندد:سرهنگ گفته بود دختره سرسختی هستی ولی حالا میبینم خیلی هم سرتقی این همه درد داری اونوقت اسم منو میپرسی اسمم بیبیگله عزیزم .

ارام موهام رو کنارزداشکاش دوباره جاری شده او از دیدنه وضعیت اسفبارمن اینچنین میگیرد اونوقت اردشیر از شکنجه من لذت میبرد میگوید:مادر جون باید موها تو کوتاه کنی وای چه موهایی هم داری چه چوری دلشون اومده اخه بعدازظهر یه ارایشگر میشناسم میگم بیاد کوتاهشون کنه تا تقویت بشن اینجوری این موهای بلند بنیه بدنیت رو میگیره.

میرود وخیلی زود برمیکردد با غذا میخوام از خوردن امتناع کنم ولی شرمنده محبتش شدم اولین قاشق رو میبعم به محض فرو دادنش انگار معده ام آتش گرفته با سرعتی زیاد پس میدهد دستم رو جلوی دهانم میگیرم بیبیگل سطل کناره تختم را جلوی دهانم میگرد همه رو پس دادم حتی یک ذره هم تو معدم نمانده .

خودش هم دیگه اصرار نمیکندم نگرانی در چشمانش پیداست میگوید:به دکتر خبر میدهم .

الان نزدیکه یک هفته گذشته هرازگاهی فقط قدم میزنم اونم فقط 3یا4قدم چون سرم سریع گیج میره تواین مودت با رسیدگی بیبیگل بهترشدم دیگه رنگم مثل زردچوبه نیست میتونم کمی غذا بخورم اگه معدم نگهش داره هنوز جناب سرهنگ رو ندیدم از بیبیگل هم هرچی میپرسم جوابی نمیدهد یا طفره میروند از ارایشگر هم خبری نشد چون بیبیگل گفت:نایاب هیچکس بفهمه تو اینجا یی یا هنوز زنده ای .

خودش موهام رو کوتاه کرد نداشتیم زیاد کوتاه بشه تا زیره گردنم شده موهایی که تا نصفه رونهای پام بود برای از دست دادنشون حسرت نخوردم چون چیزی بزرگتری رو از دست دادم بیبیگل برام چندتا کتاب از دکتر شریعتی فروغ آورده هرچقدر میگویم از صادق هدایت برام کتاب بیاره میگوید سرهنگ گفته این کتابها به دردت نمخورد.

مگہ اینکه ابن جناب سرہنگ رو نسیم چکارہ منہ کہ بہ کتاب خواندنہ من ہم نظارتدارہ.

تواین مدت مدام چهره بازجولویه چشمامه کاری که با من کرد غیره قابل بخشش بودشاید روزی اردشیر رو فرامشش کنم تمام عذابیهایی که بهم داد ولی این بازجو رو هیچوقت ازلحاظی باید ممنونش باشم که مثل عروسک ازاین دست به ان دست نشدم چون زهره برام تعریف کرد همزمان مورد تجاوزه چندنفر قرار گرفته بوده نمیدانسا بچه ای که در شکم دارد برای کیست ولی به جز بازجو دیگه کسی کاری به کارم نداشت.

تو روزنامه خبرهای ازاعدام افراد میخوانم که همشون مثل من یا به جرم قاجاق یا ادمکشی میرن بالای دار از این همه ناحقی بیزارم امدیم حقان را بگیریم که این بلاها سرمون امد.

از پنجره اتاق بیرون را مینگرم باید تویه باغ باشیم که انطرف هم به عمارت هست که معلومه خیلی بزرگ و قدیمیه از معمای عمارت مشخصه حیاطه بزرگ همه جاش پراز درختای بلند و زیبا ولی برف روشن نشسته همه را بپوشونده و میانسال نشان میده

گلی تویه باغچه نیست همشون عین من پژمردن گرمای افتاب در این برف لذت بخشه مثل موقعی که با مامان لباسهای همسایه رو میشستیم وقی او اب داغ شده رو داخل تشت میریخت به دستای بی حسم ازسرما جون میداد به طوری که داغی اب رو حس نمیکردم وای مامان بالاخره از این همه عذاب راحت شدی میدونم الان نگران منی ولی حیف که خدا گلچینت کرد وگرنه منو از این قفس نجات میدادی بابش شعرمخوانم:

## توهمان به که نیاندیشی

## به من و دردروان سوزم

که من از دردنیاسایم

که من از شعله نیافروزم.

امروز قراره بعدازیکماه جناب مرا به حضور بپذیرد دیگه میتونم خودم تا طبقه پایین بروم اضطراب دارم نکنه منو برگردونن به همانجا نه نههههههههههههه  
دیگه طاقت ندارم.

بیبیگل موهام رو شانه زده لباس زیبایی هم بهم میده تا پوشم میگویم: بیبیگل جان لباس دیگه ای نبود یه چیزه ساده تر.

با لبخند همیشگی‌ش می‌گوید: سفارشه جناب سرهنگه عزیزم.

همراهش با پاهای لرزان پیش میروم هیچ صدایی از پذیرایی نمایید فقط صدای سوخته هیزها در شومینه میاید بییگل میگوید: اقا رویا خانوم اومدن خدمتون.

دوروبر را نگاه میکنم هیچکس به جز من در اینجا نیست بییگل مرا به جلو میکشاند روی صندلی مینشینم از کسی که روبه رویم نشسته خون تو رگهام ایستاد سریع میایستم با چشمانه گشاد اورا میبینم چندبار پلک میزنم شاید اشتباه کرده باشم ولی نه حقیقت محضه مخصوصا با لیخند همیشگی کناره لبش بازجووووووووو.

میگوید: انتظاره دیدن منو نداشتی نه؟

زبونم به سقه دهان چسبیده ادامه میدهد: خب من کلا ادم بدقولی نیستم قولم که فراموش نشده؟

قول چه قولی من که یادم نیاد همه حرفاش همیشه توهین بوده از چه چیزی حرف میزنه فنجان قهوه اش را برمیدارد مزه مزه میکند چشمانش هم میخندد میدونه دارم به دنباله قولش میگردم مگه این فنجانه لعنتی چه قدر گنجایش دارد که تمام نمیشود میخواد با اعصابه من بازی کنه خودش گفت که شکنجه گر ماهریه .

درحالیکه بهم خیره شده میگوید: بهت قول دادم تا ارزوی مرگ تو دلت بمونه درسته .

یعنی این مدت منو نگه داشته تا به قوله لعنتیش عمل کنه نه نباید فکرکنه ترسیدم باپوزخند میگویم: نه فراموش نکرده بودم موقع اعدام خیلی بهت خندیدم که فقط لاف زدی ولی میبینم اهله عمل هم هستی جنابه سرهنگ بخاطره شکنجه گر قهاری که هستی نو این سن کم سرهنگ شدید ؟ تصویره اتش توی چشمانش باعث وحشتم شده میگوید: زنه با هوشی هستی .

به تجاوزش بهم اشاره میکند که دیگه دختره بکرو دست نخورده نیستم عوضی اشغال ادامه میدهد: نمرات درست که عالی بود راستی نفره دوم هم شده بودی نه؟؟

با یادآوری حقه پایمال شدم با حرص میگویم: دوم نه اول ولی امثال ادمایی مثل شما حقم رو ازم گرفتن .

قهقهه میزند میگوید: اسم اون دختر هم فروغ معین الملک نیست.

مریم: چرا هست .

سرهنگ: خب مثل اینکه بهترین فرصتها رو خاندان معین الملک ازت میگیرن میدونی اسم من چیه؟؟

مریم: برام مهم نیست جناب بازجو.

سرهنگ: بهتره ازاین به بعد منو سرهنگ صدا کنی اسم من هم شاهرخ مین الملک .

با بهت بهش مینگرم یعنی برادر فروغ نه خدایا نه .

سرهنگ: من پسر عموی فروغ هستم برای اون موفقیت چه جشنی براش گرفتیم خودم فرستادمش فرانسه تا بگرده خب لایقش بود.

همه ی حرفاش کنایست یعنی من لیاقت نداشتم اون به سفر مشهد نرفت چون نیازی نداشت اعتقادش رو هم نداره ولی برای من ارزش بود تا با مامان برم

دورترین مسیری که رفتم همین بهارستان بود دارم از تو داغون میشم داره خردم مینه بخاطره فقیر بودنم.

صدای بیبیگل: اقا شام حاضره .

یعنی انقدر زمان زود گذشته بجای غذا زهرمار بخورم

میگوید: خب ادامه حرفها باشه برای بعد باید الان اشتهای زیادی برای شام داشته باشی. با قهقهه به سمت میز رنگارنگ میرود خودش در بالای میز مینشیند

میگوید: بیا کناره من .

روی آخرین صندلی مینشینم دورترین فاصله از او اخیه میزش دوازده نفرست .

میگوید: خب مثل اینکه حتی طناب دار هم از شجاعتت نکاسته میخوای شکنجه ام رو الان شروع کنم زن گستاخ.

درست میگو شکنجه گر ماهر چون با روحم سرکار داره بیبیگل با ظرف سوپ وارد مشود اول برای او غذا میکشد بعد برای من از بوی سوپ حالت تهوع

دارم بازم اومده سراغم خودم را نگه میدارم نمیخوام مسخره ام کنه .

دیگه نمیتونم ادامه بدم با عجله از سر میز بلند میشم تو دستشویی استفراغ میکنم چشمم میخواد بزنه بیرون بیبیگل مدام از پشت در صدام میزنه بیحالی

بیرون میروم بیبیگل زیر بغلم رامیگیرد خطاب به سرهنگ میگوید: اقا خانوم حالش خوب نیست اگه اجازه بدید...

حرفش را قطع میکند بدون نگاه به ما مشغوله خوردنست میگوید: بزارش رو مبل خودتم میتونی بری.

بیبیگل: ولی اقا!!!!

سرهنگ: ولی واما نداره همون که گفتم.

روی مبل مینشینم سرم رو بین دستانم میگیرم خارو ذلیل شدم یه چیزی مثل خوره داره منو میخوره .

سعی میکنم قوای لز دست رفتم رو بدست بیارم تا لاقل تا اتاقم دوام بیارم.

روی همان صندلی قبلی مینشینم بهم زل زده ایکاش خدا بهم یه قدرتی میداد تا چشمم رو از کاسه در میاوردم ولی حیف که ندارم همچین زوری تا از پسه

این قول بیابونی بریام.

بدونه حرف بهم چشم دوخته بیبیگل میگوید: اقا کاری با من ندارید.

چی میخواد بره منوبا این تنها بزاره نه نه سرهنگ با لبخند ذرحالی که چشم ازو برنداشته میگوید: نه میتونی بری در ضمن هیچکس این دوروبر نباشه.

گریه ام گرفته با نگاه بیبیگل رو راهی میکنم ترس رو از نگاهم خوانده من که اولین بارم نیست بلند میشوم میگویم: من حالم خوب نیست میروم به اتاقم.

سرهنگ: تا من بهت اجازه ندن نمیتونی بری

به حرفش وجهه ای نمیزارم به طرفه پله ها میروم استخوانه شانه هام داره میشکته از بس از شت فشارمیده میگوید: از این به بعد باید به حرفم گوش کنی

خوشگل خانوم.

بغلم میکند از پلهها بالا میرود هرچقدر تقلا میکنم بی فایدهست در اتاق رو به ضرب پا باز میکند با مشت به سینه اش میکوبم بالبخند شاهد کارهای منست با

یک دست هردو مچ دستم را میگیرد عاجز میشم بهش لگد میزنم انگار دارم قلقلکش میدهم که میخندد خسته شدم حالا رنگ نگاهش عوض شده با وحشیگری میبوسم این موجود خستگی ناپذیرست فکرکنم لبها و گردنم کیود شده باشه حیوون رذل دیگه کاری به کارم نداره از اتاق بیرون میره سرم رو تو بالش فشار میدهم از ته دل میگیریم شدم معشوقه اقا چقدر مامان بهم سفارش میکرد که با مرد تنها یهجا نباشم کجایی که ببینی چه بلاهای داره به سرم میاد نفهمیدم کی خوابم برد.

پشت شیشه برف میبارد

پشت شیشه برف میبارد

درسکوت سینه ام دستی

دانه اندوه می کارد

موسپید اخرشده ای برف

تا سرانجام چنین دیدی

دردلم باریدی.....ای افسوس

برسر گورم نباریدی

وصف حالم رو کرده فروغ خوش به حالش با شعر خودشو خالی میکرد من چکارکنمتواینجا حبس شدم مثلسلولم ولی دیگه از سوسک وموش خبری نیست محیطش دلباره ازاینجاصدام به هیجا نمیرسه فاصله ام با عمارت جلویی خیلی زیاده حتی اگه فریاد بزنم.

از دیشب تاحالا خبری از بیبیگل نیست بجاش برام زندانبان دیگری آورده که فقط اوامر اقا رو اجرا میکنه فقط مات بهم زل میزنه دیگه ازاینجا هم خسته شدم شوق قبلی رو ندارم دیگه هوای ازاد برام لذتبخش نیست. نمیزارن حتی نزدیکه اشپزخونه بشم تامبادا چاقویی هر وسیله تیزی بردارم درحمام هم به همین شکله اینه نداره واقعا عذابش از اردشیر بیشتره به پوچی رسیدم .

یک هفته ست فقط غدام رومیارن که همونجورهم برمیگردونن دکترداره معاینه ام میکنه از حالت چهرش میفهمم راضی نیست چون خیلی وزن کم کردم مخصوصا تو این یک هفته خطاب به زن خدمتکارمیگوید:مگه سفارش نکرده بودم غذاهای مقوی بهش بدید ؟

زن خدمتکار:تواین مدت ظرف غذاش رو دست نخورده برمیگردونه وقتی بهش اصرار میکنم عصبانی میشه .

دکتر نگاه عمیقی بهم میکنه :میخوای خودتو بخشی درسته؟

با اشاره سرم جوابه مثبت میدهم :با اینکارا نیمیمیری فقط خودت رو ازار میدی راهی رو که شروع کردی تااخرش ادامه بده مقاوم باش تعریف سرسختیت رو خیلی شنیدم پس کو اون همه شجاعت ..... .

حرفاش رو نمیشنوم بریدم جاندارم ازیهدختره17ساله چه انتظاری دارن سنگبود خرد شده بود من که ادمم چی بگم .یه سری دارونوشت سفارش کرد ورفت تنها وظیف اش رو انجام داد.نزدیکه ساعت8 شب زن امده با چشمانه سردش میگوید:اقا میخواد شام رو باشما بخوره منتظره شماست.

پوزخندی میزنم میگویم: من میلی به شام ندارم.

زن: ولی اقا گفتن بدون شما پایین نرم.

مریم درحالیکه نگاه عصبانیش رو به اودوخته: منم گفتم بگو میل ندارم برو از اتاق بیرون تاعصبانی نشدم.

بدون حرف خارج میشود جلوی پنجره ایستاده ام هوا خیلی سرد شده بالینحال بازم برف میبارد دراتاقم با ضرب باز میشود بازجوست مردک احمق رویم رو

دوباره به طرف پنجره برمیگردانم صدای از پشت سرم میگوید: چراوقتی بهت امر میکنم اطاعت نمیکنی؟

جوابم سکوت سرش رو بین موهام فرو میبرد از نفسهای که به گردنم میخورد مورمورم میشود میگوید: بهتره بیایی شام بخوری تا اینکارم رو ادامه ندی.

ازش فاصله میگیرم به سمت در میروم صدای خنده اش میاید که میگوید: بهتره همیشه اینطور عاقل باشی تااذیت نشی.

زن با پیروزی نگاهم میکند انتهای میز مینشینم برام غذا میکشد اشتهای ندارم فقط بازی میکنم از سر میز زیره نظرم گرفته میگوید: تا نخوری ازجات تکان

نمیخوری در ضمن نمیخوای که امشب مهمانت باشم.

خدا جنس زن رو بدبخت افریده مردها از این طریق بهشان زور میگویند این ضعفه بزرگیه برای زنها. با اکراه مقدار یغذا میخورم.

میخواهم به سلولم برگردم میگوید: بشین میخوایم قهوه بنوشیم.

میدونم حرف حرفه خودش روی میبل مینشینم زن خدمتکار مثل ادم اهنی برامون قهوه میریزد از ساختمان خارج میشه میفهمم دستوره اقااست

میگوید: ببینگل مدام حالت رو میپرسه.

سکوت ..... :زبونت رو موش خورده یا خودم چیدمش؟

سکوت خب مثل اینکه سر عقل اومدی هیچ فکر کردی وعده هایی بهت دادم هنوز بهشون عمل نکردم؟

خیره نگاهم رو بهش میدوزم میخواد مطلبی رو بگه داره مقدمه چینی میکنه برق چشمش شیطانیه معلوم نیست چه نقشه ای کشیده.

ادامه میدهد: توگفتی 17سالته درسته دیگه ولی اندازه دختر بچه 7ساله هم عقلت نمیرسه رشتتم که طبیعی بوده هیچ متوجه تغییراتی تو بدنت نشدی؟

چرا توانمدمت معده ام خیلی اذیت کرده به محض خوردن غذا پس میدی بیرون وایییییی من وقت عادتمه ولی الان بیشتر از 2 هفته از موعدش گذشته یه

فکری مثل برق از سرم گذشت نه نه امکان نداره یعنی من ..... من.

هراسان بهش چشم میدوزم بالبخند میگوید: من دارم از معشوقم بچه دار میشم جالب نیست؟؟؟؟؟؟

زبانم باز شده: داری دروغ میگی عوضی اشغال اینم یه روش دیگست درسته؟

به خودم که نمیتونم دروغ بگم علائمش چی تواین مدت کلا از خودم غافل شدم فکر کردم به خاطره التماسام به خدا عادتم عقب افتاده تو محیطه زندان تمام

بدنم الوده میشد پس دلیلش اینه ولی من نمیخوام من هنوز ازدواج نکردم شناسنامه سفیده با صدای بلند میگیرم بغض این چندماهه ازادشده مثل سیل روان

نمیتونی جلوش رو بگیری.

اوهم نشسته بالبخند بهم مینگرد به جزاون یکبار دیگه بهم نزدیک نشد یعنی همون موقع ازاین ابلیس حامله شدم دیگه ضربه از این بزرگتر میشد.

باعصبانیت بهش حمله ور میشم جاجورده ازاین حرکتیم نمیدونم این زور از کجا اوردم نشستم تو بغلش به صورتش چنگ میندازم سیلی میزنم اب دهانم رو به صورتش پاشیدم ازاینکه عکسالعملی نشان نمیده تعجب کردم با خونسردی نشسته با مشت به سینه اش میکوبم میگویم: اشغاله حرومزاده من این بچه و خودمو میکشم فهمیدی ???

با عجله به سمت پله ها میروم روی هشتمین پله میایستم خودمو پرت میکنم پایین هم خودم میمیرم همین بدبخت ازهمه جا بیخبر دنیا هیچی نداره من که انقدر تلاش کردم واسه اومدن الان این روزگارمه توکه دیگه حرومزاده ام هستی.

وقتی آماده شدم همونطور که رو صندلی نشسته میگوید: اسم زهرا محمدی برات اشنا نیست؟

خشکم زده زهرا دوستم رو میگوید ادامه میده: همچنین محمد رضایی ملقب به مسعود که میخواست باهات ازدواج کنه همه رو با نام فعالیت هاشون نام میبره یعنی شناسایی شدن من که حرفی نزد.

سرم گیج میره دستم رو به نرده میگیرم تا نیافتم حالا پایین پله ها ایستاده میگوید: هر وقت خواستی خودتو بکشی این حرف یادت بمونه که سرهمشون بالای داره مخصوصا دلت به زهرا بسوزه چون با مسعود نامزد کرده البته تصمیمات از اون بالاتر هست میدونی که نمیتونی با یه ادم معمولی ازدواج کنی حتما باید از تو گروه باشه تا به فعالیت هاتون ادامه بدید دیگه طاقت از دست دادن مسعود رو مثل کیبر نداره من اون بچه رو میخوام لازمشم دارم فکر کردی واسه چی بهت نزدیک نمیشم تا اون آسیب نبینه .

دیگه به هقیق افتادم من چرا باید همچین سرنوشتی داشته باشم میگویم: این ..... این بچه رو میخوای چیکار توکه از پابند شدن متنفری حالا چی شده این حرومزاده برات مهم شده .

سرهنگ: آخرین باری باشه که میگی حرومزاده در ضمن این یکی از دستم در رفت من تا الان با هزار نفر شایدم بیشتر بودم ولی هیچ کدومو قبول نداشتم هنوز یه ماه نگذشته میگفتن حامله ام امار همشون هم داشتم همشون پالونشون کج بودولی از این بچه مطمئنم که کسی غیره خودم بهت دست نزده که شک کنم.

برای اینکه حرصش رو دریارم میگویم: از کجامیدونی شاید با اردشیرم بوده باشم.

قهقهه میزند میگوید: هنوز دهنتم بوی شیرمیده کوچولو اردشیر روفرستادم قم همون شبی که میخواست بهت نزدیک شه با این حرفا من از کوره درنمیرم درضمن منو دیوونه نکن صبرم برای اون بچست که با اومدنش شکنجه های زیادی رو همراهش میاره خودتو آماده کن خانومی هرچه تقویت بشی همونقدر به نفعته حالا پاشو بریم بخوایم.

دستش رو به طرفم دراز کرده پشش میزنم تابلند میشم سرگیجه سراغم میاد که از پشت نگرفته بودم سقوط میکردم مثل پرگاه تو بغلش میگیره روی تخت میزاره لباسهاش رو درمیاره با ترس نگاهش میکنم پوزخندی میزند: ترس کاریت ندارم عادتمه شبها راحت بخوابم با آرامش استراحت کن دکتر گفته نباید مضطرب بشی خاله سوسکه.

کنارم میخوابد ازش فاصله میگیرم حکایت منو او همانند فیل و فنجانه بیشتر تخت رو با هیكل گندش اشغال کرده از پشت منو توی بغلش میگیره مقاومت

فایده نداره دم گوشم زمزمه میکند: وقتی فهمیدم سوزی حامله ست وازمن پنهان کرده انقدر زدمش تا بچه افتاد میدونستم حتما برای من نبوده که بهم الاع

نداده هیچوقت عصبانیم نکن چون توانم حالت نمیفهمم مرتکبه چه کاری میشم خب ؟

جواب نمیدهم محکم میفشاردم میگویم: باشه .

بهتره تا حالش خوبه ازش بخوام بزاره برم تو باغ یه قدمی بزمن من که برای همیشه پرهام رو کندن فکر پرواز رو باید از یادم ببرم میگویم: سرهنگ میتونم از

فردا کمی تو باغ قدم بزمن ؟

جوابی نمیدهد صورتش را هم نمیبینم شاید به خواب رفته اهی میکشم خوش به حالش چه زود به خواب رفت برعکس من که تا نیمه های شب بیدارم

برمیگردم نگاهی به اوکه در کنارم ارمیده میکنم خوابه ارام بلند میشم میام کناره پنجره نور ماه همه جا پاشیده چراغهای عمارت جلویی هم خاموشه . حالا

خودم دارم مادر میشم هیچی از دوران بارداری و زایمان ونگه داری بچه نمیدانم اگه مامان کنارم بود دیگه هیچ غمی نداشتم ولی بهتره که نیست تا منو با این

ابرو ریزی بینه ارام اشک میریزم تا بیدار نشه به حال خودم بچه حتی سرهنگ که خیانتهای زیادی دیده منو قربانی خودش انتخاب کرده صدایش گفت: بیا

بخواب منم بدخواب کردی.

بدونه حرف دراز میکشم اشکام بالش رو خیس کرده چه ارزوهای برای آینده داشتم خانم دکتر زهی خیال باطل حتی سال سوم رو هم تمام نکردم لاقل سایه

شوهر هم بالای سرم نیست تابش تکیه کنم از زمین واسمان برام میباره.

امروز بیبیگل امده بجای اون افریته باکلی غذای مقوی برام اشک ریخت بعد از ظهر سرهنگ با یه اقا اومده گفت: سریع حاضر شو بیا پایین.

میرم پایین مرد روی مبل نشسته به احترامم بلند میشود سرهنگ هم کنارم نشست مرد از حفظ ایه هایی را میخواند ازم جوابه بله میخواهد با ناباوری به

سرهنگ نگاه میکنم میخوام ازش پرسم که چرا رویا معینی که میگوید: فقط جوابه بله بده .

اینچنین به صیغه او درادم بازم شاکرم وقتی بهم دست میزد حس گناه سراسر بدنمرو فرا میگرفت بعد از رفتن او میگوید: مریم راستین مرد اعدام شد

میفهمی حالا تو رویا معینی هستی از این به بعد باید به این اسم عادت کنی .

روزها سریعتر میگذره حالا میتونم تو باغ با بیبیگل قدم بزمن شکمم هم بالا اومده انگار توپ زیره لباسم قایم کردم بیبیگل مدام قربان صدقم میره میگه بچت

درشته با این که پنج ماهه همانند هفت ماهه هاست راه رفتنم خیلی کند شده تو نشستن برخاستن مشکل دارم سرهنگ کمتر سراغم میاد بیشتر تو عمارت

جلویی که هنوز ندیدمش اوقاتش رو میگذرونه جدیداً مهمانی میگیره که ما باید چراغا رو خاموش کنیم تا هیچکس نفهمه کسی اینجا زندگی میکنه .

دیگه ازش نفرت ندارم باید روراست باشم دوستش دارم خب شوهرمه وقتی از پشت پنجره میبینم که همه دور میز نشستن زنها خودشونو بهش میچسبونن

انگار دارن خفام میکنن همه رفتن تنها عده ای باقی موندن زنی نمیدونم به شاهرخ چی میگه که بلند میشه چشمام عینه عقاب تیزبین شده مقداری قدم

میزنن الان روبروی اتاق من زنه دستش رو دور کمراو میندازد قدش نمیرسه گردنش را میبوسد نمیتونم پلک بزمن نکنه صحنه ای رو از دست بدم شاهرخ

هم اورا میبوسد وای نه.

به تختم میخزم ارام اشک میریزم مشت میزنم به شکمم : برای چی میخوای دنیا بیایی هیچکس تورو نمیخواه حتی من که مادرتم . نه نباید کم بیارم به پشت

پنجره برمیگردم هنوز یکدیگر را میبوسن تکه سنگی اینجاست بر میدارم میندازم طرفشان هراسان از یکدیگر جدایشان اطراف را مینگرن خوب عیشتون رو بهم زدم .

شب از نیمه گذشته خوابم نیبره در اتاقم باز میشه چشمم رو میبندم بوی مشروبی که خورده بینیم رو از ارمیده میگوید: مگه نگفته بودم وقتی مهمان دارم اصلا هیچ صدایی از تون نباید در بیاد برای چی سنگ انداختی؟

جواب نمیدهم حسابی سرمسته قهقهه میزند: تازه خوشم اومده بود چه بوسه ای میداد معلومه حرفه ای حالا درس عبرتی بهت میدم تا ازین غلطا نکنی. بهم حملهور میشه معلومه باز نه خودشو تخلیه نکرده اومده سراغ من که عین پنگوئنی شدم که منتظره جوجه شه نزدیک صبح رهام میکنه نفسم بالا نمیاد بچه مدام لگدمیزنه تقصیره من نیست باباش بی فکره ولی از اینکه اون افریته بیشتر نتونست پیش بره خوشحالم. عینه خرس کنارم افتاده لباسم رو میپوشم میرم طبقه پایین ببیگل از صبح زود همیشه بیداره برام صبحانه درست میکنه. ساعت از 12 ظهر گذشته ولی او هنوز بیدار نشده ببیگل براش شربت عسل درست کرده میگوید: براش خوبه معلومه بازم زیاده روی کرده الان به سردردی داره که نگو جلوی چشمش ظاهر نشو.

دیگه هر روز جشن میگیره میخواد عذابم بده زنای جورباجور میاره جلوی پنجره اتاقم معاشقه میکنه بزار بارم رو زمین بزارم بعد عذابم بده دیگه کلافه ام باید از ببیگل بخوام از این جهنم دره نجاتم بده .

در حالیکه دستای ببیگل رو گرفتم: تورو جونه هرکی دوست داری کمکم کن هر روز مثل شمع دارم اب میشم خودتم میدونی غم رو تو چشات احساس کردم فقط از اینجا برم بیرون دیگه بقیش با خودم.

باهقهق دستش رو چندین بار میبوسم سرم را در اغوش میگیرد باهم میگیریم: عزیزم نمیدونم چرا این بچه اینجوری میکنه اگه بیشتر ادامه بده خودم خلاصت میکنم.

همون شب با زنی وارد ساختمان شد در حالیکه زن مست بود در اغوشه شاهرخ وارد اتاق میشد انقدر تاریک هست که منوبین شاهرخ مست نیست از لحن صحبتش میفهمم زن انقدر عشوه میاید که حالت تهوع گرفته ام به زور جلوی دهانم رو میگیرم جلوی چشم من با این زن..... .

وقتی هردو بخواب رفتن روی انگشتای پام از اتاق خارج میشم ببیگل با نگرانی به بالای پله ها چشم دوخته خودم رو در اغوشش میندازم میگوید: اروم باش همین امشب میبرمت مردک عوضی حیف اون همه زحمت که براش کشیدم.

بعد از خوردنه صبحانه میروند غذا از گلویم پایین نمیره حسرت این بچه رو با رفتنم به دلش میزارم. شب شده صدای موسیقی میاید از فرصت استفاده میکنیم همراه ببیگل از در پشتی فرار میکنیم ماشین از قبل منتظرمان است سواره ماشین میشوم ببیگل خطاب به مرد جوان میگوید: مواظبش باش علی جان من باید زودتر برگردم تاشک نکرده. دستش را میبوسم: درحقم مادری کردی.

جای تعلل نیست ماشین حرکت کرده بسوی مقصدی نامعلوم بعد از یکساعت جلوی خانه قدیمی میایستد میگوید: رسیدیم خاله منتظره شماست. از جایی که اومدم مطمئنم حتماً مانده وگرنه ببیگل منو هرجایی که نمیفرسته چنربار به در حیات میکوبم صدای لخ لخ دمپایی میاد معلومه مسنه که درست نمیتونه راه بره به محض باز کردن در وارد حیات میشوم میترسم کسی دنبالم باشد خانم میانسال روبرویم ایستاده در حال برانداز کردنه منه حدودا باید 35

ساله باشه ولی شکسته شده تازه فهمیدم سلام ندادم میگویم: ببخشید انقدر حواسم پرته که سلام ندادن سلام خانم.

بالبخدمت میگوید: سلام دخترم بیا بریم تو یالین وضعیت سرپا نگه داشتم منظره خانه را از نظر میگذرانم حوض کوچکی وسط اتاقه باغچه گوشه حیاط پراز گل محمدیه که بوش مستم کرده چندتا پله میخوره تا وارد اتاق بشیم همه چی کهنه ولی تمیزه چند دست لحاف و تشک مرتب کنار دیوار چیده شده پرده ساده ای هم اویزانه بساط چایی و سماور گوشه اتاق براهه وای دلم چقد چایی میخواد تو این مدت از خوردنش دورنگه ام میدارن دستوره سرهنگ دستم روبه پشتی تکیه میدهم تا راحت بشینم دلم برای روی زمین نشستن هم تنگ شده زن مرا تنها گذاشته توی ایشیز خانه ست میگویم: زحمت نکشید بیاید بشینید .

باظرف میوه ای در دستش کنارم مینشیند میگوید: چند وقتته ؟

با خجالت میگویم: شش ماهه .

باحسرت بهم مینگرد از نگاهش که روی شکم ثابت مانده اب میشوم خیلی ناگهانی دستش را روی شکم میگذارد از شانس بچه هم تکان میخورد بهم لبخند میزنه از گوشه چشمانش اشک میاید: خدا روشا کر باش من تو حسرتش سوختم .

با چادرش اشکهایش رو میروید سوال نمیکنم تا خودش سر وقت برایم تعریف کند . میگوید: بیبیگل خیلی سفارشت رو کرده من که تا آخره عمرم بهش مدیونم خدا هر جاکه هست نگه دارش باشه.

میگویم: اگه رسیدگی هاش نبود متالان دوام نمیآوردم راستی من اسم شمارو نمیدونم؟

بالبخدمت میگوید: اسمم اکرم توهم باید رویا باشی ؟

میگویم: بله اسمم رویاست.

اکرم: خب واقعا هم چهرت رویاییه اسمت برازندته برم برات اسفند دود کنم دخترم.

هر چقدر اصرار میکنم که نیازی نیست به کارش ادامه میدهم معلومه پاهاش خیلی درد داره که به سختی راه میره چهرت زیباست متوسط قد با چشمان قهوه ای پوست سفید معلومه مهربانه از نگاهش پیداست به قول مامان چشم دریچه قلب ادمه پس چشمها هیچوقت دروغ نمیگن.

اسفند را دوره سرم میچرخانه زیر لب چیزهایی زمزمه ماندی میگوید ای کاش همه ادمها انقدر قلبای رؤفی داشتن دیگه دنیا گلستان میشد . نگاهی به ساعت میندازم از 12 هم گذشته یعنی تالان متوجه غیبت من شده حالا چه عکسالعملی نشان میده خداعالمه با این حرف بخواب میروم نباید منتظره بیبیگل باشم چون حتما تحت مراقبت اکرم خانم صبحانه مفصلی برام تهیه کرده ازش خجالت میکشم شدم سربارش.

میگویم: اکرم خانم من باید چکار کنم؟

بامهربانی نگاهی از بالای عینکش بهم میکند: فقط استراحت.

مریم: خب اینجوری که همیشه از صبح بیکار باشم اینجوری حوصله مم سر میره چون معلوم نیست تاکی اینجا باشم باید منبع درآمدی داشته باشم اگر نه بیشتر از این نمیتونم اینجا بمونم .

اخمهاش رو درخم کشیده میگوید: این چه حرفیه درضمن خرج خورد و خوراک شما رو بیبیگل میده نه من پس منی نیست ولی اگه میخوایی سرت گرم باشه

میتونی لباسای بچه‌تو آماده کنی برات عصری میرم بیرون مقداری پارچه میخرم تادوخت و دوزت رو شروع کنی .

به دستانش مینگرم که با چه سرعتی بافتنی میبافد معلومه کارش همین است واینها رو میفروشد میگوید:اگه حوصله اش رو داری میتونی غذا درست کنی تا سرگرم باشی حالا هرچی دلت خواست .

با خوشحالی میگویم:من که دلم استانبولی میخواد خوشتون میاد تا درست کنم.

با لبخندمیگوید:ازکجا تو دل من بودی الان داشت از نظرم میگذشت .

با تبسمی از روی رضایت وارد اشپزخانه کوچکشان میشوم خب همه چی هست سیب زمینی ها رو پوست میکنم وای چه لذتی داره خیلی وقته اشپزی نکردم خدایاמרز مادر همیشه بهم میگفت :باید اشپزی بلد باشی تا هیچوقت گرسنه نمایی .برای کنارش هم سالاد شیرازی درست میکنم .

توان خون که برای همه چی خدمتکاربود البته تعداد معدودی رو من دیدم چون سرهنگ فقط بعضیهارو برام میفرستادکه فکرکنم بهشون اعتماد نداشت . زنهارا هرچقدرهم در مراتب بالا قرار گیرند بازاین علائق رو همراهشان دارن مثل اشپزی و..... .

اکرم خانم انقدر از دستپختم تعریف کرد که خودمم خوشحال شدم بعدازهمه مدت همه چی بخوبی خاطر مونده.

یک هفته گذشته دیگه با اکرم خانوم صمیمی شدم با پارچه های که برام خریده برای بچه لباس میدوزم البته او برشش رو میزد من میدوختم اونم با راهنمایی خودش از دیدن لباس بچه تمام وجودم غرق لذت میشه درسته که من نخواستمش ولی خب باعث بوجودآمدنش من بودم .

من هم بافتنی میبافم اولین کارم خیلی ابروریزی بود همش شل شده با اینحال ادامه میدم با اینکه نشستن زیاد خستم میکنه ولی به پول نیاز دارم تاکی به بیسیگل اتکا کنم باید خودم بتونم گلیم رو از اب بکشم بیرون.

شبا با اکرم خانم توحیاط میشینیم از خالصرات دختریش برام تعریف میکند ولی به ازدواجش اشاره ای نداره من هم نمیپرسم بارها دیدم به شکمم مینگرد یاوقتی شکمم را لمس میکند همینجوراشک میریزد.

امشب اکرم حال و هوای دیگری دارد از صبح که بیرون رفته دگرگون شده مثل مرغ پرکنده یه جا بند نمیشه.

اکرم:میدونی امروز صبح کیو دیدم ؟

جوابی ندارمکه بدم من خانه بیرون نمیرم انگارباخودش حرف میزند:امروز دیدمش الان یکسال بیشتره چشمم به درخشک شدولی نیومد اون مادر افریته اش نداشت مدام از سه ماه از عروسیمون نگذشته میگفت اجاقم کوره خب منم سنی نداشتم که فقط 16سال بود انقدر علی رو دوست داشتم که نهایت نداشت اونم دوسم داشت ولی به زبون نمیآورد که بیشترعاشق همین اخلاقش بودم مادرش یکسال گذست دیگه ول کن نبود یه یارخیلی عصبانیش کرداونم گفت که من فعلا بچه نمیخواهم برام خونه جداگرفتتاراحت باشم خرحمالی مادروخواهرش نکنم رفتیم دکتر هرچقدر دوا دکتر کردم فایده نداشت پیش دعانویس رفتیم بازم افاقه نکرد دیگه علی هم ول کرد چون هردفعه که از دکتر برمیگشتیم تایک هفته خوراکم اشک و غصه بود منم برای رگرمی بافتنی بافتن رو یادگرفتم برای روزمباداپس انداز میکردم مادرش قیدمون رو زده بود 10سال گذشت یه یوز مادرش که به نظرم جوونتر هم شده بود اومد سراغم کلی اه وناله کرد که من ارزوی دیدن نوه پسریم رو دارم بیاخانومی کن بزار زن بگیره توهم سروریت رو کن.

قبول نکردم من علی رو فقط برای خودم میخواستمنشست زیره پای علی مدام میکشوندش خورش علی هم احترامش رو داشت یه چندمدت اخلاقی عوض شده بود به هر بهانه ای موکتک میزد کسی که به از گل نازکتر نمیگفت دیرفهمیدم مادرش یه دتره 15ساله براش گرفته بدون اطلاع من وقتی موضوع روبهعلی گفتم در جوابم گفت تو خانومیت رو بکن نون یکی دیگه رو دادن ثواب هم داره سر یکماه دختره حامله شد اون شب خون گریه کردم رفته رفته علی دیگه بهم سرنمیزد بابدنیا اومدن بچش که به کلی فراموشش شدم یه شب که اومده بود بهم سربزنه ازش خواستم طلاق بده خیلی راحت قبول کرد برام این خونه رو خرید دینش رو بهم ادا کرد .بعداز طلاق سرکوچشون نونوایی بود توصف میایستادم تا بینمش صبح زود دوسال گذشت دیدم جلوی خونه ایستاده سلام کردم رفتم داخل حیاط پشت سرم امد از پشت بغلم کرد که دلم برات تنگ شده از این حرفا دوباره میخواد عقدم کنه من دیگه به علی رویاهام عادت کردم به جسم فیزیکیش نیاز نداشتم بعداز اون خیلی اصرار کرد قبول نکردم دیگه پیگیر نشد تا اینکه امروز تو سبزی فروشی دیدمش خیلی پیر شده اکثر موهای سفید شده ولی با این حال بازم دوستش دارم.

باصدای بلند میگردید منم یاد دردای خودم افتادم پابه پاش میگیریم .

وقتی پوله اولین کارم رو اکرم خانوم داد عین بچه ها ذوق کردم یکماه گذشته اخرای تازه وارد هفت ماه شدم دیگه لگدهاس هم پرزور شده.

اکرم خانوم رفته سبزی بخره در میزنند پشت در میایستم صدای بیبیگل در حال سلام واحوالپرسی میاد سریع درو باز میکنمخودمو تو اغوشش میندازم با خنده میگوید:وای حواست به این طفل معصوم باشه .

مرا از خودش دور میکند نگاهی به سرتاپام کرده:خوب اب زیره پوستت رفته ها معلومه اکرم بهت خوب میرسه.

برایش چایی میارم دارم از فضولی میمیرم ولی او خونسرد چایش را مینوشد معنی نگاهم را میخواند:چی بهم زل زدی؟

شانه هام رو بالا میندازم:خب دلم براتون تنگ شده اشکالی داره نگاتون کنم؟

بیبیگل:خودتی منتظره خبرایی . یه دفعه جدی شد :بهتره تا اومدن اکرم همه چی رو برات تعریف کنم بعداز مهمانی نیمه مست اومد خونه مستقیم رفت اتاق

وقتی دیدنیستی ازتواتاق پریسد بیبیگل مریم کو؟

منم دادزدم:تو اتاقشه اقا.

مثل برق اومد بیرون گفت:تو اتاق نیست .

وای مادر همه جارو گشت مثل این دیوونه ها بلندصدا میزد رفت تو باغ وقتی همه جا گشت اومد سراغم:بیبیگل پس مریم کو؟

مادرازبجگی که بزرگش کردم اینجوری ندیده بودمش همچین نگام میکرد کم مونده بود سنگکوب کنم خلاصه با تته پته گفتم:نمیدونم اقا.

یه فریادکشیدمادر گوشام گرفت تواینمدت همش زیره نظرم داشت دلش نمیومد بهم بی حرمتی کنه اگه یکی دیگه از خدمتکارا بودتواون حال حتما

میکشتش .مدام توخونه رژه میرفت با مشتش به کف دستش میکوبید چنرروز سرکار نرفت خودش داشت دنبالت میگشت به محله قدیمیتون سرزد خلاصه

هرجا که حدس میزد رفته باشی الانم که انجام برای ماموریت رفت مشهد دیگه دلم طاقت نیاورد اومدم بهت سربزنم ولی اگه باد به گوشش برسونه که

اینجایی باید جفتمون اشدمون رو بخونیم مثل ببر زخمیه مادر.....با صدای در فهمیدیم اکرم خانوم اومده دیگه ادامه نداد چون برای اوهم دردسر درست

میشه دلیل امدنم شوهر قاچاقچیمه بخاطرهم همین پناهم داده.

لباسهای رو که دوختم بهش نشون دادم بیبیگل مدام قریون بچه ندیده میشد بعد از خوردن ناهار رفت از عذاب کشیدنش غرق شادی ومسرت شدم حالا نوبت توکه بفهمی عذاب یعنی چه؟

باخوشحالی برای شام غذا درست کردم عینه پرند سبکبال به ایطرف انطرف میرفتم حتی اکرم جون هم تعجب کرده:وای رویاجان انقدرازدیدن بیبیگل خوشحال شدی؟

میگویم:خیلی .....خیلی خوشحالم.

ازشدت هیجان خوابم نمیره ولی صدای خروپف اکرم میاد خواب هفت پادشاه میبینه

خب اقا شاهرخ حسرت دیدن بچه رو به دلت میزارم .

تازه چشمم گرم شده که صدای بازشدن درحیاط امد با عجله بدون توجه به وضعم پشت پنجره امدم ولی هیچکس نیست نفس راحتی میکشم وقتی برمیکردم کسی جلوی دهانم رو گرفته لباش رو به گوشم میچسبونه:بهتره سروصداراه نندازی تااینزنرو نکشتم عین بچه ادم میایی بریم.

این صدراوخب میشناسم شاهرخه میدونم دیوونست بلایی سر اکرم میاره خوابش انقدر سنگینه که نهایت نداره همونجور میریم بیرون ازترسم پاهام توان نداره منو کشون کشون میبره توماشین هولم میده درو اروم مبینده نفسم حبس شده تو سینه ام اگه عزرائیل رو میدیم انقدر وحشت نمیکردم با عصبانیت پشت فرمون قرار میگیره :خب که ازدست من فرارمیکنی بدکاری کردی خانم کوچولو بدکاری کردی.

سرعتش زیاده از ترسم به صندلی چسیدم وارد باغ میشه بغلم کرده وارد سلول قدیمیم میشم هیچکس اینجا نیست توجه ای به وضعیتم نداره صورتم رومیگیره انقدربهم سیلی میزنه که سرم گیج میره خون دماغ دهنم جاری تازه اول ماجراست اقا کمر بندش رو باز میکنه وای دوباره کتک هرضربه اش از دیگری دردناکتره داره عقدش رو خالی میکنه فریاد میکشم ولی هیچکس به دادم نمیرسه همه انگار مردن کنارم روی زمین میشینه روی زمین مچاله شدم با دستاش گردنم رو گرفته با تمام قوا فشارمیده صدای استخوانام میاد بچه مشت ولگد میزنه شاهرخ متوجه حرکت بچه شد چون کاملاً بهم چسبیده رهام کرده به سرفه افتادم ازحال میرم.

بایدظهرباشه چون افتاب وسطه اسمونه همه لباسام پارهوخونیه نمیتونم بلندشم لب تخت رو میگیرم بلند میشم یه دفعه دراتاق باز میشه وای بازم اومد با پوزخندمیگوید:خب وقته ورزشه صبحگاهیه.

بازوم رو میگره وارد حیاط میشیم لباس ورزشی تنشه فقط صدای قارقاره کلاغها میادانگار همه رو فرستاده مرخصی دلم برای بیبیگل و اکرم شور میزنه .داره خودشوگرم میکنه میدوه دادمیزنه:بایدپابه پام ورزش کنی .

من با این شکم بدوم که 0.5متر ازخودم جلوتره با هر بدبختی که شده قدمهای تند برمیدارم نصفه حیاط رودورنزنده دیگه نفسم بالا نیامد میایستم برمیکرده میگوید:باید بدویی اینا تازه اولشه زودباش.

مریم:نم.....نمیتونم.

از موهام میگیره منو دنبال خودش میکشونه روی زمین ولوشدم همونطور که از موهام گرفته منو میبره طرف استخر هیچکس از اطراف به اینجادیدنداره لباسشو درمیاره انگار همه چی از قبل آماده بوده .

شاهرخ: خب حالا وقته شناست .

منتابحال شنا نکردم میگویم: مگه وضع منو نمیبینی؟

شاهرخ نگاهی به شکم میکنه دست روشمیزاره لمسش کرده: میخوام بچه ام ورزش کنه مامانش تالان خوره خوابیده بسه زود لباسشو دربیار .

فقط نگاهش میکنم با یه حرکت لباسام رو در میاره خجالت میکشم با این وضعیت منو ببینه هرچند به اصطلاح زنشم بزور از پله هاش پایین میریم وای ابش هم خوبه زیاد سرد و گرم نیست شروع کردم دست و پا زدن مدام میرم زیره اب خودش خیلی راحت تعادلش رو حفظ کرده بالبخندم رامیپاه از موهام گرفت سرمو کرد زیره اب وای چه لحظه های بدی تا عمر دارم از خاطرم نمیره مدام سرم میره تو اب میاره بیرون گریه ام گرفته زیره دلم تیر میکشه خب مثل اینکه تاحدودی خودشو خالی کرده میارتم بیرون بهم حوله میده کنار استخر مینشینم های های میگرم .

قهقهه میزنه: وای خاله سوسکه چرا گریه میکنی خب شنا کردی دیگه مگه بهت بد گذشت. این حرغهارو بالحن بچگانه ادا کرد خودش وارد ساختمون میشه منم با هزار زحمت خودمو رسوندم رو کاناپه لم داده نمیتونم از پلهها بالا برم همونجا میشینم زیره شکم هنوز تیر میکشه پشت سرهم .

شاهرخ: انقدر بهت بدمی گذشت که گذاشتی رفتی اونم بدون اجازه به خودم میگفتی حتما بهت اجازه میدادم . قهقهه میزنه حالا به دیوونه بودنش شک ندارم.

مریم: بقیه کجان؟

شاهرخ: زحمت نکش هیچکس نیست که به دادت برسه همشونو فرستادم مرخصی خب اونام بالاخره به زن و بچه هاشون باید برسن مثل من که دارم ازت پذیرایی میکنم خب برای ناهار چی میل میفرمایین؟

مریم: زهرمار میخورم .

شاهرخ: حتما برات سفارش میدم.

دستم زیره دیم گذاشتم هرچه میگذره دردش بیشتر میشه خودش میزرو میچینه بوی غذا حالم رو دگرگون میکنه دارم بالا میارم ولی نمیتونم بلند شم اشاره میکنم سطل زباله رو جلوی بینیم میگیره از بوی بد زباله ها حالم بدتر میشه میخنده از عذابم لذت میبره بره زور سرمیز مینشونه ناهار فقط چشم گوسفنده با مفزش منم از هردو متنفر لقمه میگیره دولپی میخور هب زور یه چشم تو دهانم میزاره خدایا منوبکش راحت کن فقط فرو میدهم همه رو خودش خورد روی مبل مینشینم .

شاید وقتش باشه با بلایی که این سرم آورد نمیدونم چطور زنده موندم مثل سگ هفتا جون دارم توخونه قدم میزنم هر وقت در دسراغم میاد میایستم به دسته صندلی چنگ میزنم شاهرخ هم نشسته کارهای منو زیره نظر داره از شدت درد فریاد میزنم روی زمین میشینم مثل مار به خودم میپیچم دردش وحشتناکه ایندرد و رای اون شکنجه هاست .

از شدت درد جیغ میزنم شاهرخ فکر میکنه بازی دراورد منی که زیره اون شکنجه های طاقتفرسا دوام اوردم دو الانه به شاپور التماس میکنم: شاهرخ

تورو خدا دارم میمیرم به دکتر بگویید ددددد.

شاهرخ با پوزخند: تا دوماه دیگه وقت داری هنوز هفت ماهته باید نگه داری من بچه نارس ن...م...ی...خ...و...ام. دردت برای ورزشته زیادی تنبل شدی چند دقیقه دیگه تحمل کنی بهتر میشی.

یعنی اشتباه میکنم شاید راست میگه پس چرا فاصله دردم انقدر داره کمتر و کمتر میشه انقدر جیغ زدم که بیحال شدم مثل اینکه اوهم ترسیده از نگاهش میخوانم کنارم میاید تکانم میده: مریم ..... مریم پاشو دلم به رحم اومد فعلا کاریت ندارم ببرم بزارم رو تخت.

تا میخواد بلندم کند دستهایش رو میگیرم: باور کن وقتشه دروغ نمیکم به ارواح خاک مادرم راست میگم دیگه طاقت ندارم.

وقتی مادرم رو قسم میخورم میدونه چقدر دوستش دارم به طرفه تلفن میرود شماره رامیگیرد.

الو منزل دکتر زند

.....

بله سرهنگ معین الملک هستم

شاهرخ پایش رو با اضطراب تکان میده: زود باش پیر سگ د زود باش.

سلام همین الان راه بیافتید بیااید اینجا حالش خوب نیست شدیداً درد داره.....

همین موقع از شدت درد جیغی کشیدم که خودش هم مات مونده دیگه نمیفهمم چی میگه بغلم میکنه منومبیره اتاق خواب پایین رو تخت دراز کشیدم چشمم از بس گریه کردم باز نمیشه وای ثانیه ها دیر میگذره نمیدونم چقدر زمان گذشته که در اتاق باز میشه دکتره کفش رو زمین میگذاره در حال معاینه

ام میگوید: از کی درد داری؟

شاهرخ بجای من جواب میده: سه ساعته.

دکتر: اونوقت حالا خبر میدی جای سالم هم که تو بدنش نداشتی.

شاهرخ با عصبانیت: دکتر به کارت برس.

دکتر: برو اب بزار داغ شه سریع وقتشه.

گذر زمان رو نمیفهمم فقط سوزش صورتم رو احساس میکنم چشمم رو باز میکنم: الان وقت خواب نیست باید زور بزنی هم خودت میمیری هم بچه ات یالا زود باش.

با تمان توانم زور میزنم فایده نداره نمیخواد ازم جدا شه .

صدای دکتر بالا رفته: باید ببریمش بیمارستان اینجوری دووم نیاره.

شاهرخ هم عصبیه فریاد میزنه: نمیشه چرا نمیفهمی اگه بدونن زندست کارش تمومه اونم با این بچه راحت عذابش میدن .

دکتر شکمم رو ارام ارام فشار میده هر کاری میگوید انجام میدهم منی که پیش دکترم هر چقدر هم که مریض بودم حالا الان میخواد یه مرد بچه

ام رو هم دنیا بیاره شاهرخ هم مدام قدم میزنه .

فشاردکتریشترشده حنجره ام پاره شده مدام حضرت فاطمه رو بیاد میارم مثل مادرم همه نیروم رو جمع میکنم زورمیزنم با فشار دکتر ازبدم خارج شد از هوش میرم.

وقتی چشمم رو باز کردم یه چیزی که تو پارچه پیچیده شده روی تخت کناریم هست نیتونم صورتش رو بینم لای پام مقداری پارچه گذاشتن تازه متوجه شاهرخ که جلوی پنجره ایستاده میشوم میگویم: اب میخوام.

سریع به طرفم برمیگرده چشمش کاسه خونه. دکتر هم همزمان میرسد بادیدن چشمای بازم بالبخند: خب راحت شدی خانم کوچولو .

کنارم مینشیند بازم معاینه میکنه : من موندم چطور با این جسته ریز همچین شاه پسری رو زاییدی درکار خدا حیرونم مادر به این ضعیفی بچه ات خیلی درشت بود بخاطر همین چهارده ساعت درد کشیدی سرش گیر کرده بود ولی تونستم خدا رو شکر بکشمش بیرون بهتره خودت رو تقویت کنی الان بیبیگل برات کاجی میاره هرچقد میگم یه غذای دیگه تو گوشش نمیره میگه زن زائو باید کاجی بخوره .

پس بچه ام پسره که شکم منو بجای توپ گرفته بود لگد میزد دوست دارم ببینمش باورود بیبیگل انگار دنیا رو بهم دادن اول مرا در اغوش میکشه اشکاش روانه میگوید: وای خدانوبکشه اومدم مثلاً بهت غذا بدم خودم ابغوره میگیرم دهنش رو باز کن مادر جون باید به این طفل معصوم هم شیربیدی بدو تا بیدار نشده.

به کاجی شکر هم زده به اصرار همه رو میخورم به محض تمام شدن غذام صداش بلند میشه مثل بچه گریست بیبیگل با هزار قربان صدقه رفتن میزاره بغلم پیرهنم رو سرشانه هاش رو ازاد کرده تا راحت شیربدم بلد نیستم بگیرمش خودمم که ته تقاری بودم هیچی نمیدانم بیبیگل بچه رو تو بغلم جابه جا کرده نوک سینه ام رو میزاره دهنش اوهم بی معطلی مک میزنه قلقلکم میاد دهنش رو از سینهام جدا کردم خنده ام گرفته بچه دوباره اواز سر داده دوباره سینه ام رو اجبارا میزارم دهنش از شدت خنده اشکام روان شده بیبیگل هم میخنده : دختر انقدر شیطون نباش بزار شیرشو بخوره اذیتش نکن.

میگویم: راستی چی شد اومدی بیبیگل شاهرخ چیکار کرد.

بیبیگل: وای مادر میدونسته جات رو من میدونم به بهانه ماموریت میخواست منوبکشونه پیشه تو منم فرستاده بود خونه سرهنگ امانی مهمانی داشت هیچوقت از اینکارا نمیکرد گفتم بادکاسه ای زیره نیم کاسه اش باشه دیشب اومدم صدای فریادت میومد بعد ازین که فارغ شدی با کلی عجز و التماس گریه زاری گفت: بخاطر بچه میبخشم ولی اگه تکرارشه خودت میدونی چه عاقبتی درانتظاره کلی هم بهم پول داد این بچه با اومدنش اخلاق سگش رو درست کنه.

دستاش رو بسوی آسمان دراز کرده همزمان میگویم: الهی امین.

درباز شد شاهرخ در آستانه در ظاهر شده بیبیگل بی حرف بیرون میرود کنارم مینشیند به بچه که هنوز شیر میخوره خیره شده از اینکه با این وضع تماشا میکنه خجالت میکشم . بالاخره سیر شد سینه ام رو رها کرده شاهرخ بچه رو میگیره ارام روی شانه های پهنش قرار میده باضربه های ارام پشتش میزنه یعنی بچه داری هم بلده بعد از چند ثانیه بچه اروغ زده مقداری از لباس سرمه ای شاهرخ رو کثیف کرده بالبخند بهش مینگرد اگه دخترم بود انقدر خوشحال میشد .

بچه رو روی تختش قرار میدید میگوید میخوام اسمش رو بزارم اشکان ازاین به بعد اقااشکان صداش کنید.

من اینهمه عذاب کشیدم اسمش رو او گذاشت.

دیگه میتونم راه برم جای کبودی های بدنم داره کمرنگتر میشه اشکان اکثر اوقات خوابه شاهرخ هم مدام بهش میرسه مجبورم کرده غذایادبخورم تاشیرم برای اشکان کفاف بده این بچه انگار سیرمونی نداره یاشیرمیخوره یا جاشو کثیف میکنه بیچاره بیبیگل درروز چندبار براش اسفندمیده هوا که اقاچشم نخوره

دیگه شاهرخ اذیتم نمیکنه البته گذاشته برای بعد چون فعلا اشکان با شیرخوردنش ازم دفاع میکنه از لحاظ شکل ظاهری شبیه شاهرخه هیچیش به من نبرده انگاراین وسط من هیچ کاره بودم حتی مثل اوهم درشته بیبیگل هم مدام ازبجگی های شاهرخ میگه .موهای اشکان خیلی پرپشت ومشکیه چشمش هم عین خودش شبه وای چه لبای قلوه ای داره میخوام مدام بخورمش پوستش هم گندمیه .

انقدربه وجودش عادت کردن که نهایت نداره حالا مادر رو درک میکنم که چرا رختشویی میکرد تا بچه هاش راحت باشن اگه الان بود دیگه هیچ غمی نداشتم دیگه وقت کتاب خوندنم ندارم ازعالم سیاست کشیدم بیرون انگار وسط بازی فوتبال بهم کارت قرمز داده باشن اززمین اخراج شده باشم مربی هم برای بازیهای بعدی نمیزاره برم زمین تواینمدت خیلی فکر کردم من الان بچه دارم موقعیت قبل رو ندارم طاقت شکنجه دادن اشکان رو ندارم به قول مامان شیرم سرازیر شده یه دونه محکم میبوسمش بیدار شده بچه خنده رویی بجای گریه ساکت بهم چشم دوخته تا غذاش روبدم.

انقدرعجله دارم راه بره که از شش ماهکی باهاش کار میکنم ولی تبیل نمیخواد راه بره دیگه رفته رفته زورم بهش نیرسه ازبس سنگین شده .امروز دارم راش میبرم که شاهرخ وارد ساختمان شد بالبخندمیاد طرفه اشکان اوهم دریغلم بیقراری میکنه خیلی باهوشه شاهرخ مدام قربان صدقش میره انگار شاهرخ قبلس نیست افت کرده دهانش رو به شکمش چسبانده صدادرمیاره اشکان قش کرده از خنده منم روی مبل مینشینم هردوشون رو تماشا میکنم حالا میدونم این شکنجه گرم رو خیلی دوست دارم اگه یه روز نیاد بهمون سرزننه بیقرارش میشم .

اشکان یادی ازمن نداره حالا که گشنش شده بیقراری میکنه شاهرخ میزازه بغلم خودش هم کنارم میشینه شیرخوردن رو تماشا میکنه اشکان انگشتش رو گرفته منم غرق صورت شاهرخ شدم چقدر چهره مردانش رو دوست دارم با قبل فرقی نکرده فقط من استخوون ترکوندم هم کمی بلندتر وچاقتر شدم موهام هم بلند شده ابروهام رو خانوم ارایشگر برام نازکتر کرده دیگه کمونی کمونی شده ابی زیره پوستم رفته بشاشترشده بیبیگل مدام میگه خوشگلترشدی ولی شاهرخ توجه زیادی بهم نداره همه حواسش به اشکانه .

با تکان دادنم ازرویا درمیام بالبخند بهم مینگره چشمش میگه چرا بهم خیره شدی سرم رو پایین میندازم دلم برای اغوش گرمش تنگ شده هرچندبرام عذابه ولی میخوام همه سلولهای تنم فریادمیزنن میترسم بفهمه چه حالی دارم بخواد دوباره اذیتم کنه .

سر میز شام هم اشتها ندارم شاهرخ:باغذات بازی نکن بخورش یه چنددقیقه دیگه اشکان شیرمیخواد.

همششششششش اشکان پس من چی ادم نیستم تواینمدت بالوازمی که بیبیگل برام آورده خودمو خوشگل میکنم تابه چشمش بیام ولی بی تفانت ازکنارم میگذره حتی بعضی مواقع نگاهم نمیکنه بغض گلوم رو گرفته برای اولین بار بعداز زایمانم میگویم:تونگران نباش اشکان حتی اگه من گرسنه باشم هم

شیرداره برای خوردن.

اشکان رو از مبل برمیدارم به سمت اتاقم میرم درحال شیرخوردنش منم به دل سیر میگیرم. اوهم ناراحت نمیخنده بعد از ساعتی میگریذ فکرنمیکردم انقدر عقل رس باشه که از غصه دیگران اشک بریزه برعکس پدرش خداکنه مثل او سنگ دل نباشه مدام تکانش میدهم اما اروم نمیشه صدای بدو بدو کردن کسی از پله ها میاد بلافاصله دربار میشه .

شاهرخ: چرا گریه میکنه .

چراغها رو روشن کرده ازم میگریتش اشکام رو پاک میکنم: توبرای چی گریه میکنی؟

جوابش را نمیدهم اشکان ارام شده اغوشش برای اوهم ارامبخشه پس چرا ازم دروغ میکنه حتما باکسایه دیگه ای جوهره که سراغم نیاد.

بعد از خواب رفتن اشکان میگوید: میدونی از سوال بی جواب متنفرم جوابموبده برای چی ابغوره میگیری .

مثل بچه ها لب برمیچینم میگویم: دلم برای مامانم تنگ شده .

میخنده: ولی تودیگه خودت مادری مادر میخوای چیکار بیا من مادرت .

از خدا خواسته دراغوش میخزم میگیرم از ته دل اول ماتش برد ازم نخوردنش فهمیدم ولی حالا پشتم رو نوازش میکنه لااقل حرفی بزن تا ارومشم بهت نیازدارم.

بعد از چند دقیقه که اروم شدم میگوید: دوست داری ببرم سر قبرش اروم شی هان.

با ناباوری صورتم رو از سینه اش بیرون میکشم بالبخندکیگوید: چیه فکرمیکنی دروغ میگم ولی فردا صبح زود میبرمت .

برای تشکر چندبار صورتش رو میبوسم انتظار این حرکت از من رو نداشت بیقراریم رو تو چشمم میخونه لبام رو میبوسه برخلاف دفعه های قبل منم همراهیش میکنم خودمو تو اغوشش جا میدهم هر لحظه که میگذره ماتر میشه وقتی لباش رو ازم جدا میکنه چندلحظه خیره نگاهم میکنه محکم دراغوشم میکشه بعد از چنماه باهم یکی میشویم با صدای اذان صبح ازهم کناره میگیریم با صدای خشدار میگوید: آگه میخوای بری پاشو زود حاضر شو.

بدنم حس نداره ولی نمیتونم از مادرم بگذرم بلافاصله میرم حمام غسل میکنم برام کت و دامن کنار گذاشته معلومه از قبل هم برام لباس تهیه کرده .

سوار ماشینش میشوم اشکان رو به بیبیگل میسپریم توراه هردو ساکتیم ازش خجالت میکشم دیشب توانون حالت همه احساسم رو بهش گفتم ناخوداگاه اوهم فقط گوش میداد نمیدونست از لباش ارزوی شنیدن دوست دارم رو دارم ولی ازم دریغ کرد.

بارسیدنم با قدمهای لرزان همراهش قدم برمیدارم سرقبری ایستاده روش رو میخوانم اسم مادرم روش هک شده تالان زیاد بهم نمیومد مرگش رو باور نداشتم از ته دل ضجه میزنم خودمو رو قبرش میمالم میبوسم. شاهرخ کنار ایستاده انقدر با مادر حرف میزنم که دیگه بیحال شدم سینه ام رگ کرده لباسام خیس حتما اشکان گرسنست. شاهرخ شانه هام رو میگیره: بلند شو زود تر بریم الان اشکان بقراری میکنه.

منوبغل کرده و گر نه پاهام جونی براش نمونده مخصوصا که موهام خیس هردو در طول راه ساکتیم .

به محض رسیدن صدای گریه اشکان میاد بیبیگل او را دراغوش گرفته بیقراره بمحض دیدنم جیغ میکشه بغلش میکنم میزارم شیر بخوره با حرص بالته هاش

نوک سینه ام رو فشارمیده انقدرنق زدتاخوایید خودمم مثل جنازه افتادم.

نمیتونم بلندشم همه بدنم خردشده گلوم میسوزه بیبیگل دست رو پیشانیم میزاره :خاک بر سرم داره تو تب میسوزه برم به دکتر زنگ بزنم.

بعدازچنددقیقه دکتربالای سرم حاضره برام دارو مینویسه سرماخوردگی شدید بیبیگل بجای دارو شیمیایی برام گیاه گیاهی دم میکنه بسته منو به سوپ بیچاره اشکان شانس اوردم به غذاخوردن افتاده ولی چون شیرنمیدم بهش کلافه وبداخلاقه شاهرخ هم بهم سرزده از اونشب تاحالا سردشده البته من اینجورحس میکنم ولی بیبیگل میگه مدام حالت رو میپرسه .چندوقته شاهرخ گیرداده که میخوام مهمانی بگیرم واشکان رو به عنوان پسرخوندم معرفی کنم به همه.

ارایشگراومده میخواد کلا چهارم رو عوض کنه شاهرخ میخوادتوجع منوبه عنوان پرستاربیچه معرفی کنه تااشکان تومدت مهمانی بیقراری نکنه این ارایشگرهم نمیزاره خودمو ببینم ولی بااین رنگی که گذاشته کف سرم میسوزه خب باراولمه.ابروهام رو هم برداشته ناخن هام رو مرتب کرده .وقتی موهام رو شست سشوارشم کرد گفت:حالامیتونی خودت رو ببینی.

ازدیدن خودم جاخوردم موهام زرد خیلی روشن ابروهام شده نخ موهام رو گردبرام زده باسشوارش محشرشدم خودم که خیلی خوشم اومده بیبیگل وارد میشه میگوید:اقا میگن تاکی طولمیکشه میخوان برن بیرون.....چشمش به من افتاده مات مونده پلک هم نمیزنه صورتم رو چندباربوسیده همراهش میرم پایین تا شاهرخ تاییدکنه داره با تلفن صحبت میکنه حواسش بما نیست بیبیگل چشم ازش برنمیداره میخوادعکس العملش رو ببینه خطاب به بیبیگل میگوید:پس این زنه دار چکار میکنه من الان باید برم.

بیبیگلبادست مرانشان میدهد:اقا خانم نیم ساعته امدن .

شاهرخ چشماش برق مبزنه ولی خیلی زود خاموش میشه میگوید:خوبه کسی نمیتونه بشناستت .

همین بی حرف رفت بیرون میخوام از ته دل بگیرم ازوقتی احساسم رو فهمیده داره بازیم میده.

فردا مهمانی برگزارمیشه میترسم خیلی وقته بین ادمانبودم مخصوصا مهمانهای او که همه ادم حسابین اشکان خیلی سرخوشه هرچی دمه دهنش بیاد میزاره دهنش الانم یه سیب برداشته با دندونای نداشتش دراه گاز میزنه اب دهنش تمان اویزون شده بیبیگل مقداری سیب گذاشته توابجوش با شکرپزه تا حضرت والا میل نمایند مخصوصا اگه شیرین هم باشه وقتی از دستش بگیرم یه جیغ ودادی راه میندازه اون سرش ناپیدا.

همه از صبح زود بلندشدن کاری از منبرنمیادبهترین کمکم مهارکردن اشکانه تا به میوهها حمله نکنه برای اولین میخوام برم عمارت جلویی شاهرخ لباسم رو فرستاده ارایشگرهم بعدازظهرمیاد .

لباسم رو پوشیدم ارایشگر موهام رو سشوار کشیده باارایش به خواسته خودم ملایم برام لاک زرشکی زده همرنگ لباسم شاهرخ فکرهمه جارو کرده لباس تا کمرم تنگه و دگمه خور پائینش ازادتر ازبالاست توش معذب نیستم .لباسای ملوانی اشکان روهم تنش میکنم قبلش حسابی شیرش میدم تااونجابهجونم نیافته .

وارد عمارت جلویی میشم دهنم از تعجب بازمونده کف سنگ بامبلهای سلطنتی پرده های همرنگ همه جا پرازگل میزگردبزرگی روش انواع شیشه که

احتمالا باید مشروب باشه جایی برای گروه موزیک خیلی هم بزرگه جابرایانصد نفر هم هست باشکان رو میل میشینم دیگه همه چی امدست .

مهمانها میانند زنها خودشون رو کشتن از ارایش لباسهای زیبا جواهرات گرانبهات از ظاهرشون پیداست همه متمولن مردان بعضیها بالباس فرم بعضیها باکتوشلوار کسی بامن کاری نداره گروه موزیک اهنگ ارامی رو مینوازد همه گیلان بدست زنانشون خیلی لوندن مدام درحال عشوه گرین دختران زیبایی دارن .

بعد از چند لحظه شاهرخ همه رو به سکوت دعوت میکند تازه دیدمش باکت وشلوار خیلی جذاب شده میگوید: عزیزان از همگی شما ممنونم که دعوت رو قبول کردید درضمن مهمانی امشب به افتخار پسر من.....

صدای پچیچ میاید دوباره میگوید: لطفا ساکت پسر خوندن اشکان ... بادست بما اشاره کرده همه سرها بطرفمان چرخیده همراه اشکان نزد شاهرخ میروم زنان نگاه خوبی بهم ندارن یه جوری کینه حسادت به هر طریقی کنارش میایستم اشکان رو میگیره صورتش رو میبوسه وبا اشاره به من :ایشون هم پرستارش رویا معینی هستن.

زنها به بهانه اشکان خودشون رو نزدیک شاهرخ میکنن صورت اشکان تمان رنگی شده از ماتیکهای خانوما.

با اشاره شاهرخ موسیقی ملایمی مینوازد همه دوباره دو وسط میروند شاهرخ همراه دختر جوانی میرقصه روی میل میشینم از برخوردشان معلومه صمیمی هستن بهش دقت میدم موهای بلند طلایی چشمان سبز که بخوبی ارایش شده قد بلند هیکل متناسب با شاهرخ مدام پچیچ میکنن دارم خفه میشم کسی کنارم نشست توجه ای ندارم نباید از انها غافل شوم.

کسی کنار گوشم میگوید: بالین یکی هم نیمونه شاهرخ تنوع طلبه.

باتعجب بهش مینگرم پیرمردی با سیبیلای بناگوش دررفته که مدام نوک سیبیلهاش رو میپیچونه با بهت طرز نگاهش خوشایند نیست مدام براندازم میکنه .

ادامه میدهد: هفت خطی که لنگه نداره بالین سن کم مثل بعضی دوستان همسن وسالم سرهنگه از پس زرنکه دم به تله نمیده.

ساکت فقط گوش میدهم بوی خطر میشنوم از لحنش معلومه دلخوشی از شاهرخ نداره با صدای شاهرخ به خودم میایم بامرد کناریم دست میدهد و خطاب به من میگوید: ایشون تیمسار امانی هستم .

با لبخند سری تکان میدهم ومراهم به او معرفی میکند تیمسار: کلامن سلیقه سرهنگ رو تحسین میکنم زیبا پسندن.

شاهرخ با لبخندی میگوید: مگه شک داشتن تیمسار.

با اشاره به خدمتکار باسیسنس حاوی مشروب نزد من میاید هر کدام یه گیلان برمیدارن وقتی جلوی من میگیرد شاهرخ: ایشون باید حواسشون به پسر من باشه .

تیمسار مدام بانگاه هیزش سر تا پایم رامیکاو نه تنها او اکثر مردان حاضر در جمع .

شاهرخ: بهتره اشکان رو ببری که استراحت کنه .

از خدا خواسته بایه معذرت خواهی از جمع کناره میکشم به اتفاقی میروم خودم توانینه نگاه میکنم واقعا زیاده ام خدارو شکر از زنهای دیگه چیزی

کسر ندارم. البته چرا به خانواده متمول کله گنده صدای موسیقی بیشتر شده ایکاش منم میتونستم باشاهرخ برقصم .

در حال سیر دادن اشکان در باز شده برخلاف انتظارم تیمسار آمده از وضعیتم خجلم خودمجمع وجور میکنم تازه این اشکان ملج ملوج راه انداخته با نگاهی شهوت امیز بهم مینگرد داره مدام فاصله اش رو باهام کم میکنه به بهانه عوض کردن جای اشکان از اتاق میگریزم حواس شاهرخ نیست کنار بیگل قرار میگیرم سرش شلوغه مدام در حال دویدن .

وقتی میز شام حاضر میشه مقداری غذا میکشم گوشه ای میشینم تیمسار هم کنارم نشست وای خدایا چه گیری کردم مقداری از گوشت خودش تو بشقابم میگذارد میگوید: شما که گوشت برنداشتید بخور جانم بخور.

از لحن حرف زدنش چندشم میشه چاره نیست شاهرخ نزدیکمان میشود بالبخند ساختگی میگوید: ببخشید که پذیرایی خوب نبود.

تیمسار بانگاهی به من: اتفاقا بهترین مهمانی که اومدم مخصوصا با حضور ایشان.

نگاه شاهرخ به من پراز کینه ست به محض رفتن مهمانان تیمسار کنار گوشم گفت: به درجه دادن به سرهنگ میارزی .

یعنی ..... یعنی شاهرخ حاضره منو تسلیم این کنه برای درجه با دلشوره به اتاقم برمیگردم شاهرخ مشغوله خداحافظیست . لباسای اشکان عوض کردم امروز خیلی شیطننت کرد دختر بچه ها دورش کرده بودن لپشو میکشیدن الان انگار کوه کنده خوابیده.

نیمه شب گذشته دیگه همه باغ رو سکوت فرا گرفته شاهرخ وارد اتاقم میشه از چشماش خون میبارد میگوید: نه بلدی دلبری کنی خوش گذشت با تیمسار هاننننننننن؟

ترسیدم من که کاری نکردم: من..... من مگه چکار کردم ؟

شاهرخ: اون سگ پیرو من میشناسم موقع رفتن میگه اتفاقا منم نیاز به پرستار دارم آگه میشه جنابعالی رو مرحمتشون کنم.

میگویم: ولی ..... من از هیچی خبر ندارم مدام ازش فرار میکردم .

شاهرخ: میکشمت ولی نمیزارم دست هیچ عهد و ناسی بهت برسه فقط فقط باید معشوقه من باشی

شاهرخ: چیه فکر کردی دیگه نمیچزومت عاشقت شدم نه جانم برای بچه تا اذیت نشه ولی مثل اینکه خودت دوست داری عذاب بکشی چشم منم ادامه میدم ....

با اشاره به اشکان : ایندفعه از قبلها بدتره آماده باش .

میگویم: مگه خلاقی ازم سر زده خودت به نمونه اش روبگو بعد هر بلایی خواستی سرم بیار.

مونده چی بگه به من ربطی نداره که دیگران بهم نظردارن چطور خودش با زنای دیگه میرقصید ولی من که عینه مجسمه سم ممبک نشسته بودم داره ایراد میگیره.

در اتاق رو میکوبه میره حالا چه نقشه ای برام میکشه چرا به اشکان اشاره کرد یعنی چی با فکرهای گوناگون خوابم برد.

صبح با صدای بیبیگل بلند شدم از خواب میگویم: مادر جون زود باش بیا به اشکان شیریده اقا رو حسابی عصبانی کرده بدو مادر. سریع موهامو شونه میزنم لباسمو

عوض میکنم اشکان رو پای شاهرخ نشسته نق میزنه .

شاهرخ به محض دیدنم: ساعت خواب بچه از گشنگی هلاک شد .

اشکاه به سینه ام حمله میکنه انقدر عجله داره که تو گلویش مونده به سرفه میافته چند بار ارام پشتش میزنم انگار از قحطی فرار کرده شاهرخ هردومون رو زیره نظر داره برق چشماش خبر از حادثه ای میدهد خدا خرو عاقبتم رو ختم به خیر کنه مادرم میگفت: پیشانی منو کجا مینشانی. چه اقبالی دارم من قربون خدا برم مال و مکتنت باشه مارو اصلا حساب نمیکنه ولی برای بدبختی و بیچارگی مارو اول صف قرار میده البته ناشکری نشه حقیقته.

بعد از خوردن شیر ساهرخ: بیبیگل لباسای اشکان عوض کن میخوام ببرمش جایی .

بانگاه به من: تو ام زود حاضر شو .

سریع کت و دامن بلندی میپوشم همراهش راهی میشیم در طول مسیر نامعلوم یک کلمه هم حرف نزده فقط بانوک انگشتش گونه های اشکان رو نوازش میده اشکانم محو بیرون شده از دیدن بچه ها و سگها به وجد آمده دستای تپش روبه شیشه میکوبه صدادر میاره.

ماشین جلوی خانه ای میایستد شاهرخ چند بار بوق میزنه درواز میکنن البته پیرمردی اخمو نمیدونم چی زیره لب زمزمه میکنه حتما داره مارو لعنت میکنه. وارد باغ میشیم وای خیلی زیبا دوطرف حیاط گلهای رز محمدی قسمت عقبش درختای بیدمجنون کف باغ خرده سنگهای رو پوشونده که باراه رفتن روش صدای شش دوتنگ حواس اشکان به این صداهاست تا منبعش رو پیدا کنه خوبه کفش پاش کردم میزارم روی سنگها با هر قدمش صدای سنگها بلند میشه انقدر ذوق کرده حالا قدمهای کجی موج برمیداره در حالیکه تو خونه پاهاش رو جمع میکنه از راه رفتن امتناع داره .

باهم داخل میشویم وای همون دختری که باهاش میرقصید اینجاست لباساش نشون میده که ساکن همینجاست چون لباسای راحتی پوشیده بادیدن شاهرخ لبخندی اغواگرانه میزنه با قدمهای پرازناز نزدیکش میشه شاهرخ نمیدونم چی دم گوشش میگه که از خنده غش کرده مادرم منو میکشت اگه پیش مرد نامحرم صدای خند بلند میشد وای اینا کجما کجا با اکره سری برام تکان میده اشکان رو از بغلم میگیره میگوید: شاهرخ چقدر شبیه تو نکنه بچه واقعیته صداسش رو در نمیاری هان؟

شاهرخ بانگاهی به قد و بالای او میگوید: تو اینطور فکر کن عزیزم.

چی عزیزم خاک بر سر ت به منی که زن حالا صیغه ایتیم برای یکبار هم بکار نبرده برای این ..... خدمتکار با سینی قهوه وارد میشه اشکان هم میخواد و دام کتم رو میکشه ناچارا کمی کیک در دهانش میگذارم کمی هم قهوه میدهم ولی همه رو میخواد همان دختر که هنوز اسمش رو نمیدنم میگوید: معلومه چیزی از بچه داری سرتون نمیشه بهش نباید قهوه بدید.

از تو خودمو میخورم: میدونم ولی وقتی همه رو سرش میکشه کاری از دست من برنماید.

شاهرخ بالبخند: عزیزم باید بفرستم پیش تو دوره ببینه .

دختر هم لبخندی تحویلش میدهد یکاش زور داشتم هردوشون رو به هم گره میزد و ولی افسوس فعلا اسیرم .

اشکان بیقراری میکنه میخواد دوباره بره حیاط منم نمیخوام این دوتا عجزه رو تنها بزارم شاهرخ هم از خدا خواسته میگوید: ببرش حیاط یه دوری بزنه منم با

دختر عموم حرف دارم.

ناچارا بلندمیشم میخوام ازاشکان بشکون بگیرم ولی چشمم که به نگاه معصومش میافته منصرف میشم اخه این که گناهی نداره مدام ازاین سر حیاط به ان سرحیاط میرویم گلهای رو میکنه نمیزارم دیگه خسته شده شیر میخواد همونجا زیره درخت میشینم هر دفعه که شیر میخورم انگار مست میشه ازاین حالتش خندم میگیره. خوابش برده ارام به طرفه سالن میروم صدای قهقهه مستانه ای از طبقه بالا میاید موهای بدنم سیخ شده صدای همون دختره. باورودم از خدمتکار میپرسم: کجامیتونم بچه رو بخوابونم؟

با اشاره به طبقه بالا میگوید: طبقه بالا سمت چپ.

از کنجکاوای دارم میمیرم ولی قدمهام لرزونه باید خودمو برای هر صحنهای آماده کنم به سمت چپ میروم میخکوب شدم سرجام شاهرخ منو دید دختر رو طوری قرارداد تپشش به من باشه همیدیگه رو میوسن دختره از نبود پدر و مادرش داره نهایت استفاده رو میکنه چشمای پاهرخ به من لبهاش برای اون ازدیدن خورد شدنم غرق لذت لبخندی میزنم به اتاق کناری میروم نباید نقطه ضعف منو بدست بیاره دیگه فاتحم خوندست.

تا چندین ساعت اشکان بلند نمیشه بدئنه نگاه به انها میروم پایین روی میز مجله ای هست خارجی به محض باز کردنش پیمون میشم زنان با لباسای نیمه عریان کنار دریا ایستادن خب از خیره این هم گذشتم.

به دیدن اطراف میپردازم همه جا پراز گلهای تازست نماس عینه خانه شاهرخه میگم خونه اون چون هیچ سهمی دران ندارم.

نخیر اینها نمیخوان از هم جدانش منو آورده بجزونه خب تیمسار یکاش موقعیتی پیش بیاد تا محبت حالاش رو تلافی کنم ازاین فکر لبخندی میزنم.

نمیدونم چقدر زمان گذشته که بالاخره نزول اجلال فرمودن دست دردست هم چشمان سبز دختر برق میزنه لابد از شدت هیجان نگاه شاهرخ پراز تمسخر سر میزنهار با اشتها غدام رو میخورم من شکست ناپذیر هستم بچرخ تابچرخیم.

شاهرخ منو میاد حتی بعد از غذا برخلاف ایمانم مقداری ابجوهم مینوشم تا غم فراموششه بهم اشاره میکنه تا اشکان رو آماده کنم تنبل من هنوز خوابه مثل کووالا میمونه.

باتمام سرعت پیش میره کیه که بگه قانون رو زیر پا گذاشتی میگه من خودم قانون نویسم واقعا هم هست یعنی انقدر جامعه شیرتوشیره که منو آورده برای

خودش معشوقه کرده. شاهرخ: انقدر غذای خونه بد که مثل ندید بدیدا داشتی غذا میخوردی؟

مریم: نه چران دید بدید بازی من غدام انقدر چون به اشکان شیر میدم تو خونه هم همینجوره.

شاهرخ: حالا غذاهیچی ابجوت چی بود.

مریم: خواستم امتحان کنم ایرادی داره شما که همه چیو امتحان میکنی از من ایراد میگیری.

شاهرخ: منظورت چیه؟

باخونسردی: منظوری ندارم اشکالی نداشت که برای یکبارم که شده مزه اش رو بچشم.

شاهرخ با عصبانیت: منظورتو فهمیدم خودتم خوب میدونی که چی میگم درضمن من از ادم مثل پرنده کسی نمیتونه اسیرم کنه از چیزی که پابندم کنه متنفرم

از سر راهم برش میدارم اینو تو گوشت فرو کن.

قراره فردا منزل تیمسارامانی مهمانی باشه از ته دل خوشحالم خب چی میشه برای یکبار به کسی روی خوش نشون بدم از بیبیگل خواستم ارایشگر رو خبر کنه مجبوره بپرتم وای اشکان قربونت برم که با وجودت فعلا دست و پا شو بستی .

برای مهمانی لباسی از جنس حریر مشکی که زیرش ساتن مشکی هم هست کمی از شانه هاش بازه اندامم رو بخوبی نشان میده خداروشکر بعد از اشکان هیکل مثل اطرافیان بهم نریخته فقط پرتر شدم هیکلی بدون نقص موهام رو سشوار کشیده ارایشم از دفعه قبل کمی بیشتر . از دیدن خودم لذت میبرم تیمسارامشب جون سالم بدر بره معجزست.

باید به عنوان پرستار فرزند سرهنگ معین الملک بایدهمه چی تمام باشی اشکان هم امدست شاهرخ تو ماشین منتظر ماست حتی نگاهی به من نکرد معلومه عصبانیه حالا از چی خداداند.

خیلیها جلوتر از ما آمدن شاهرخ موقع پیاده شدن میگوید: خواست باشه سرت به بدنت اضافه نکنه.

بالبند به روبرو مینگرم تیمشار بالای پله ها منتظر مانست شاهرخ زیر لب: پیرسگ گفتار.

به محض دیدنم چشمانش برق میزند سلام و خوشامدگویی گرمی به عمل میاورد شالم حریرم رو از دور شانه هام برمیدارم تضاد رنگ پوستم با لباس مشکی جلب توجه میکنه باید خودمو برای تنک جانانه آماده کنم ولی میارزه.

چشمانش از هیجان دو دو میزنه از شانه هایم نمیتونه بگذره شاهرخ در حال احوالپرسی با کسی تازه متوجه لباسم میشه یه لحظه رشته کلام از دستش در میره همراه اشکان روی مبلی مینشینم تیمسار از گروه موزیکش اهنگ ملایم میخواهد زنی بالباس فرم خدمتکاری اشکان رو ازم میگیره تیمسار دستش رو به طرفم دراز کرده نگاهی به شاهرخ میندازم صورتش قرمز شده تیمسار مسیر نگاهم رو دنبال میکنه با لبخند میگوید: سرهنگ جان اجازه میدی با پرستار خوشگلت چند دور برقصم.

تو عمل انجام شده قرار گرفته میگوید: هر جور خودش صلاح میدونه.

خب اینم از جواب مثبت بالبخند دستم رو دردست تیمسار قرار میدهم انگار بدنش کورست از تماس دستش چندشم میشه خوب اخرت رو ول کردم ولی چاره چیست باید ادب بشه.

با وارد شدن مابه وسط بقیه دوبه دو میان دخترعموی شاهرخ هم همین الان رسید تمام خوشیم زایل شد کنار شاهرخ نشسته البته بهتره بگم بغلش خجالتم نمیکشه چسبیده بهش از اینور این تیمسار شده قوز بالا قوز دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرده شاهرخ با دخترعموش هم وارد رقص میشن دختره دستاش رو دور گردن شاهرخ حلقه کرده اوهم کمرش رو گرفته حالا کناره همیم با اشاره سر به جانب دخترعموش اوهم بالبخند جوابم رو میده معلومه خیلی سر حاله همه کنار هم ارام تکان میخورن تومحله ما رقصهای ترکی غوغا میکردن بس جنب وجوش داشت اینا پرزیتیشن پایین میاد معلومه حسابی مست کرده از بوی تند نفسش حالت تهوع دارم عجب غلطی کردم میخوام خودمو بکشم کنار میزاره یه دفعه همه جاتاریک شد وای اینم از فرصت استفاده کرده میبوسم شانه هام رو فشار میده و بوی میکشه کسی از پشت دستم رو داره میپیچونه میدونم خودشه تو این تاریکی از کجایی تیمسار رو کنار میزنم اوهم از پشت دستم رو

فشارمیده نمیتونم داد بزنم کنار گوشم میگوید: زود حاضر شو برمیگردیم شکنجه گاه بگو حال اشکان خوب نیست بیشتر از این ادامه بدی ..... دختر عموش اوویزونش شده میگوید: کجارتی شاهرخ من از تاریکی میترسم.

با وصل شدن برقها موزیک دیگر نمینواز دتیمسار هم که بخواست دلش رسید خودموتا گردن کردم برای این مردک واقعا بشیمونم حالامیفهمم ارزشش رو نداشت خدا از گناهام بگذره بیشتر عذاب وجدان دارم اشکان رو میگیرم شاهرخ نزدیکمان میشود پای اشکان رو بشکون گرفته تاگریه کنه به این حرکت حساسه اوهام از ته دل ضجه میزنه شاهرخ با عذرخواهی از همه میایم بیرون دختر عموش خودشو رسوند به ماجلوی شاهرخ رو گرفته: تو کجا به راننده بگو ببرتشون من بخاطر تو اومدم .

شاهرخ با بی حوصلگی دستش را از دست او بیرون میکشد: فروغ سرم داره منفجر میشه فعلا خدا حافظ.

چیسییی فروغ چرامن احمق وقتی گفت دختر عموم نفهمیدم فروغ مین الملک جایزه مشه بسم نبود حالامیخواد شاهرخم از چنگم دریاره . باکشیده شدن بازوم متوجه موقعیت میشوم داریم پرواز میکنیم بجای رانندگی به محض رسیدنمان دستش رو روی بوق قرار میده چند تافحش هم نثار نگهبان میشه اشکان رو گرفته بازوم رو هم میکشه هنوز اشکان نق میزنه عمارت اخرباغ همه چراغاش خاموشه پس هیچکس نیست زیره لب اشدم رو میخونم . اول اشکان رو توی بغلم میندازه: زود شیرش بده خجسته (خدمتکار دیگری در عمارت جلویی) بیاد برتش .

اشکان به محض خوردن خوابش میبره از بس که جیغهای بلند کشید خسته شده . اشکان رو میگیره میبره بیرون منم از فرصت استفاده میکنم خودموتا تاق حبس میکنم پشت در میگوید: بهتره بازبون خوش بازش کنی هرزه تا خودم نشکستمش.

از ترسم کنارمبل مچاله شدم ضربات محکمی به در میزنه در برابر اون غول بیابونی تا الانم خیلی چوب خوبی داشته که مقاومت کرده بایه ضربه اساسی از جاش کنده شد وای من شمر رو ندیدم ولی الان دارم حی وحاضر میبینمش نگاهی به لباسم میکنه با یه حرکت پارش کرد انداخت زمین کمر بندش رو ازاد کرده از ته دل میزنتم با هر ضربه نفسم بند میاد داره میاد نزدیکم جیغ میزنم شانه هام رو گرفته فشار میده : این شونه هارو اون سگ بوکشید مگه نه . استخوانم صدامیدن یه لحظه از درد جیغ بلندی میکشم انقدر به دهانم سیلی زده که خون میزنه بیرون: اینارم بوسیده نجست کرده اشغال هرزه..... دارم غسل میدمشون که پاک بشه. همه بدنم خونی و کبود شده از شماتت عذاب وجدان از این طرف میگیرم چه خودموا رزون فروختم .

حسابی از دستم عصبانیه یه کم مکت میکنه انگاری که دوباره یادش بیاد انرژی مضاعف میگیره میزنتم هیچوقت تا اندازه الان ازش نترسیده بودم یکی نیست به خودش بگه چرا باز نهای مردم میپری چیزی نیست ولی من برخلاف میل که بوسیده شدم اینطوری برخورد میکنی از بس این جنس مابدبخت دیگه خودمون که میدونیم هر چند فقط برای مردا شعار میدیم.

صدای اشکان میاد معلومه گشمنشه با اینحال نمیتونم از جام پاشم کسی هم پیشم نیارتش داد میزنم: بیبیگل ..... بیبیگل اشکان بیار بالا.

خدمتکار دیگری میاد: آقا گفتن نیاریمش پشتون .

داد میزنم: آقا غلط کرده زود بیارش هلاک شد.

خدمتکار مونده بین مادوتا میرود صدای شاهرخ میاد: حق نداره به این بچه دست بزنه اگه بفهمم بردین پیشش گردنتون رو میشکنم فهمیدید یانه؟



از تحصیلات بگو.

فروغ با قری به سروگردنش: دانشگاه میرم حقوق ولی خودت میدونی که برای چی درس میخونم تازه اگه استادنخواه باهام کنار بیاد بابا همچنین نامزدم (لپ شاهرخ رو کشید) گوشش رو میپیچونه مگه نه عزیزم.

شاهرخ: اون که بله کسی به خانوم من بخواد بگه بالای چشمت ابرو از زندگی ساقش میکنم (نگاهی به من کرد).

باپوز خند: شما که حرفه ات اینه کار دیگه ای نمیتونی انجام بدی.

جسار تم صد برابر شده مستقیم به چشمانش مینگرم فروغ رو کنار میزنه اوهم عصبانی شده از اینکه مثل بازرس اونها رو میاماشکان پیراهن اورا گرفته تابلندشه اوهم هولش میدهد محکم میخوره زمین قلبم سوزن سوزن شده هیچی نمیگم دلم میخواد ادبش کنم ولی به وقتش .

اشکان دست بردار نیست شاهرخ برای جواب دادن تلفن میرود که بازم اشکان بهش گیرمیده یه سیلی به صورتش زد اوهم گریه سرداده من از گل نازکتر بهش نمیگم این پاپتی تو گوشش میزنه با قدمهای بلند خودمو بهش میرسانم دوتا تو صورتش میزنم دستش روی گونه اش مونده.

جیغ میکشه: به چه جراتی منومیزی اصلا من مادر این بچم میخوام بکشمش .

موهای بچه رو میکشه دوباره تو صورتش میزنه منم که حسابی کینه ازش به دل دارم مخصوصا سفر مشهد اومده جلوی چشمم مادر حسرت به دل رفت.

موهاش رو دور دستم پیچوندم همراه خودم میکشمش طرف جایی که شاهرخ هست جلوی روی او چند بار صورتش میزنم شاهرخ سریع تلفن قطع میکنه داد میزنه: دارید چه غلطی میکنید.

داد میزنم: میزنه تو صورت بچم موهاش رو میکشه صورت فروغ رو بین دستام میگیرم توچشای گربه ایش زل میزنم معلومه ترسیده میگویم: یه باردیگه فقط یه بار دیگه دست رو بچم بلند کنی چشمای گرگیت رو از کاسه در میارم فهمیدی؟

اشک تمساح میریزه شاهرخ ایستاده باناباوری نگاهش بین ماردوبدل میشه .

فروغ: پس اون توله تو حرومزاده بابانداره نه که شاهرخ پدرخواندگیش رو به عهده گرفته معلومه چه کاره ای قیافت داد میزنه.

باوحشی گری بهش حمله میکنم اوهم مدام جیغ میزنه: من هرزه ام یاتو که هنوز شوهرت نشده خودتوانداختی بغلش خوبم بوسه میدی معلومه سابقه دار خوبی هستی درضمن پدر این توله همین جنبه جرات داشتی جلوی خودش میزدی تو گوش بچش تا ببینی چیکارت میکنه پتیاره ..... .

شاهرخ منوبه زور ازش جدا کرد موهاش تو دستامه یه عالمه از ریشه کندم شاهرخم از سینه اش هول میدم جلوی چشمان از حدقه دراومده هردو اشکان رو برمیدارم میرم بالا.

صدای فریاد فروغ میاد احساس سبک بالی دارم انتقامم رو گرفتم داد میزنه: راست میگه بچه تو اره .

شاهرخ ساکت ادامه میده: ببین یا من یا اونا خودت میدونی موقعیتهای خوبی دارم بخاطر تو صبر کردم حالا خوددانی باچشمان گریان راهی جهنمی که ازش اومده شده.

شاهرخ هرچقدر هم که از من بدش بیاد عاشقه اشکان بهم ثابت شده به محض تب کردنش خودش میره سراغ دکتر یا هر شیرینکاری درمیاره از خوشحالی

چندبار میبوستش یادمه یه بار مستخدمه یه ظرف معمولی رو شکست کلی دادوبیداد راه انداخت ولی اشکان یه مجسمه عتیقه رو شکست تازه اومد بغلش کرد تا نترسه مجسمه ای که خیلی دوستش داشت میگفت یادگاری از بهترین دوستشه که فوت کرده.

خداروشکر چند روزی به مسافرت رفته ریخت نحسش رو نمیبنم باشکان تو باغ قدم میزنم دیگه تاتی تاتی میکنه باپاهای تپیش موقع راه رفتن دلم غش میره واسش .

از بیبیگل که قدیمترین کارگر خونست درباره سوزی پرسیدم اولش نمیگه فکر میکنه از کسی شنیدم قیم میخورم که خودش بهم گفته نرم میشه: مادر جون یه عفریته ای بود که لنگه نداشت خدارو ناخوش نره اصلا قیافه نداشت ولی لوندلوند موقع راه رفتن یه عشوهِ ای میریخت که منم جلبش میشدم چه برسه به اقا زنش نبود ولی حرف خودش بود اخیام با سربازا قاریخت رو هم اقام انداختش بیرون زنشم که نبود یعنی زنه تو خط این حرفا نبود میگفت: با چندتا ایه قراره محرم بشم میخوام که نشم من این چیزارو قبول ندارم احق نباش.

مادر وقتی از کنارم رد میشد لباسا موابیکشیدم دست همه مردا رو تو مشروب خوردن سیگار کشیدن بسته بود مادر.

بیبیگل چندبار بیت انگشت شست و نشانش رو گاز میگیره اخه خ. دش حتی نماز قضا هم نداره. امروز برگشته سرور همه عین قبل سگه معلومه تو این سفر تصمیم نهایشش رو گرفته شده مثل قبل .

پولی جلوی بیبیگل میگذازه: باینابرای خودت و اینا (انگار داره به درخت اشاره میکنه) لباس. خلاصه هرچی که لازم دارین بخر اخر هفته جشن نامزدی منو فروغ.

ماسک بیتفاوتی به صورتم میزنم باپوز خند میگویم: مبارکه اینو برای چند مدت میخوای؟

بالبند: برای همیشه ادم یه همدم تا اخر عمرش میخواد بقیه برای سر گرمین.

با این حرفش ایش گرفت: این همسفر شما راه رو میشناسه تا همقدمتون باشه .

میگوید: بله همه چی تمامه چه از لحاظ ظاهر چه اصالت چه تحصیلات (به این حرفش میخندم) برای چی میخندی؟

میگ. یم: تحصیلات که حتما باپارتی بازی اونو که هر کودنی بجاش بود تالان باید دکتر میشداونم باپشتبانه جناب بازجو که یه سیلی بزنه کار طرف تمومه درست نمیگم بازجوووووووو. (از این کلمه متنفره)

دندان قروچه ای میکنه: خب قدرت یعنی این مثلا خودتو آوردمت یه مدت باهات خوش بودم الان مثل دستمال کثیف انداختمت دور یه بچه هم گذاشتم تو دامت تا برام بزرگش کنی برای همین ساخته شدی (از جاش بلند میشه) درضمن بعد از ازدواج مون دیگه جایی نداری اینجا البته میخوام بهت لطف کنم به عنوان ندیمه زنم قبولت کنم برای کاراش لازمش میشی حالا فکراتو بکن.

منم عین خودش بلند میشم و بروش قرار میگیرم تو چشمش زل میزنم: نه نیازی نیست تیمسار با اغوش باز پذیرای من هست دیگه گوه شوری بچه بقیش با فروغ خانم معین الملک دانشجو حقوق قلابی منم نیاز به تنوع دارم میدونی دیگه سرهنگ به دردم نمیخوره توقعم رفته بالا تیمسار میخوام ارتوبالاتر تورو تجربه کردم زده شدم حیف زیبا یم نیست که بی استفاده بمونه.

دستش رو آورد بالا بزنه تو گوشم ازرو نمیرم هنوزم بهش خیره ام پشیمون میشه دستش رو پایین میندازه: دهنه کثیف تو بند فکر کردی اون نگهت میداره نه جانم بعدازیه مدت عین من میزارت کنار بهتره همون ندیمه باشی وگرنه جایی نداری بمونی میخوای بری پیش مدمفنگی یاقلی قاچاق یا اهان حالایادم افتادپیشه مسعودجونت که دنبالشم شکم زنشو که بالا آورده حالانوبت تو نه عزیزم.

میگویم: شرف داره به صدتای تو چندباراینجوری موش گرفتی که حالا اینهمه درجه داری برو سراغ منبع موشا آقای زرنگ اگه همه موشا متحد بشن کاره اقاگر به زاره مگه نه عزیزم.

حسابی از کوره دربردمش خودشو کنترل میکنه: خیلی زبونت دراز شده اگه همه موشا مثل تو باشن که همشون تو مشت من خانم موشه .

ازاین بحث لذت میبرم: خب حواست باشه این خانم موشه سر تو به باد نده اقا گر به؟

شاهرخ: نه خانوم موش مرگ موش برای همین موقعهاست که وقتی حوصلمو سر بردی بدم نوش جون کنی.

مریم: اره هست اقا گر به ولی مواظب باش باش همین موش مرگ موش خورده غذای لذیذت نشه.

موشکافانه نگام میکنه چونم رو میگیره: فکرای بکری تواین مغز کوچولوت داری . استخوان سرم رو فشار میده: ولی من میشکنمش همه رو میکشم بیرون بلبل زبونی بسه اوندفعه که به فروغ دلبندم حمله کردی چیزی بهت نگفتم امدافعه بعد جور دیگه ای جوابتو میدم.

سرتق بازی در میارم: اگه یه باردیگه دست رو بچم بلندکنه منم طور دیگه ای ادبش میکنم (باپوزخندی) البته باید خانوم حقوقدان خوش درس گرفته باشه چون من استاداش نیستم که گوشمو بیچون من گوش خودشو میزارم کف دستش نصیحتش کن دلبر من.

شاهرخ: بتازون یه جایی محکم افسارتو میکشم مطمئن باش.

مریم: منتظرم باز جوووووووووو.

خوب از پیشش براوادم کم آورده مریم قبل مرد این حالا که جلوش وایساده مریم اصلی که فکر میکرد عاشق این نکبت شده.

بذای نامزدی لباس مناسبی انتخاب میکنم پوشیده کت . دامن که قدش از مچ پام کمی بالاتر رنگشم به مشکی برداشتم برای من مجلس ختم باحاشیه دوزی نقره ای با کفشای مختلط از مشکی ونقره ای که بیچاره بیبیگل به زور برام پیداش کرده چون منوهنوزم نیمزاره بیرون برم مخصوصا بعداون حرفا.

خب موهام که حالا بلندتر شده میدم برام فرش میکنه بارایش عالی پشت چشمم رو سایه نقره ای زده که با مردمک مشکی چشمم متضاد جذابیتهش رو صدچندان کرده بیبیگل مدام برام اسپند دود میکنه مراسم خونه خودشونه منواشکان و بیبیگل همراه راننده میرویم داره برف میاداز دیدنش غرق لذت نمشم تمام احساسات منو کشت جالبه دارم میرم نامزدی شوهرم خب امیدوارم همیشه یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون این فروغ خانم فکر میکنه داره شاهرخ روازچنگ من در میاره ولی نمیدونه این تلویزیونی که انقدر براش هیجان داره به محض زدن به برق کل سیمکشی ساختمان رو میسوزونه اره عزیزم خوش باشی باهاش.

به محض رسیدنمان خدمتکار پالتو پوستم رو میگیره حالا حاضر من همون ژاکت دستباف مادرم رو داشتم به زمان قبل بر میگشتم همه بالباسای خارجی اومدن یه چند تا امریکایی هم هستن وقتی کسی رو مخاطب قرار میدن طرف مقابل از هیجان چرند جواب میده خود فروخته ها همه رو درمهمانی های قبلی دیدم براتون

وصف کردم همه جا پرازگله موزیک هم برای خودش مینوازه صدای هلهله میاد هردوشون دست در دست وارد شدن فروغ رو خیلی قشنگ ارستن پارچه های لباسش هم که از خارج اومده اسم کشور رو نام نمیبرم چون دقیق نمیدونم همه بهشون تبریک میگن منم بالبخندتلخی تبریک میگم بهشون فروغ بادیدم اخم کرده اهمیتی نداره من بخاطر بچم اومدم که نامزدی باباش به ریزه کاری لباسش نمیبردازم چون واقعا دلم گرفته من ارزو نداشتم اینطوری بام جشن بگیرن این مدلیش بخوره توسرم ولی بابرو میومدم خونه بخت حالامکه لنگ درهوام هر موقع بخواد صیغه ام رو فسخ میکنه میگه هری.

نمیدونم توموقعیت من بودین بدونین که ارزوهای داشتم به هیچکدوم نرسیدم حسرت به دلم ایکاش همون موقع به پسرهمسایه روبرویمون میرفتم بیچاره چندبار اومد مامان گفت داره درس میخونه اونم با اینکه اصلا این موضوع باب نبود قبول نکرد میترسیدم بعد عقد بزنه زیره همه چی خودش نه خانوادش ....بایتابی اشکان ازفکروخیال بیرون میام نفس عمیقی میکشم مثل هردفعه عقده هام رو فرو میدم.

شاهرخ با فروغ میرقصند براشون گلای پرپر شده میریزن همه اینها برنامه ریزی خودش فروغ تواسموناسیر میکنه ولی شاهرخ سرحال نیست اینجوریه وقتی به مراددل میرسه ازش زده میشه دیگه مثل کف دست میشناسمش.

بازم این اومده سراغم ولی بهتره مودب باشم خدارو چه دیدی شایدتونست کمکم کنه هرچند سگ زرد برادر شغال بالبخندکیگویم:سلام تیمسار حالتون خوبه؟

تیمسار ارام طوری که منبشونم:سلام ازماست شماخوبین میدونم این توله سگ حوصله ای براتون نداشته .

جلوی زبانم رو میگیرم که نیش نزنه :مشتاق دیدارتون بودم بانو چراتومهمونیها شرکت نمیکردین.

راست راست تو چشمم نگاه میکنه به روی شریف هم نیاره مردک به خاطر تو تموم بدنم ذغال شد:ماافتخارحضوردرکناشمارو نداشتیم جناب تیمسار.

تیمسار:افتخارازبندست حالا افتخارمیدید کمی باهم برقصیم.

دیگه خیالم راحت که هواروشنه هیچ غلطی نمیتونه بکنه روبروی هم ارام تکان میخوریم چشم از صورتم برنمیداره بالاخره هم طاقت نیاره:بانو امروز خیلی زیباشدین ازدیدنتون سیرنمیشم .

بالبخند:شمالطف دارید تیمسار.

از درون میگیرم حالامیفهمم که هنوزاین لعنتی رو دوست دارم چون باینکه مردان برازنده ای اینجا هست منتظریه فرصتن ولی هیچکس به چشمم نمیاد باحسرت نگاهی به شاهرخ میندازم اوهم نگاهش به منه ولی جهت نگاشو تغییر میده دم گوش فروغ چیزی میگه که اوهم بالبخندی مستانه جوابش رو میده .

لب به مشروب حتی ابجو نمیزنم همون یه بارم اشتباه کردم چون خدامو فراموش کرده بودم هرچنداون منو فاموش کرده به کدام گناه نمیدونم فقط دیگه گوشه چشمی هم بهم نداره که اسیراین کافرها شدم .

وقتی بریز پاش اینجارو میبینم یاد همه بچه های که از نزدیک دیدمشون که حسرت غذایی بجز سیب زمینی داشتن لباسای اینا کجا اون بدبخت بیچاره ها کجا خیلی وقته انقدر بلاسرم اومده که یادی ازشون نکردم ولی الان دیگه همه چیز تموم شده فکرم ازاد میشه اگر از این قفس رهاشم میچسم به درس

گوربابای سیاست بخاطر هیچی ایندم تباه شد بقیه یامیمردن یا خودشونو میکشتن ولی من اشکان چیکارکنم بندازمش زیردست این افریته .

نمیدونم چقدر گذشته که میز شام اماده شده گوسفندای کامل بریان شد چندنوع غذاکه به عمر 19 سالم ندیدم کمی غذا میکشم بدم اشکان اصلا اشتها ندارم گوشتهارو تکه تکه میکنم میزارم دهانش راستی یادم رفت بگم دندان دراورده هرچند دیر ولی این چهارتاش دلمو برده مخصوصا موقع غذاخوردن که بادانهای جلوش میجوه نگاش به میز غذاست ازهرکدام که میخواهد بازم برمیدارم میتروسم همه رو قاطی کنه انقدر جیغ میزنه ابرویزی میکنه که ناچارمیشم بدم بهش اخه تزیین انهام عالیست هردام سیری هم به اشتها میاد. خداروشکر سیرشد بعد از لحظاتی همه رو فرامیخوانن حلقه به دست هم میدازن کیک میبرن ازوصف حالم عاجزم این تیمسارم برای خودش حرف میزد فقط سرمو تکان میدم .

از بیبیگل میخواهم که زودتر برویم اوهم طبق معمول اشکان رو بهانه قرارمیده درحالیکه داره کیف میکنه ازاهنگ به وجدآمده نمیخوام بخاطرخودم شادیش رو زایل کنم چون توخونه فقط مارو میبینه ازدیدن این همه ادم خوشحاله بچه هام سرگرمش کردن با قدمای ناهمسازان میره دنبالشون بیبیگل رو هم منصرف میکنم غم رو تو نگاهم خونده اه میکشه بچزاین کاری ازدستش برنمیاد .

اونهاخوشن یعنی همه خوشن الا من بالاخره مهمونی کذایی تموم میشه راهی میشیم اشکان مست خوابه خودمم میرم حمام یه دل سیرمیگیرم خداروشکرهمیشه بعد از حمام چشمم سرخ میشه پس کسی شک نمیکنه باری پیشانی نوشت خودم رو تخت دراز میکشم نمیدونم چقدر زمان گذشته شاهرخ وارد اتاق میشه خودمو به خواب میزنم خم میشه اشکان رو میبوسه نفس عمیقی میکشه میره بیرون.

از روزنامزدی مدام اینجاست تا شوهرشو از سر نکشم اون اومده رو من ولی پررو منم پایین نیمرم از بیبیگل شنیدم رابطش با اشکان خوبه اره دیگه باید یه جوری منوازا این خونه بندازه بیرون یا نه داره وابستش میکنه بچمو بهم زیادی میدونن دنیاسرناسازگاری داره با من.

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر برپایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

مدتی میشه نریدمش توی عمارت جلوبین امروز بیبیگل میگفت: اصلا از این دختره خوشم نمیاد همه کاراش ریاست اقام روی خوش نشانش نمیده وقتی حرف میزنه توجهی بهش نداره همه فکرو ذکرش اشکان اونم هر مش در میاد مادر مدام میخواد از جلوی چشمش دورش کنه مادر جون.

میدونم که اهل غیبت نیست ببین چقدر سدهسرش گذاشته که صدای اینم دراومده.

باید زیر وبم زندگیش روبکشم بیرون بهترین فرد هم بیبیگل چون از بچگی شاهرخ رو بزرگ کرده پس همه خاندان اینها رو باید بشناسه.

میگویم: بیبیگل شما فروغ میشناسیش میخوام همه چی در رابطش بدونم.

تسبیحش رو میچرخونه: سرم میرفت این حرفارو به هیچکس نمیزدم ولی چون رقیبته بهت میگم مادر از بچگیش افاده ای بود خودش کفشاشو در نیامورد خدمتکارا رو مجبور میکرد گول ظاهر زیباشو نخور با اون همه ارایش میمونم خوشگل میشه حرفه ای مادر درسش به زور بهترین معلمها تازه قبول میشد ولی

همیشه شاگرداول مدرسه بوددیگه خودت که بهتر میدونی وقتی خبراول شدنش اومد همین چندسال پیش اقا انقدر خندید که حدداشت باتلفن کلی سربه سرش گذاشت که اخرم تلفنو قطع کرد باباش چه جشنی گرفت اقام فرستارش فرنگستون راستش یه سربازی ازگارد رو دوست داشت ولی پسره محل سگ بهش نداد بیچاره رو انداختنش بیرون اونم خیلی زرنک بود دیدمش از چهره مادر جون جای پسرم باشه خیلی قشنگ بود بهش حق دادم اونم از جذایتش استفاده کرد ازدخترای همین سرهنگا رو فراری داد بیچاره سرهنگم ازابروش براشون جشن گرفت جشنی که مادربه عمرم ندیدم الانم خودش چون جریزه دار بود شده افسرگارد دیدی برای جشنش چقدر مته به خشخاش گذاشت که اونم قربون خدابرم نیومدن یعنی دختره نداشت این زبل خانومیشناسه ازین این همه جونم اقا روانتخاب کرد که از هر نظریه سروگردن از پسره سرتره ولی مادر جون..... .

ازادامه حرفش منصرف میشه به نمازش میپردازه پس طرف مقابلم عقده ای قربون خدابرم هرچی دیوونه ست گیر مامیافته .  
اشکان دیگه راه میره هرچند تبلی میکنه موقع خوراکی مثل برق میدوه ولی زمانهای دیگه مثل خرس ارام ارام میاید تازگیها میگه ما... ما اینم از حرف زدنش روزبه روز که بزرگتر میشه وابستگیم شدیدتر میشه هرچند موقع حاملگیم بامشت بهشکم میزدم ولی حالا فرق داره تنها داریم تو زندگیه.  
قراره شاهرخ باخانواده عموش برن شمال ببیگل ساکش روهم اماده کرده اشکانم این گوشه افتاده چندروزه بیحاله حالا میفهمم که مریض ببیگل مدام داروگیاهی بهش میذه تا تبش پایین بیاد از دکتر خوشش نیاداخه خودش بیمارشدنی با همین گیاهها خوب میشه بدون اینکه ببینمش رفت یعنی خودم نخواستم بچه روبوسید رفت به ببیگل هم سفارشش رو کرد بله دیگه خانوم میخواد خوش بگذرونه سرخر میخواد چیکار .  
اشکان از شدت تب میسوزه ببیگل خودش به دکتر زنگ میزنه خدانگه دارش باشه زود هم امد .

دکتر: پس چرا انقدر دریر خبرم کردین.

با نگرانی: مگه مریضیش چیه دکتر؟

دکتر گوشی رو روی سینه اش تکان میده: انفولانزاست بفرستید داروهاشو بگیرن.

ببیگل مثل فشنگ درمیره تا اقارحمت رو صداکنه من که جایی رو نمیشناسم وای بچم داره پرپر میشه اشکام روونه .

دکتر: براش سوپ رقیق درست کنید تنقلات هیچی بهش ندین تا بهتر بشه داروهاشو رو باید سروقت بخوره اتاقتش گرم باشه .

به محض امدن اقارحمت دکتر امپولش را میزند کلی ازش تشکر میکنم کنار بسترش نشستم برای خودم مویه میکنم

طفلی غنوده دربر من بیمار

باگونه های سرخ تب الوده

باگیسوان درهم اشفته

تانیمه های شب نیاسوده

موهاشو نوازش میدهم در خواب ناله میکنه وای مادر حالا میفهمم چرا تاصبح بالای سرم مینشستی مدام دستمال نمدار رو پیشانیم میذاشتی مادرها راست میگن

تا خودتتون مادر نشید نمیتونید مارو درک کنید



نمیکردم الانم که میبینی اینجام فقط فقط بخاطر بچست .

باخنده میگوید: نه که دختره امپراطوری ماهارو قبول نداری خوبه زیروبمت رو میدونم اگه گذاشته بودیم بابات کشته بودت مثل اینکه غذای شکمت و لباس تنت بهتر شده واسه ما دم دراوردی.

باخونسردی: نه همه چی یادمه من اون زندگی روبه زندگی سگی شماتر جیح میدم بابام خوب خاطرم هست بخاطر همین ازجنس شما متنفرم زندگی فقیرمون رو به روم میاری ولی توام یادت نرفته که همین پاپتی شده اول که فروغجون کودن جای منو گرفت میدونی چقدر کتاب خوندم فعال سیاسی بودم چون جنمش رو داشتم وای فروغ چی بهش بگو وزیرکیه بهش بگو سوسیالیست کمونیست چیه بااینکه دختر سرهنکه نمیدونه ازبس محدوده نوک دماغش رو میبینی نه عزیزم ارزش ادما به پول و ثروت نیست به شعوربالاشه کمالاتش من فقر مالی رو به فقر شعوری ترجیح میدم امثال ادمایی عین توهمانندخوک زندگی میکیند تولجن حمام میگیرید شهوترانید تو خوکدونی هم خوشید که البته این کاخهای که ساختید دوام نداره تاریخ دوباره تکرار میشه هیچکس باثبات نیست .

فقط خیره نگام میکنه چون همه کتابای رو که تو کتابخونه هست برای مدل خوندن شایدیشتر از 200 تا.

نمیتونه جوابم رو بده یهنی جوابی نداره که بده میگوید: بیبیگل.... بیبیگل کجایی؟

بیبیگل مثل همیشه قرقی مانند اومد: سلام اقا سفر بی خطر خوشگذشت؟

شاهرخ باهرکی بدرفتار بودالا بیبیگل: سلامت باشی برو چمدونه خودتونو ببند میریم شمال برای بچه لازمه.

تعجب کردم نیامده دوباره میخواد برود بیبیگل: چی شماکه الان رسیدید .

شاهرخ: تاییام آماده باشید. نگاه خیرش روبهم میدوزه منظورش اینه که حرف نزن.

اینچنین راهی شدیم چهارتایی اشکان از دیدن سبزی اطراف به وجد اومده بیبیگل زیر لب صلوات میفرسته برای عصرانه کنار جاده نگه میداره تادل و جگر بخره اب دهان اشکان راهی میگویم: یه موقع مسموم نشه تازه خوب شده.

دوباره حرکت میکنه اشکان اشک میریزه شم قویی توشناخت خوردنیها داره. خودمم اولین باره اصلا از تهران خارج شدم بروی خودم نیارم هنوز حرفاش توگوشتن زنگ میزنه از سرسبزی میط لذت میبرم چه هوایی عالی جلوی ویلایی میایستد بوقمیزند در باز میشه خدایی دهنم باز مونده چه نمای زیبایی داره از سمت دیگه دریا مشخصه چقدر هم که زیباست ابی ابی خدمتکاروسایلمان روجابجامیکنه شاهرخ دوباره سوار ماشین میشه ومیره نمیدونم کجا نه خودش گفت نه من پرسیدم .

لباسای اشکان عوض میکنم بیبیگل هم رومبل چرت میزنه دقایقی بعد شاهرخ دست پراومده خودش وارد اشپزخانه میشه با سیخهای انباشته از دل وجگر میره تو حیاط.

هرسه مون از یککاری همراهش میرویم اشکان اب دهنش راه افتاده مدام پای شاهرخ رو میچسبه اونم عین بچه گربه قطعات کوچک میزاره دهنش به محض اینکه دهنش پر میشه میره میچرخه دوباره برمیگرده.

از این اخلاقی خوشم میاد مثل اونهای دیگه نیست که حتی به فرزندشون محبت نمیکنن سیخهای ماراهم میده میگوید: منو اشکان میریم کنار دریا شمام میایید.

میرم داخل ساختمان لباس زخمیتری برای اشکان میارم هردوشون میروند.

منم بعد از حمام میخوابم صبح با سروصدای بچه بلند میشم بعد از خوردن صبحانه میریم کنار دریا به لحظه خشکم میزنه زنها چه لباسای پوشیدن که نبودنش بهتره اینطوری جلب توجه میکنن مردها هم همچنین خجالت میکشم نگاهش کنم شاهرخ بالباس میره داخل اب اشکان از هیجان جیغ میکشه نگاهم به اندام اوست تا حالا اینجوری ندیده بودمش خیلی ورزیده مخصوصا با شانهای پهنش جلب توجه میکنه چند تا زن حسابی حواسشون به اوست دیگه حسادت برای من معنا نداره متعلق به دیگریست بعضیها با حسرت بهم میگن صدای طبل از دور خوش است ولی با اینکه عذابم میده دوستش دارم. من با بولیز و شلوار امده ام که خودش باعث توجه دیگرانه که میگن این یکی از پشت کوه اومده پسران دسته جمعی به اب زدن شوخی میکنن همه حواسم به انهاست وقتی هردوشون کنارم میشینن به لحظه حسرت زنهای دیگه رو دارم که با خانواده اومدن.

تو این مدتی که اینجا میام به اشکان میرسه مثل قبل شده از ماهم چیزی دریغ نداشته برامونم سوغاتی خریده میخواد ازش خاطره خوش داشته باشم شباه اشکان بینمون میخوابه اینجوری خودم راحتترم خودشم از حرکت جاوردولی به رویش نیاورد وقتی همه خوابن کنار پنجره میایستم همه جارو تاریکی فرا گرفته ولی نور ماه روی دریا پخش شده انعکاس قشنگی داره صدای شاهرخ منازخیالات میکشه بیرون: میدونی فروغ چی میگه دوست داره عروسیمون رو تو همینجا برگزار کنیم به نظرت خوبه؟

میرم: خب انقدر ارزش داره که همینجا عروسیتون رو برگزار کنید خیلی هم قشنگ میشه و برای همه بیادماندنی.

شاهرخ: میدونی تنها از چیت خوشم میاد؟

شانه هام رو بالا میندازم میگوید: از سر سخت بودن تنهاکسی هم هستی که از اجرای حکم فراریش دادم البته اجراشده کامل.

میرم: خاطر من هست مثل اینکه خیلی دوست داری به گذشته برگردی شاید برای تو پر خاطره باشه برای من نیست امیدوارم دیگه تکرار نشن.

شاهرخ: اره چون چند وقته دارم گذشته رو مرور میکنم مخصوصا اون شبی که همه احساسات رو بهم گفتی الانم روی حرفت هستی؟

میخواد عذابم بده خردم کنه میگویم: اونشب احساساتی شدم جدی نگیر همش عادت بود تو این مدت بهم اثبات شده اسمش دوست داشتن نیست باور کن.

شاهرخ: به نتیجه خوبی رسیدی چون برای خودت بعد از ازدواج سخت میشد.

میره که بخوابه میگویم: تو این مدت من ازت چیزی خواستم یانه؟

شاهرخ: منظور تو رو بگو.

میرم: سوال جواب داشت.

شاهرخ: خب ..... نه.

میرم: تو در دنیا به چیزی اعتقاد داری؟

شاهرخ: این سوالها برای چیه؟

مریم: خواهش میکنم جواب بده.

شاهرخ: فرض کن اره.

در حالیکه پشتم رو بهش کردم: تو رو به همون چیزی که اعتقاد داری بزار منو اشکان بریم بخدا برات در دسر درست نمیکنم شناسنامه هم که برام گرفتی پس مشکلی نخواهم داشت اشکانم میخوام تازیر دست نامادری بزرگ نشه بزار ازادشم از این وضعیت خسته شدم قبول میکنی.

شاهرخ: اولاً ادم باید موقع صحبت طرف مقابلش رو نگاه کنه دوما خودت چی فکر میکنی اجازه میدم؟

روش خودم رو درپیش گرفته: میدونم ولی شاید تجد نظر کنی.

شاهرخ: در حالکه دراز میکشه: تومیتونی بری ولی اشکان نه. بحثم نکن که حوصله ندارم.

مریم: اگه قول بدی خوب مراقبش باشی شاید.....

مریم: ببین اگه قول بدی مراقبش باشی میدونی که فروغ ازش متنفره جلوی تظاهر سازی میکنه منم میتونم به فکر زندگیم باشم تا چند سال باید حبس شم خیلی وقته بیرون نرفتم روزنامه نخوندم از بچه ها خبر ندارم من به هدفم هنوز نرسیدم حقمو هنوز نگرفتم میخوام فعال باشم قول میدی شاهرخ؟  
شاهرخ: پوزخندی میزنه: دختر تو ادم نشدی مثل اینکه شکجه های اردشیر یادت نرفته اخه شما جوجه فکلیها میخواید چیکار کنید در ضمن خودت میدونی که بیشتر اوقات سرکارم یا ماموریت پس نمیتونم قولی بهت بدم اگه بچت رودوست داری خودت نگه داریش کن همین.

مریم: پس شاهرخ بزار با من بیاد مگه تا چند وقت دیگه با فروغ عروسی نمیکنی؟

شاهرخ: خب منظور؟

مریم: بالحن ملایمی: خب شما میتونید بچه دارشید اگه بچه های فروغ بدنیاید اشکان دیگه یادت میره در ضمن سرتونم شلوغ میشه باشه؟

شاهرخ: روتخت نیمخیز شد ترسیدم از صورتش: ببین به نظرت من خرم ننه ننه ننه بچه گول میزنی وعده وعید میدی در ضمن اینم باید بهت بگم فروغ از بچه متنفره بخاطر همین قرار گذاشتیم از تو بچه دار بشم هر چند تا که میخوام خودم سه تا بچه تپل مثل اشکان ازت میخوام هر وقت اینا سه تا شدن شما میتونی هر جهنم دره ای که خواستی تشریف ببری براشون پرستار میگیرم تا مزاحم فروغ عزیزم نشن ملطفت شدی یانه؟؟؟

خشکم زده با چشمان خون گرفته نگاهم میکنه یعنی من انقدر پستم که فقط ازم مثل مرغ جوجه کشی کنن با قدم بلند بالای سرش قرار میگیرم چندتا سیلی بهش میزنم در اخرم اب دهانم رو به صورتش تف میکنم: اشغالای عوضی فکر کردی میزارم بازیم بدین که بشم ماشین جوجه کشی اقا که فروغ خانم نمیخواد هیکلش بهم بریزه نه عزیزم تو خیلی خری مطمئن باش از اون مرد تیکه افسر گارد دوجین میزاید تا پابندش کنه این اشکان اینم تو قیدش میزنم.

از تو کمدم لباس مناسبی بر میدارم میخوام از اتاق خارج بشم میگوید: این وقت شب کدوم گوری میخوای بری؟

جوابش رونمیدم از اتاق خارج میشم به سرعت پله ها رو میرم پایین افتاده دنبالم از ساختمون خارج میشم به سمت ساحل میدوم مثل سایه دنبالمه داد میزنه: کجایمیری باتوام گیر چندتا اوباش میافتی وایسا!!!!!! احمق.



شاهرخ همه صورتش پر از عرق شده دادمیزنه: بیبیگل ما اینجاییم.

بیبیگل نگاهی به بالا می‌کنه فریاد میکشه با یه دستش که ازاده محکم به صورتش میزنه: اقا تورو خدا دستشو ول نکنی .

اشکان گریه اش بند اومده بهمون می‌خنده فکر می‌کنه داریم بازی میکنیم.

بیبیگل میزه سراغ سرایدار اوهم به سرعت برق خودشو میرسونه پاهای شاهرخ رو که دیگه کم مونه بیافته میگیره میکشدش داخل شاهرخ به سلامت وارد

ساختمون میشه موقعی که داره از پنجره میکشدم تو: دوست داری حالا ولت کنم بری پیش مادرت؟

پرو جواب میدهم: اره خودت نذاشتی .

شاهرخ: الانم دیر نشده هولم میده بیرون چشمم رو میندم جیغ میزنم میکشدم تو بغلش: عاشق این اخلاقم.

خشکم زده باتعجب نگاهش میکنم میگوید: نگفتم عاشق خودتم از این کله شق بازیات خوشم میاد زن عین تو ندیدم ایندفعه بیخیر گذشت دفعه دیگه خودم

پرتت میکنم بیرون اگه بازم از این چرت و پرتها بگی شیرفهم شد؟

از رو نرفتم: چطور توهرچی دلت می‌خواد هرکاری دوست داری انجام میدی ولی منی که فقط حرفش رو میزنم اینجوری عذابم میدی.

شاهرخ: بچه ای هنوز خانم کوچولو مردا اگه بخوام میتونن با هزار نفر باشن مثلاً خود من انقدر تو عمرم زن دیدم که نهایت نداره یادش باشه اونا خودشونو

در اختیارم یزاشتن. ولی زنها محدودن باید تو عمرشون بایک مرد باشن همین این ایده منه.

حرمم رو دراوهر: خب منم بالاخره از بیشت میرم بامردی ازدواج میکنم که واقعا خواسته دلم باشه ایده ات رو برای خودت نگه ار درضمن فروغ.....

صدای بیبیگل مانع از ادامه بحثمان میشود: وای خدا روشکر چه کارها میکنید مادر جون زهرم اب شد بچه رو بگیر هلاک شد بلند شده مدام میگه میمی (به

سینه ام میگفت میمی) بغلش میکنم تودلم میگم اگه میمردم چه بلای سرت میومد عزیزم فروغ دیگه هرکاری میخواست باهاش میکرد.

بادستای تپلش میزنه به سینه ام با اینکه بهش غدامیدم بازم دست بردار نیست بیبیگل تنها یمن میگذارد رو تخت مینشینم بهش شیر میدم شانه ام خیلی

میسوزه ازش خون میاد شاهرخ حواسش به ماست میره چند دقیقه بعد با باند ودواگلی برمیگرده وقتی پنبه حاوی بتادین رو مزاره رو زخمم انگار اتیش

میگیره بمو میگزوم دندانهای سگ باید یاد جلوش لنگ بندازه میگوید: ماتو دروان آموزشی گوشت خام هم میخوردیم بخاطر همین دندانهام قوین.

اشکانم ماچ ملوچ راه انداخته تا میبینم حواسش به اشکان میگویم: شاهرخ بزار بریم ما اگه بخوای قول میدم هیچوقت ازدواج نکنم اینجوری برای فروغم

راحتتره .....

کلامم را میبرد: همین دوساعت پیش داشتیم بحث میکردیم غیر از اینه یادش رفت برات گفتم ماچه تصمیمی گرفتیم بهتره عاقل باشی بشین بچتو بزرگ کن

اگه ازادت کنم بازم میری جزو همون ادما میشی تکلیف اشکان چی میشه هام بهش فکر کردی ؟

مریم: لااقل یه خونه جدا بگیر تامستقل باشم این که میشه.

شاهرخ: بحث نکن که حوصلمو سر بردی تازه باید به فکر بچه بعدی باشی حرف از رفتن زن.

مریم: منم نظرمو گفتم من ماشین جوجه کشی نیستم درضمن حواست باشه که نااغل نزارم برم که دیگه دستت هیچ کجا به من نمیرسه.

شاهرخ: تهدیدم میکنی؟

مریم: توانیطور فکر کن الان 3.5 از عمرم تودیوارای خونه تو به هدر رفت ازم چی میخوای رک و پوست کنده جوابم رو بده گفتی نمیزارم بمیرم فقط باید ارزوش رو داشته باشم این بچه رو گذاشتی تودامنم رفتارهاش تناقض داره درکت نمیکنم .

شاهرخ به حالت زومزده حرف میزند: این بچه خواسته دل منم نبود حاضر نبودم کسی بچه ای که میدونم صددرصد وجودش ازمنه بخواد زیر دست اینو اون بزرگ بشه میخواستم نشونت بدم دنیا اونجوری که تصور میکنی نیست در ضمن خدارو فراموش نکن این وسط وقتی فهمیدم توزندان حامله ای بهم وحی شد که بیارم نگهت دارم پشیمونم نیستم وقتی عذاب میکشی لذت میبرم اخی مثل خودم سرسختی عین بقیه زنهای عشوئه ناز توکارت نیست عین کف دستی درسته بعضی موقعها میخوام زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون چون زبونت نیش داره پادزهرم نداره .

مریم: باشه قبول ولی من تو زندگیت چه نقشی درام همسرتم خواهرتم چیه ام سرگردونم شناسنامم سفید یه بچه تو بغلمه بعدا همین بچه ازم میپرسه که من چه نسبتی باهاش دارم بگم مادرتم میگه پس بابام کو لابد مثل حضرت مریم حامله شدی اینا داره دیوونم میکنه.

شاهرخ: معشوقه منی نمیخواد زیاد به خودت فشار بگیری این بچه هم وقتی بزرگ شد من جوابگوش هستم درضمن صیغه محرمیتم یادت رفته؟

مریم: شنیدم زن بیوه رو صیغه کنن ولی نه یه دختر ازدواج نکرد و فکر کردی نمیدونم چرا عقد نمیکنی بخاطر اینکه عارت میشه بگی دختر ممد مفنگی زنمه میترسی برای مالت نقشه بکشم یابه پدر نداشتم پول موادش رو برسونم نه اقا .

بچه را دراغوشش میگذارد بدو ازپله خودمو به اتقون در طبقه پایین میرسانم درم پشت سرم قفل میکنم روتخت میافتم نمیدونم این کلمات چطوری از ذهنم خارج شد انقدر گریه میکنم تا خوابم میبره دوباره ضعیف شدم میدونید منشا این ضعفها چیه گذشته مایی که تا قم هم نفرقتیم اینا توبهترین منطقه ویلا دارن به داشته ها حسرت ندارم به اینکه فروغ چیش از من بیشتره چرا باید از نداری ادمایی مثل ماسواستفاده کنن چون فقیریم اگه پدرم اثم گردن کلفتی بود یه روزم تو اون سگدونی نگهم نمیداشتن چه برسه به اون شکنجه ها آخرشم سراز اینجا دراوردم بهم یمگه برام باید بزایی من اهداف بزرگی رو تو ذهنم میپوراند به کجا سقوط کردم اگه ماهم ادمی بودیم برای خودمون دیگه شاهرخ عارش نمیشد منو بین جمع معرفی کنه امروز همه چی دست به دست داد تاخرد بشم .

امروز سرمیز صبحانه با چشمهای بادکرده حاضر میشوم بیبیگل ازم سوالی نمپرسد همیشه حالم رو درک میکنه . باهم کنار دریا میرویم شاهرخ با اشکان مشغوله زنی با لباس شنا از کنارم رد میشه مردی ازدور به دنبالش میدوه به نزدیکش که میرسه میگوید: عزیزم سرمانخوری .

زن هم با ناز حوله رو کنارمیزنه مگه من از اینها چی کم دارم بگم این مرد که

کنارم تا چندوقت دیگه عروسیشه منو بازی داد تموم شد . رویم رو ازانها برمیگردانم شاهرخ از ساحل حواسش به من بغض دیشب خودشو کامل رها نکرده میگویم: بیبیگل من سرم درد میکنه برمیگردم .

باقدمهای بلند به ویلا میرسم طاقت دیدن درودیوار ندارم وارد باغ پشت سرم میشوم پراز درخت پرتقال ونارنج هرچند باری روشن نیست ولی بازم قشنگن سبزی نماد زندگی در طبیعت توزندگی من که هیچ خبری از نشانه های زندگی نیست دارم وقت تلف میکنم همه حرفها تحقیرهای فروغ توی مهمانی نگاه

اطرافیان یا حتی تیمسار که اونم منو برای مدت کوتاهی میخواد دختران سرهنگها وبقیه که چه احترامی برایشان قائل بودن اینا شده بغض و حسرت .بریدم به اخر جاده رسیدم ایکاش همون دیشب میمردم عجل هم ازمن رو برگردونده همه دنیا ازم بیزارن من این محبتهای در گرو هوس رو نمیخوام دنبال محبت خالصم منوهمینجوری که هستم بپذیره .

انقدر قدم میزنم که وقتی سرم رو بلند میکنم نمیدونم به کجامدم به هرطرفم که نگاه میکنم همه جا پراز درخت اهمیتی نمیدم شاید اینجوری خودمو گم وگور کنم هرچندبرنامه ریزی نشدست بازم به از هیچی انقدر دور شدم که نتونن پیدام کنن یه جایی مثل غارمانند میبینم خب اینم ازجام خیالم راحت شد یه درونش میخزم هیچب نداره برام از قصرهم بهتره دیگه هیچکس بهم نمیگه باید خدمتکاریشتن رو بکنم خوابم میاد خسته ام.....تو خواب صدای گریه اشکان میاد ازت میگذرم تامل من نشی عزیزم شاهرخ مواظبت ..... .

از خواب میپریم هوا داره تاریک میشه وای چقدر خوابیدم صدای گرگم میاد باصدای پارس سگها جفدم هست همه اینها دست به دست میدهن تا بترسم دیگه زیبایی ظهر خبری نیست الان تنها واژه ای که میتونه وصفش کنه وحشت امیزه مدام سوره حمد رو میخوانم چشمم رو بستم انگار صداها ثانیه به ثانیه نزدیکتر میشن صدای پارس سگی که الان باید کنارم باشه نفسهایش رو حس میکنم . صدای ناآشنایی مگوید:باید اینجا باشه اقا؟

شخصی نزدیک میاید فقط صدای له شدن برگها زیر پایش رامیشنوم ایستادنقسم توسینه حبس شده فقط سوزش صورتم رو احساس میکنم بهم سیلی زد چشمم رو باز کردم تا ببینم کیه به خودش اجازه داده کتکم بزنه وایییییی دوباره او . دادمیزنم:چی از جونم میخوای انجام راحتم نمیزی .

بازوم رو گرفت:بلندشو حرف نزن میدونی از کی دنبالتم هام اخرسر مجبور شدم بدم سگ پیرهنتم رو بو بکشه دنبالت بگرده اینجا چه غلطی میکنی . بازوم رو از دستش بیرون میکشم :به تو مربوط نیست از اشکان گذشتم تاراحتم بزاری چییییی میخوایی هان ؟ شاهرخ:جونت رو بریم خونه میخوام ازت بگیرم زده به سرت نه نمیگی حیوونها بهت حمله میکنن. مریم:همین الانشم یکیش کنارم ایستاده.

شاهرخ دندان قروچه ای کرد:پس آماده دریده شدن باش خرگوش کوچولو.

هرچقدر راه میرویم هنوز به ویلا نرسیده ایم صبح چطور به اینجا امدم شاهرخ جلوتر از من میرود حواسش بهم هست تا نخوام فرار کنم.

به محض ورودمان بیبیگل شتابان به طرفمون میاد به صورتش میزنه:مادرجون کجابودی اخه به فکر مانیستی به این بچه رحم کن راست میگه هنوز صورتش از اشک خیس انقدر گریه کرده خوابش برده بین خواب هنوزم هقهق میکنه .

بیبیگل:اخه اونجا چکار میکردی هان.

مریم بابدنی که هیچ انرژی ندارد :نمیدونم بیبیگل فقط میخواستم قدم بزنم سرمو که بالا کردم دیدم اونجام ازشدت خستگی هم خوابم برد دیگه هیچی نفهمیدم ..... .

بییگل برام غذا میاره گرسنه ام بین غذاخوردن یهدفعه اشکان از خواب میپره جیغ میزنه وگریه میکنه گرفتم بغلم پیرهنم رو چنگ میزنه تا از خودم جداش نکنم یواش یواش اروم میشه بهش غذا هم میدم .

بییگل:مادر لب به هیچی نزده بهش بده بخوره مدام توخونه سرک میکشید وقتی میخواستم بهش غذا بدم لبهاش رو سفت بهم فشار میداد .

شاهرخ که روی مبل لم داده معلومه حساییم خسته ست :به مادرش رفته وگرنه من از این اخلاقای گند نداشتم .

موقع خواب با شاگان رو تخت میخوابم در رو هم قفل میکنم مثل کنه بهم چسبیده با چشمش تعقیب میکنه باید فکری اساسی بکنم اینجوری داغون میشه مدام از خودش صداهای نامفهوم کنارم تکان میخوره مثل بچه گربه خودش رو بهم میماله انقدر نوازشش میکنم که خوابش میپره.

صبح زود راهی تهران شدیم بدون حرف به محض ورودمان نگهبان به سویمان میدود:اقا .....خانم معین الملک چند روزه مدام تماس میگیرن چندبار هم حضوری تشریف آوردن دنبال شما میگرددن گفتن به محض ورودتان به خانه شان بروید.

شاهرخ با اسودگی شانه ای بالا میندازد:الان خستم حوصله ندارم اگه تماس گرفت بگو بیاد اینجا .

تعجب کردم معلومه فروغ مثل اسپند رو اتیشه که اینجوری پیغام گذاشته همگی میخوایم بعدازظهر به صدای دادو بیداد از خواب بلند شدم بعله سرکارخانوم فروغ :چرا بیخبر رفتی نمیگی من نگران میشم الانم که اومدی درست وحسابی توضیح نمیدی با توام؟

صدای شاهرخ از او هم بلندترست:گفتم بعدا برات توضیح میدم خسته ام نمیتونی منو بازجویی کنی .

صداشون قطع شده ساعتی بعد همراه هم بیرون رفتم خوب قلقله شاهرخ دستشه من از تویه حالی بگیرم که کیف کنی.

چهار هفته بدون اتفاق خاصی گذشت تا تولد فروغ خانم فرارسیده شاهرخ میخواد براش جشن بگیره در این عمارت لعنتی .

لباس زیبایی مثل هردفعه تهیه کردم ارایشگرم که اومده موهام رو برام فرکرده با سنجاقی پر از نگین از یه طرف جمع کرده وقسمت دیگه روی شانه هام ریخته ارایسم هم ابیه همرنگ لباسم از بییگل شنیدم همون افسر گارد فاسق خانوم هم میاید خیلی دوست دارم بینمش.

مهمانی شروع شده دیگه نسبتا همه رو میشناسم تیمسار زارع با دخترانش که چهره های اروپایی دارن کک صورتشان رو با لوازم ارایش میپوشونن دیگری پسرعموی شاهرخ فردین که عصاقورت دادست و.....اگه بخوام نام ببرم طول میکشه لحظه شماری میکنم تا مهمان اختصاصی بیاید فروغم ایندفعه تحولات شدید داده لباسش خیلی بازه هم بدن نما با لوندی بامردان حرف میزنه بعله منم همچین جشنی برام بگیرن انقدر ذوق میکنن .

با ورود یه نفر همه همزمان ساکت شدم شخص وارد شده قدی بلند که باکت وشلوار خوشدوختش بیشتر جلب توجه میکنه پوستی خوشرنگ که دقیقا نمیتونم بگم چه رنگیه ابروان شمشیری چشمان عسلی زیر ابروهای مشکیش برق میزنه لب ودهان مناسب موهای به مد کوتاه شده وچرب شده تنهاست .

شاهرخ به طرفش میروود باهم دست میدهند با کمال ادب به فروغ تبریک گفت که جواب سردی هم تحویل گرفت تنها صندلی خالی کنار من بود که اومد نشست حالا از نزدیک که کیینمش بهش حق میدم عاشقش شده باشه همه چی تمام رفتارش هم معقوله .

از سینی خدمتکار گیلانی بر میدارد اول میبودش کمی مزه مزه میکنه و آرام آرام مینوشه به همه حرکاتش دقت میدهم هربار که نگاهش به فروغ میافتد بدون احساس بهش مینگرد نه پشیمانی نه عشقی تو چشمش نیست تازه متوجه من شده خوب براندازم میکنه:ببخشید شما رو تواین جمع به جا نیاوردم

افتخار شنایی با چه کسی رو دارم. وای این صداش هم معرکست خوش طنین کلمات رو شمرده شمرده ادا میکنه.

میگویم: من پرستار اشکان فرزندخوانده سرهنگ معین الملک هستم.

اقا: منظور تون سرهنگ شاهرخ.

میگویم: بله.

با تعجب نگاهم میکند: این مرد همیشه خوش سلیقه بوده حتی برای پرستار فرزندش بهترین رو انتخاب کرده.

با لبخند میگویم: شما لطف دارید.

اقا: من ادم رک گویی هستم بسیار زیبایی من رضا امیری هستم و شما؟

مریم: رویا معینی هستم و از شنایی با شما بسیار خرسندم.

نگاهش نافذ زیاد نمیشه به چشماش خیره شد البته پای شاهرخ نمیرسه میگوید: منم همینطور خانم معینی.

بدون حرف به اطراف نگاه میکند شاهرخ نزدما امد: امیری پس همسرت کو افتخار ندادن؟

امیری: این چه فرمایشی جناب سرهنگ امشب متاسفانه کسالت داشت وگرنه خیلی دوست داشت هم به مناسبت نازدی وتولد به خانم معین الک تبریک

بگه ولی نشد ان شاءالله تو جشن عروسیتون بتونیم شرکت کنیم.

با پخش شدن اهنگ مثل هردفعه اولین کسایی که رفتن وسط فروغ وشاهرخ بودن بادراز شدن دستی به نزدیکم به صاحبش نگریستم امیریست: افتخار

میدید بانو.

نگاهی به هردو انها میکنم با کمال میل دستم رو توی دستش قرار میدهم با وارد شدن ما خلیها پچ پچ میکنن بالاخره نوبت من شد فروغ جون به محض

دیدن ما رویش رو برگردوند شاهرخ نگاهی به جانب ما میکند.

امیری خیلی ملایم میرقصه میشه گفت واقعا یه جنتلمن دوست دارم همسرش رو ببینم که ایا به حد او زیبا هست: شما تاچه حد تحصیلات دارید؟

به دروغ میگویم: دیپلم طبیعی دارم جناب امیری.

سری تکان میدهد: بله.....بله معمولا سرهنگ هرکسی رو قبول ندارن باید ویژگیهای خاصی درشما وجود داشته باشه که ایشون شمارو قبول کردن.

مریم: ممنونم شما لطف دارید.

امیری: البته من هم با اینکه اولین باره که باشما ملاقات میکنم جذبتان شدم چه برسه به ایشان که گوهرپسندماهری هستن.

مریم: دیگه دارید شرمنده ام میکنید جناب امیری.

انقدر بهم دقیق شده که حتی نمیتوانم اب دهانم رو قورت بدم هرازگاهی بهش لبخند میزنم. عطر خیلی خوشبویی هم زده که مست شدم با صورتی که

مشخصه تازه اصلاح شده ست.

امیری: البته جسارته شما باجناب سرهنگ نسبتی دارید؟

دست وپام رو گم کردم بدون اینکه به چشماش بنگرم: نه منو به ایشان معرفی کردن که بعداز جلسه دیداری که داشتیم به عنوان پرستار قبولم کردن. سکوت می‌کنه مشخصه که تیزه فهمیده دروغ میگم زیر لب می‌گوید: یکاش زودتر با شماشنا میشدم ولی چرخ روزگار معلوم نیست چه بازیهای برامون در نظر گرفته.

از لحنش مشخصه که از موضوعی رنج می‌بره شاید اتفاقی مشابه من براش افتاده ولی از قسمت گریزی نیست .

با تمام شدن اهنگ میشینیم امیری: تعجب میکنم از سرهنگ ایشان که دم به تله نمیدادن چطور اینو انتخاب کرده(اهسته زیر لب می‌گوید: این هفت خط به تمام معنارو).

به شوخی می‌گویم: چون عقد دخرعمو پسرعمو رو تو اسمونا بستن دلیل از این محکمتر .  
لبخند میزنه: بله کاملاً درسته به نکته خوبی اشاره کردید.

دیگه خنده تمسخرآمیز روی لبهای فروغ نیست چون کسی که کنارم نشسته مثل تیمسار هوسباز وپیر نیست کاملاً برازنده بین این همه زن با مدلهای مختلف به هیچکس نگاه بدی نمیکنه وقتی بازنی حرف میزنه به صورتش نگاه میکنه نه مثل بقیه از بالا تا پایین برانداز کنن .

با سوالی که ازم پرسید ماتم برد: چهره شما خیلی شبیه مریم راستین که درسال 50 اعدام شد هستین اولش هم که دیدمتون تصویر ایشون اومد تو ذهنم. بدمن یخ کرده خب اینم هرچی باشه سرش تو اخور دولت اینجوری منو شاهرخ نابود میشیم.

خودمو به نداستن میزنم: ایشون رو نمیشناسم به چه جرمی اعدامش کردن.

امیری با نگاه دقیقی: به علت فعالیت سیاسی جزو فعالین بودن همینها که اعلامیه و شبنامه میدن با چه عذابی هم کشتنش .

با یاد شکنجه ها بدمن یخ میکنه می‌گویم: مگه شما ایشون رو دیده بودین؟ که انقدر چهره شون با تمام نکات تو ذهنتون هست که با دیدن من ایشون براتون تداعی شدن.

امیری: بله دیدمشون ولی ایشون هیچوقت منو ندیدن.

راست میگه هرچقدر به ذهنم فشارمیارم یادم نمیداد یعنی منو کجا دیده اونم با چهره سالم خب اگه تو دادگاه دیده باشه که قیافم داغون بود. با نزدیک شدن شاهرخ رشته افکارم گسسته میشه: خانم پرستار حواستون به اشکان هست بچه خودشو کثیف کرده شما اینجا وقت اقای امیری رو گرفتین.

امیری: اشنایی با ایشون افتخاری برای من است جناب سرهنگ.

شاهرخ: ولی ایشون وظایف دیگه ای هم دارن با عرض معذرت به کارشون برس.

برای اینکه حرصش رو دربیارم با لبخندی که دندانهای منظم رو به نمایش گذاشته می‌گویم: ببخشید جناب امیری باید برای انجام وظائفم برم از اشنایی باشما خوشوقت شدم ان شالله درجشن عروسی هم ملاقاتتون خواهم کرد با اجازه.

اشکان خسته شده یه گوشه نشسته بقیه بچه هام دورش رو گرفتن به محض دیدنم دستاش رو بلند میکنه تا در اغوش بگیرمش به جاش نگاهی میندازم

تمیزه .

ای شاهرخ اشغال فقط میخواست منو خاروخفیف کنه که کثافت بچه شم میشورم باشه صبرکن نقشه های خوبی تو ذهنم دارم همیشه برگ برنده دست تو نیست تاچندوقت دیگه تو دست منه فقطططط صبرررر.

اشکان از بغلم جم نمیخوره تا شیرش رو بدم وارد اتاق خواب میشوم تا با خیال راحت بهش شیر بدم . کی میشه از شیر بگیرمش وای به اون موقع چندوقت بیچاره ام میکنه تا عادت کنه برای اطمینان جاش رو هم عوض میکنم تا گیرنده خوابش نیما با هم به سالن برمیگردیم گوشه ای مینشینم همه مشغولن به عده کنارهم از سیاست حرف میزنن خانمها درباره لباس و زیورالات و..... .شاهرخم کنار عده ای نشسته سرش هم به بحث گرمه فروغم بین دوستانشه چون بعداز شام همه انرژی نادران جوانان پاسور بازی میکنن خلاصه هرکسی سرش به چیزی گرمه .

صدای خوش اهنگش به گوشم میرسه: اجازه هست کنارتون بشینم.

خودمو کنار میکشم میگویم: البته بفرمایید.

با سرانگشتهاش گونه های اشکان رو نوازش میده: چه بچه شیرینیه در ضمن خیلی شبیه سرهنگ هستن درست نمیگم. حقیقته همه از نگاه اول میفهمن میگویم: بله درسته.

امیری: شایدم بچه خود جناب سرهنگ با دخترعموی گرامشون است چون از این دختره هیچی بعید نیست .

باتعجب نگاهش میکنم خیلی بی پروا حرف میزنه: چرا اینطوری نگام میکنید طبل رسوایی خانوم همه جا پیچیده شایدم شما اطلاع ندارید.

نگاهی به فروغ میکنم همه حواسش به ماست: تا حدودی اطلاع دارم .

امیری: بخاطر خاطرخواهی خانم خودمو تو هچل انداختم البته این ضرب المثل برای من برعکس اتفاق افتاد من ازچاه خانم درادم افتادم به چاله خانومم . هرچند از همه لحاظ به این عجوزه سره ولی خبییب؟

چقدر راحت اظهارنظر میکنه :جناب امیری اگه باد هم این حرفها رو بهش برسونه مطمئن منو شما رو زنده نمیزاره.

امیری: من پیش هرکسی این حرفها رو نمیزنم چون به شما اعتماد دارم .

مریم: چطور بهم اعتماد میکنید در عرض این چند ساعت.

امیری: انقدر تو زندگیم ادم دیدم که ادمشناس شدم تو نگاه اول طرف مقابل رو میشناسم .

مریم: ممنونم از لطفتون که منو قابل اعتماد میدونید.

نمیدونم چرا در مقابل او انقدر کمال ادب رو رعایت میکنم درحالیکه درمقابل شاهرخ بیشتر میخوام سرکوبش کنم .

امیری: شما ادم مطلعی هستید یا مثل اکثر خانمهای حاضر در این مجلس به لباس و ارایش .... میپردازید.

مریم: به کتاب خواندن علاقه زیادی دارم.

امیری: در چه زمینه ای مطالعه میکنید کدام نویسنده رو دوست دارید.

اشکان تو بغلم بیتابی میکنه بره پیش بچه ها رو زمین میگذارم میگویم: ببخشید جناب امیری کتابهای تاریخی و سیاسی سایر کشورها کتابای ادبی هم مطالعه میکنم مثل داستایوفسکی و جلال ال احمد ولی بیشتر از همه سبک صادق هدایت و فروغ فرخزاد رو دوست دارم.

امیری: خیلی عالیه اگه دوست داشته باشین میتونم چندتا کتابی که تازه ترجمه شده دراختیارتون بزارم خیلی عالین .

مریم: ممنون میشم .

امیری نگاهی به شاهرخ میکنه حواسش به جمع نیست مارو زیر نظر داره میگوید: بهتره دیگه من رفع زحمت کنم تاسوئ تفاهمی برای جناب سرهنگ پیش نیاد خدمتکارمون کتابها رو مبارن فعلا خداحافظ.

با چند نفر دست میدهد میرود واقعا افسونم کرده این مرد اشکان رو برمیدارم به عمارت خودمان میرویم اول او را میخوابونم به حرفای امیری فکر میکنم من تابحال همچین کسی رو ندیدم چرا بهم اعتماد کرد؟ شاید میخواست ازم درباره سرهنگ اطلاعات بگیره برای اینکه با فروغ ازدواج کرده؟ به خودم نهیب میزنم نه اون به فروغ باچشم خوبی نگاه نمیکنه پس دلیلی برای حسادت وجود نداره . چرا بین اینهمه ادم باید منو انتخاب کنه ؟ مغزم جواب نمیده خوابم میبره با افکار گوناگون .

با نوازش موهام از خواب میپریم تو تاریکی صورتش رو نمیبینم: بیدارت کردم؟

شاهرخ خودمو کنار میشکم : میخواستی بیدار نشم نوازشت هم خشنه فعلا شب بخیر.

شاهرخ بازوم رو میگیره : خب دوست داری ملایم باشم چشم .

از بوی دهانش میفهمم مست کرده: برو تواتاق خودت بخواب الان بچه بیدار میشه.

شاهرخ: من اتاقم اینجاست پیش معشوقم.

از این کلمه متنفرم پیش میزنم: نه اقا از فروغ خانم اجازه گفتم اومدی اینجا؟

شاهرخ: فعلا زخم نشده اگه شده بودم نمیتونست برای من تعیین تکلیف کنه من هر جا دوست داشته باشم میخوابم بالاخره درقبال تو هم مسئولم غیر ازاینه.

مریم: ممنون نمیخواد این احساس رو داشته باشی فقط درقبال اون مسئولی درضمن من نیازی به تو ندارم حالا برو بیرون بزارم بخوابم.

شاهرخ صدایش رو بالا برده: چیه مغزت رو باحرفای قلمبه سلمبه پر کرده من همه شو بیرون میکشم عزیزم.

نمیشه زیاد باهاش کلانجار برم میگویم: از کی حرف میزنی شاهرخ مثل اینکه حالت خوب نیست مجبوری اینهمه بخوری که اینجوری بشی هزار برم ازبیبیگل برات شربت عسل بگیرم.

از تخت پایین میام دستم رو میگیره: خر خودتی منظورم اون امیری درضمن انقدر مست نیستی که نفهمم چی دارم میگم .

مچ دستم رو گرفت منو کشوند تو بغلش لبهام رو بوسید بعد از چند وقت. از بوی دهانش حالت تهوع میگیرم به زور خودم ازش جدامیکنم تو سطل کنار تخت

هرچی تو معدم بود خالی میکنم .

شاهرخ: چیه حالت خوب نیست.

با از جار میگم: چه زهرماری خوردی انقدر بدبو .

شاهرخ: اهان از این حالت بد شد باشه عزیزم بگیر راحت بخواب فقط میخوامم بهت ثابت کنم تو همیشه تو اختیار و مشت منی باشه برای یادآوری اومده بودم.

وقتی رفتارهای شاهرخ و امیری رو مقایسه میکنم زمین تا آسمان باهم تفاوت دارن. امیری طوری با ادم رفتار میکنه که از مصاحبتش لذت میبرم برعکس شاهرخ که فقط میخواد تحقیرم کنه حالا چه لذتی میبره خدا داند میدونم میخواد مثل بقیه زنها تو مشتت باشم به زانو در پیام که این ارزو رو مثل ارزوهای بزرگ من به گور میبره.

صبح با صدای خدمتکار بلند شدم میگوید: خانم به آقایی بسته آوردن میگن فقط به شما تحویل میدن .

باعجله رفتم کسی منو میشناسه که برام بسته ارسال کنه نکنه از طرف شاهرخ ازش هیچی بعید نیست فقط میخواد منو بچزونه.

کنار در میایستم: بفرماید اقا.

مرد: شمارو یا معینی هستین.

میگویم: بله این بسته از طرف چه کسی؟

مرد: من از طرف آقای امیری هستم کتابهای داخل کارتون مال شماست درضمن اصرار من رو مبنی بر اینکه حتما خودتون تشریف بیارید خواسته آقای امیری بود بنده هم مامورم و معذور بفرماید فعلا خدا حافظ..

چه خوشقول بسته اش سنگین با هزار مکافات میبرمشون تو آگه این نگهبان بود ریزه مشخصات این مرد رو هم به شاهرخ میداد آگه بفهمه برای هردومون بد میشه این خدمتکار هم که تا قبل از آمدن او میرو دپس جای نگرانی نیست.

کارتون رو زیر تخت قرار میدم در اتاق رو میبندم تا کسی بی اجازه وارد نشه کتابها چاپ جدید هستن از دکتر شریعتی و صادق هدایت ..... خیلی کسان دیگه که حتی اسمشون رو هم نشنیدم باید سروقت موقعی که عمارت جلوست اینها رو بخونم چون از جلد کتابها مشخصه که جدیداً حوصله در دسر ندارم.

این چند هفته ای که گذشته شاهرخ مشغول تدارک مراسم عروسیست کمتر فرصت داره به ماسر بزنه البته هر شب باید قبل از اینکه اشکان بخوابه برای دقایقی هم که شده ببینتش منم بابانه های مختلف پیشش میبرم چند بار هم پیغام فرستادم تل دیروز که خدمتکار بعد از بردن اشکان امد: خانم "اقامت فرمایین تشریف بیارین پایین تا اشکان ببقراری شمارو نکنن.

مریم: به اقا بفرماید بنده سرم دردمیکنه درضمن اشکان غذاش رو تازه خورده بهانه گیری نمیکنه .

بیچاره آخرش این خدمتکارها فلج میشن از بس میرن بالا دست خالی بر میگردن خوشم میاد کنفش کنم ببینه خوبه "نه.

در حین مطالعه درب اتاق به ضرب باز شد: این بازیها چه در آوردی جایگاهتو فراموش کردی پرستار بچه باید همیشه همراهش باشه دیگه تکرار نشه درضمن وقتی بهت دستور میدم باید اطاعت کنی حالام پاشو بیا پایین.

مریم: اولامن مادرشم نه پرستارش اینو فراموش کردی دوما اینجا اون شکنجه گاه نیست که هرچی گفتی همه تایید کنن من هروقت دلم بخواد میام پایین

فروغ خانم که همه وقت شمارو پرکردن نیازت دیدن اشکان که میبینیش پرستار که دیدن نداره.

شاهرخ: اتفاقا اگه دوست داری میتونم به همونجابت گردونم انگار خیلی مشتاقی خب فروغ هم همسر مه و اختیارداره من "ولی توفقط پرستاری هرازگاهی اگه میلم بکشه معشوقم میشی.

نقطه ضعفم رو فهمیده باپوزخند: بدم نمیداد برگردم ولی ایندفعه برعکس دفعه قبل زحمت رازداری رو به خودم نمیدم یعنی لایقش نیستی تو روهم با خودم میبرم قعر دره باهم جناب سرهنگ بازجوووو.

دندان قروچه ای میکنه: زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون تازه اینو برای من ضعف میدونی معلومه هنوزم بچه ای نه عزیزم اگه اراده کنم همون موقع با توله ات میفرستادم جهنم.

مریم: اون توله بایدم توله باشه چون از تو من ازت کمک نخواستم به خواست خودت بود درضمن ماهی رو هروقت از اب بگیر ی تازست حاضرم برم جهنم دیر نیست افسوس نخور عزیزم.

باپوزخند میگویی: جهنم واقعی رو هنوز ندیدی برات خوابای خوشی دیدم فعلا شب بخیر.

میدونم لاف نمیزنه مردعمل تنها خصلت خویش "

از امروز اشکان رو باخودش برده نمیدونم کدوم جهنم دره ای دلم شور میزنه بهش غدامیده یا رسیدگی بهش میشه اخه حساس اگه جاش کثیف باشه یاغذاش دیربشه مثل دیوونه ها میشه .

حوصله کتاب خواند ندارم یعنی هیچی نمیفهمم ساعتها گذشته خبری ازشون نیست انقدر قدم زدم که رمقی تو پاهام نمونه ساعت از 12 شب گذشته که برمگردن خودش میارنش: بیابگیرش شیرش بده میخوام ببرمش.

مثل گم کرده ای سفت تو بغلم میفشارمش به نظرم لاغر شده سریع بهش شیر میدم انگار هیچی نخورده عین این وحشی ها .

میگویم: از صبح کجا بردیش که اینجوری گرسنت.

شاهرخ: به تو مربوط نیست باید عادت کنه درضمن اونجا بهش خوب میرسن ولی لوسش نمیکنن.

بعد از شیر خوردن خوابش برد شاهرخ میخواد ازم بگیرتش نمیدم بهش: بده ببرمش حوصله ندارم ها کاردست میدم.

باسماجت در بغلم میفشارمش: بزار شب پیشم بمونه تو قلقلش رو نمیدونی .

شاهرخ: قلقلش خب دست منم میاد از این برنامه همین عادت کن.

بزور از بغلم کشیدش بیرون رفتم جلوی در ایستادم دستهام رو روی چارچوب قرار دادم: نمیزارم ببریش مگه اینکه از رو جنازم رد بشی.

شاهرخ: به زبون خوش بیابگمشو اینور.

وقتی دید کنار من بروم از بازوم گرفت انقدر فشار داد که نفسم داشت بند میومد: بهتره به حرفام گوش کنی جوجه ایندفعه میشکنمش شک نکن.

پرتم کرد رو تخت و رفته همین سادگی منو کنار زد مثل مگس نمیزارم اب خوش از گلو ت پایین بره بدبختی اشکان تو گلو گیر کرده توسط او منو به زانو

درمیاره .

این برنامه چندروز ادامه داشت اشکانم لاغرتر شده دیگه بچه شاد قبلی نیست وقتی میادپیشم از بغلم جم نمیخوره وقتی جاشو عوض میکردم دیدم بین پاهاش سوخته حتما جاش رو مرتب عوض نمیکردن لای پاهاش پودر زرد چیز پاش نکردم تاهاوا بخوره زودتر خوبشه خودشم خوشش اومده مدام میگه :ما.....ما.....ما.....یاد گاو افتادم چندبار میوسمش امروز بیشتر پیشم مونده .

غذاهای موردعلاقش رو سفارش دادم درست کنن از دیدن غذاها ذوق زده شده بادت مشغول خوردن شده خب هیچکس مادر نمیشه تا بابچه کناریاد. خدمتکارامد:اقافرمودن اشکان رو ببرم.

باغیظ تودلم مېگویم:اقا غلط کرد .نمیخوام با این حرف بیشتر لجبازترش کنم باید کمی کوتاه بیام .هردو پایین میرویم شاهرخ روی مبل کنار شومینه نشسته میگویم:سلام.

باسر جوابم را میدهد میدونه دم زيرپاش گیره "کنارش مینشینم میگویم:شاهرخ اصلا به این بچه رسیدگی نمیکنن . شاهرخ:همه چیشو به موقع میدن دیگه چه دردت .

لای پاهای اشکان رو باز میکنم سرخیها رو نشونش میدم :معلومه خوب ازش نگه داری میکنن.

ازچشماش فهمیدم عصبانی شده ولی بخاطر اینکه عصبیم کنه :خب فروغ که نمیتونه به سره به این برسه دنبال کارای عروسیه.

پس موقعی که میره سرکار پیش اون ابلیس میمونه میگم بچم عصبی شده تاباهش دست میزنه جیغ میکشه حالافهمیدم.

باعصبانیت ازکنارش بلند میشم:من بهت گفته بودم این طفل معصوم رو نزارپیش اون "میبینم چندوقته مثل خود اون دیوونه شده نگو کمال همنشین بهش اثرکرده ببین اگه میخوای بامن لجبازی کنی از بچه استفاده نکن اینم یکی مثل خودت میشه روانیسی و دیوونه منم اینو نمیخوام بریددنباله کارهاتون اینم بزارش پیش من یعنی نمیزارم ببریش.

شاهرخ باپوزخندنگاهی به قدوبالای من کرد:مثلامیخوای چیکارکنی خانم مرغه.

مریم:خودمو میکشم ولی نمیزارم ببریش پیش اون افریته "بینش این همون بچه ای که از من تحویلش گرفتی هاننن.

شاهرخ:خب دوست داره اینجوری تربیتش کنه به تو ربطی نداره "اگرم میخوای خودتو بخشی حرفی نیست میخوام جربزت رو نشونم بدی.

ازخودم بیخود شدم فقطم شاهرخ منو میتونه به این حالت برسونه چاقوی میوه خوری رو برمیدارم هنوزم با لبخندبه حرکاتم نگاه میکنه باورش نمیشه انقدر کله شق باشم بزار بچه ام رو که کیخوادبره منم خودمو میکشم.

بدون مکث رگ دست سمت چپم رو میزنم خونم بلافاصله میزنه بیرون جاری شده روی فرشها هم میریزه شاهرخ با دست جلوی چشم اشکان رو گرفته تا شاهد ماجرا نباشه بلندمیگوید:بیبیگل.....بیبی گل یا این بچه رو ببر .

بیبیگل هم سریع امد میدونه وقی شاهرخ اینطوری صداس میکنه یعنی اتفاقی افتاده بادیدنم به صورتش میکوبه:خاک برسرمد مادر این چه کاریه اخه ازجونت سیرشدی.

مریم: بیبگل بچه رو ببر میوه اش رو بده منم از همه چی سیرشدم زودببرش.

اوهم بانگرانی منو اورا تنها میگذاره شاهرخ همونطورنشسته :خب ادامه بده منتظرم.

هرچند دست چپ خیلی دردمیکنه ولی بااینحال رگ دست راستم رو هم میزنم مثل دیوانه ها شدم فقط به هدفم فکر میکنم .

همینجور خونسرد روبه روش نشستم اوهم بهم خیره شده فکر میکنه اینم درد زایمان که التماسش کنم با سماجت بهش خیره شدم تصویرش هرلحظه برام تارتر میشه .

شاهرخ: نه خوبه جیگرش رو داری خوشم اومد اهل عملی ولی هرکاری یه تاوانی داره که اینکارت تاوانش مردن " خودت خواستی .

به زور میگویم: پاشم ایستادم مثل مرد نه مثل تو که فقط ظاهرهت مردونست عینه بادنکک تو خالی هستی جناب سرهنگ دوره دیده تو فرنگ.

دیگه هیچی نمیفهمم.

وقتی به هوش امدم بازم تواتاق خودم هستم دور هردو دستم باندپیچی شده به دستم سرم وصله به سقف خیره شدم ساعت حدود 3 شب رو نشون میده یعنی از اون موقع بیهوش بودم اشکانم که تو تختش نیست نثل اینکه این بازی تموم شدنی نیست خوشحالم که پیشش کم نیاوردم اگه این دفعه کوتاه میومدم دیگه مدام ازم سواری میگرفت.

چندروز مدام توفکر امیری هستم بدون اراده پرنده خیالم بسوی او پرواز میکنه مخصوصا بافرستادن این کتابها معلوم خیلی باید غنی باشه از لحاظ اطلاعات "اخر کتاب برام نوشته که دفعه بعد اگه دیداری میسر شد دوست داره نظراتم رو بهش بگم ..... .

مگس مزاحم وارد اتاق شد بابوز خند میگوید: باباجون به سگ گفتی زکی این باید دهمین جونت باشه که دررفته بازم که زنده ای.

بدون اینکه نگاهش کنم: تا جون تو رو نگیرم دست از دنیا نمیکنم .

شاهرخ: زبونت که هنوز کوتاه نشده عیب نداره حالا بهتری؟

مریم: با اجازه تون .

شاهرخ دستی به استخوان سرم کشید: میدونی خیلی دوست دارم بدونم این تو چی میگذره اگه به ضررم باشه تودهنهت یه دینامیت میزارم " بممممم منفجر میشه یعنی هیچ چیزی برام انقدر لذتبخش نیست.

دستم هردوش بسته ست نمیتونم تکانش بدم تا دست کثیفش رو از سرم کنار بزنم میگویم: ارزوی منم خار کردنهت پیش همست .

شاهرخ بلند خندید: ارزو بر جوانان عیب نیست عزیزم حالا که من اختیارش رو دارم اینکارو برعکس انجام میدیم یعنی من خارت کنم باشه عزیزم.

مریم: میرسه اونروز دیر نیست منتظر باش من انتقام این سه سال رو میگیرم حتی به قیمت جونم .

شاهرخ با پوز خند از روتخت بلند شد: منتظرم .

باید کسی رو پیدا کنم که از شاهرخ ضربه خورده باشه اونم از این والامقامها تا بهم کمک کنه . باخوب شدن دستام میتونم کتابها رو دستم بگیرم به صفحه اخر

که رسیدم نوشته ای خیلی کمرنگ بامداد نوشته شده انقدر کتاب رو نزدیک و عقب میبرم که متوجه میشم:

شاهرخ باغبونه ماهریه هرگلی روپرورش نمیده واون گل رو تازمانی نگهش میداره که شاداب باشه یا ازبوش مست بشه مواظب باش گل مریم "توگلی هستی که هم زیبایی هم خوشبو ونایاب ."

" رضا "

منظورش کاملا واضحه یعنی از جانب شاهرخ خطری تهدیدم میکنه این کلمات بهم هشدار دادن "باید باهاش حرف بزنم ولی چطوری ؟  
 انقدر باخودم کلنجار رفتم که اعصابم خرد شده اخه این منواز کجا میشناسه اسم حقیقی من رو چراتونوشتش قرارداده تاصحت کلامش رو باور کنم .  
 فکری به سرم زد "بییگل " تنها راه حل .

مریم پایین:بییگل خسته نباشی.

بییگل :زنده باشی مادر جون انقدر پایین وبالا نرو سرت گیج میره ها خون زیادی ازت رفته فراموش کردی؟  
 مریم:نه یادم نرفته .

نگاهی به اطراف میندازم هیچکس اینجانیست :بییگل من شماره ابری رو میخوام.

بییگل گنگ نگاهم میکنه:امیری کیه دیگه؟

مریم:همونی که فروغ میخواستش اونومیگم.

بییگل باتعجب نگاهم کرد:میخوای چکار؟

مریم:بییگل اون اسم واقعی من رو میدونه همه چیو میشه گفت که خبرداره میخوام باهاش حرف بزنم.

زد به صورتش:وای مادر جون میدونی اگه دیگرون بفهمن سره خودت و اقا میره بالای دار اخه این ازخدا یخبر از کجا فهمیده.؟

مریم:منم میخوام همینو بدونم شمارش رو لازم دارم برام گیرش بیار.

بییگل:میخوای چی بهش بگی اخه؟

مریم:تو فقط شمارش رو گیر بیار "بقیش بامن نترس هیچ اتفاقی نیافته .

شب موقع خواب بییگل امد بر گه ای هم تو دستش بود :بیامادر از اتاق اقا برداشتم تو دفتری یادداشت کرده بود "مادر مواظب باش .

الان نمیتونم باهاش تماس بگیرم یه موقع سروکله این پیدامیشه اون موقع واویلا "خربیارو باقالی بارکن.

تاصبح تو اتاق قدم زدم از پنجره سرک کسیدم وقتی ماشین شاهرخ رفت باید حدود یک ساعت بعد باید تماس بگیرم .

بییگلم کنارم راه میره مدام میزنه پشت دستش از طرفی نگران منه از طرفی شاهرخ که مثل مادر بزرگش کرده .

تلفن رو برمیدارم شماره ها رو میگیرم :سلام با افسر امیری میخواستم صحبت کنم.

بهم اطلاع دادصبر کنم بعداز چندلحظه :افسر امیری هستم بفرمایید.

زبونم بند اومده دوباره میگوید: امیری هستم بفرمایید.

باصدای لرزان میگویم: سلام .

امیری: سلام بفرماید.

مریم: رویا معینی هستم آقای امیری.

چند لحظه ای مکث میکنم بعد با صدایی که ناباوروی ازش پیداست میگوید: بسلام حال شما خانوم معینی.

مریم: ممنونم غرض از مزاحمت میخواستم ببینمتون .

امیری: برای چی؟

مریم: حضوری باید خدمتتون عرض کنم.

امیری: باشه حتما "کجا؟"

مریم: من جای خاصی رو نمیشناسم فقط نزدیک این حدود نباشه .

امیری: پس بهتره من دنبالتون بیام.

مریم: باعث زحمت میشه .

امیری: تعارف نمیکنم ساعت 10 جلوی درب منزلتون هستم پس فعلا خداحافظ.

بیبیگل سریع امدکنارم: چی شد مادر ؟

مریم: ساعت 10 میاد دنبالم تا بریم بیرون .

بیبیگل: مواظب باش "مواظب باش . گول ظاهر ادما رو نخوردی مادر " به هیچکس اطمینان نکن فقط ازش اطلاعات بگیر همچنان اصرار کن که رویا معینی هستی.

مریم: باشه حواسم هست "شما مواظب اشکان باش.

اماده میشوم بولیز و شلوار ساده ای میپوشم عینک دودیم رو هم برمیدارم تالاقل نشناسم اخه نصف صورتم رو میگیره.

پشت در ایستادم وقتی عقربه روی 10 ایستاد بیرون میروم بله انطرف منتظر مست.

باقدمهای تند بسوی ماشینش میروم بخاطر اینکه کسی شک نکنه جلو مینشینم: سلام آقای امیری.

امیری: سلام بهتره زودتر حرکت کنم.

بدون حرف تا مسیری پیش رفتیم که از انجا فاصله دوری داشت کنار کوچه ای خلوت نگه داشت: ببخشید که جای بهتری نمیتونم ببرمتون چون اگه کسی

بینه هم برای من مشکل ساز میشه هم برای شما .

مریم: خواهش میکنم من باید از شما عذرخواهی کنم که وقتتون رو گرفتم.

کتاب رو از کیفم خارج میکنم صفحه مورد نظرم رو میارم به طرفش میگیرم: این چه معنی میده آقای امیری.

نگاهی به نوشته کرد: باید معنای خاصی برای شما داشته باشه برای شما درست نمیگم.

مریم: من رویا معینی هستم چه اصراری دارید که منو مریم راستین نام ببرید.

امیری: چون شما مریم راستین فرزند محمد به شماره شناسنامه 158 هستین صادره از تهران "سومین فرزند خانواده. مادر تون توی تصادف فوت کرده

"دوستی به اسم زهرا دارید معرفتون به همون گروهی که عضوش شدید که الانم با مسعود ازدواج کرده بازم بگم؟

ماتم برده فقط نگاهش میکنم ادامه میده: من شما رو کاملا میشناسم قبل از اینکه دستگیر بشید همراه مسعود بودید یاد تونه که تواتاق خلوتی بودید با دقت

اطراف رو مینگریستید "ما شما رو کاملا میدیدم قرار بود با مسعود ازدواج کنید البته بهتون پیشنهاد داده بود که شمام فرصت جواب دادن بهش رو پیدا

نکردید چون دستگیر شدید و توسط همین جناب معین الملک بازجویی شدید و توسط اردشیر شکنجه وبه جرم حمل موادمخدر که بخاطر اعتیاد پدرتون

بهتون نسبت دادن .

با تنه پته میگویم: ولی شما اینهمه اطلاعات رو از کجا میدونید.

امیری: هنوزم برسر ایده هاتون که برابری و مساوات هستش هستید.

مریم: انقدر برام ارزش داشتن که زیره اون همه شکنجه دوام اوردم.

امیری: پس مایلید هنوزم به فعالیت هاتون ادامه بدید؟

خشکم زد ایندفعه راه برگشتی برام نیست دیگه شاهرخی وجود نداره که نجاتم بده میگویم: وضعیت من با قبل فرق کرده الان بچه دارم که اگه دوباره

دستگیر بشم دیگه در برابر این طاقت ندارم که بچمو جلوی چشم شکنجه کنن.

باچشمای از حدقه زده بیرون میگوید: یعنی اون بچه متعلق به خودتون و پرستارش نیستید؟

مریم: بله اشکان پسرمه.

امیری: و پدرش؟

مریم: جناب سرهنگ شاهرخ معین الملک .

امیری: چیسسسسسسس؟ شاهرخ .

مریم: بله شک نکنید.

امیری: ولی اون که داره با فروغ ازدواج میکنه "اونم میدونه؟

باسرا اشاره میکنم که بله بادست محکم به فرمان میکوبه: ای پستفطرت شما الان چه نسبتی باهاش دارید.

مریم: منم همسرشم ولی صیغه ای "شما هنوز به سوالم جواب ندادید که منو از کجا میشناسید.

با اخمهای درهم میگوید: بهتون اطمینان میکنم من.....

امیری: ببینید این حرفی که میزنم باید پیش خودمون باشه نمیدونم چرا دارم بهتون اطمینان میکنم

شاید به این دلیل باشه که زیر اون شکنجه ها دووم آوردین منم جزو فعالین سیاسی هستم البته مخفیانه یعنی هیچکس نمیدونه حتی مادرم "انقدر محتاط رفتار میکنم که تاحالا هیچکس نفهمیده حتی همسرم

بادهان باز به دهانش چشم دوختم ادامه میده: بخاطر همین اعضا به جز اشخاص مشخصی هیچوقت منو نمیبینن "اون اشخاص هم جزوشون مسعود هم هست که بهش خیلی اطمینان دارم ولی هنوز بهش زنده بودن رو اطلاع ندادم "خودتم میدونی که خیلی دوستت داشت بخاطر سرسختیت ولی الان بادوستت ازدواج کرده همچین آدمی نیست ولی چیزی نگفتم بهش این روزا سرش خیلی شلوغ از همه طرف توفشاره. از موقعی که خبر اعدامات تو روزنامه ها نوشته شد مثل دیوونه ها داره فعالیت میکنه اینروزها مدام روی جنگ مسلحانه تاکید میکنه متوجه منظورم شدی؟

هنوزم تو بهتم میگویم: منظورت تروره؟

امیرس سری برام تکان داد وای خدای من: اینجوری که همه تو دردسر میافتن تازه اسلحه از کجا میخواد بیاره مگه بچه بازیه.

امیری نگاهی به ساعتش کرد: بهتره برگردیم درباره این موضوع باید سرفرصت صحبت کرد یه موقع شاهرخ میاد میدونم که زیر نظرت داره.

باموافقت من برگشتیم دوخیابان انطرفتر پیاده شدم تاکسی نینه با قدمهای سست بسوی سلولم رهسپارم یعنی امیری هم جزو ماست اون دیگه چرا؟ چطور تابحال هیچکس متوجه نشده "پس مسعودینا اون اعلامیه ها واطلاعات دقیق و محرمانه رو از طریق اون بدست میاوردن .....".

به چیز محکمی خوردم سرم رو که بالا گرفتم چشمان کنجکاو شاهرخ بهم خیره شده "وای این از کجا پیداش شد نگاهی به اطراف کردم معلومه تازه از ماشین پیاده شده چون هنوز درش بازه ولی من که تا خونه هنوز یه خیابان فاصله دارم حتما دیدتم.

شاهرخ: اینجا چه غلطی میکنی؟

باتنه پته میگویم: اومدم قدم بزنم اشکالی داره.

شاهرخ: سوار شو بریم خونه معلومه در نبود چه کارهایی نمیکنی. زود باش سوار شو.

به رانندش سلام کردم بیچاره از ترس شاهرخ بدون اینکه نگاهی بهم بکنه جوابم رو داد راه افتاد شاهرخم کنارم نشست دستم رو توی دستای پر قدرتش فشار میداده. معلومه که یه جنگ حسابی درپیش داریم.

سریع رسیدیم راننده مارو پیاده کرد شاهرخ: میتونی بری "به تیمسار بگو برام مشکلی پیش اومد.

درو باز کرد رفتم داخل دستام رو همینجور گرفته میریم عمارت عقبی میخواد ببینم کلم سوال پیچ کنه اخه سابقه نداشته تنهایی جایی برم.

اشکان بادیدنمان بسویمان پر کشیده "شاهرخ در اغوشش میگیره. اشکانم گفت: با..... با.

تعجب کردم من که چنین کلمه ای رو بهش یاد نداده بودم شاهرخم ذوق کرده مدام میندازتش بالا "هردوشون خوشحالن میرم بسوی پله ها که صدای شاهرخ متوقف میکنه: زود بیا پایین فکر نکن یادم رفت منتظرم.

عجب آدمیه غیر قابل پیش بینی دوباره بالاشکان مشغول بازی میشه فقط بلده منو گاز بگیره ای لعنت بهت مردک.

لباسام رو عوض میکنم ببینم اومد داخل اتاق: وای مادر جون "اقا کجای دیت؟

از لای درسک میکشم نه نیومده بالا درضمن صدای خنده اشکانم میاد باخیال راحت میگویم:یه خیابون فاصله داشتم که دیدمش "حالا خداروشکرمنو دوخیابان پاینتر پیاده کرد وگرنه باید هرسه تامون اشدمون رو میخوندیم .راستی دیدید اشکان بهش گفت بابا.

بییگل:اره مادر خودم بهش اطلاع دادم شاهرخ بعدازرفتن تو زنگ زد تا عباس براش یه سری مدارک رو ببره بعدش مثل اینکه پشیمون شد گفته بود نمیخواه پیاره خودم میام "وای مادرجون انقدر ایت الکرسی خوندم یه دفعه به سرم زد تابه اشکان بابا رو یاد بدم فکم دردگرفت انقدر براش تکرار کردم اخ که قربون قدوبالاش برم باهوشه مادرجون چون به محض دیدن شاهرخ همون کلمات رو تکرار کرد براش کیکم پختم برای جایزش .حالا پاشو بریم پایین تاشک نکرده.

اول من میروم اشکان رو پای شاهرخ ایستاده داره با موهاش بازی میکنه انگشتش رو کرد تو چشم شاهرخ "گفتم الانه که بزنه درگوشش .ولی او باخنده به اینکارتشویقش میکرد بچه هم ذوق کرده .

شاهرخ بادیمن لبخندش محو شد اشکان رو گذاشت پایین :بابایی برو با اسباب بازیات بازی کن اگه پسر خوبی بودی بازم باهات بازی میکنم باشه.

طفلک رفت سر وسایل خودش "شاهرخ:خب منتظرم بیرون چه غلطی میکردی؟

بایاد آوردن حرفای امیری همه انرژیم رو برای جنگ بکار گرفتم:منم بهت گفتم رفته بودم قدم بزنم.

شاهرخ:با اجازه کی؟

مریم:با اجازه خودم .

شاهرخ:خب پس سرکش هم شدی "اره؟

مریم:برای بیرون رفتن نمیدونستم باید کسب مجوز کنم .

شاهرخ:بچه رو هم که نبرده بودی پس معلومه جای خاصی رفتی.

با چشماش خیره شدم:اگه میبردمش که فکر میکردی میخوام فرار کنم درضمن دلم گرفته بود "میدونی از کیه به تنهایی بیرون نرفتم حالا مگه چی شده ؟

شاهرخ:عین سگ داری دروغ میگی میخواستی قدم بزنی این باغ به اندازه کافی بزرگ نیست که توش قدم بزنی "بگودلم ددر میخواد اونم بدون بچه که

کیف کنی .اره؟

مریم:فکرکردی همه مثل فروغ جون که صدقلم ارایش کنن باماشینشون دوره بیافتن ودل پسرای مردم رو اب کنن .

شاهرخ:اسمش رو تو دهن کنیفت نیار .....

وسط حرفش میپریم:کثیف منم یا تو یافروغ جونت "فکرت مسمومه اقا کافر همه را به کیش خیش پندارد "انقدر رذل نشدم بیافتم توخیابونا از این به بعدهم

هروقت دلم بخواد میرم بیرون .بهنه الکی هم نیار بعد سه سال من ازخاطره ها رفتم درضمن انقدر مردم مشکل دارن که به فکر امثال من نیستن .

شاهرخ:میدونم چی داره تو سرت میگذره دنبال لقمه چرب و نرم میگردی که باهاش بری ددر ؟

باید مقابله به مثل کنم این مغزش خرابه هرچقدر بگم بازم حرف خودش رو میزنه پس بهتر که دیوانش کنم:اره "خب .توکه چندوقت دیگه عروسیته

وبعدش دیگه یادی ازمن نمیکنی باید به فکر تنهاییام باشم. صیغمونم که داره تموم میشه منم میتونم برم دنبال سرنوشتم اینطور نیست عزیزم.

رگهای گردنش بیرون زده نگاهی به اشکان میکنه تو دنیای خودش خوش به حالش میگوید: بیبیگل بیا اشکان رو ببر تو باغ کمی بگرده .

اشکانم به محض شنیدن این حرف دست ازبازی کشید بلندشده که بره قبله هم گفتم خوردنیهاوگشتنیها رو خوب میشناسه . بیبیگل اومد پایین نگاهی به من کرد که باچشمک خیالش رو راحت کردم با رفتن انها حالا تنهاییم.

شاهرخ: خب گفتمی که به فکر ایندتی درسته؟

مریم: بله "شمامگه به آینده فکر نمیکنین.

شاهرخ: چرا منم برنامه هایی دارم ولی درباره تو وقتی که منو فروغ عروسی کردیم میشی ندیمه زنم "تالان هرچی مفت خوردی خوابیدی دیگه بسه باید کارکنی در عوضش به جای حقوق بهت جامیدم که بخوابی و غذاتم بخوری و بچه ات رو هم نگه داری یادت باشه اگه فروغ ازت ناراضی باشه بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن.

خب اینجوریه باشه میگویم: برای خدمتکار شدن اراده خودم مهمه درضمن میرم جای بهتر " بچه هم پیش فروغ جون بمونه خب فرزندخوانده تو که هست باید مراقبش باشه . راستی گفتمی برم کلفتی چرا باید اینکارو کنم میتونم شوهر کنم تانون بدون منت بخورم این حرف اخرمه .

شاهرخ خنده عصبی کرد : که شوهر کنی .

مثل دیوونه ها شد به طرفم یورش آورد : حسرتش رو به دلت میزارم هرزه.....

دادمیزنم: هرزه اون فروغ حرومزادست .

شاهرخ: اونم یکی مثل تو همتون سرتاپا یه کرباسید . یه چیز میخواید پول ولذت درست نمیگم.

ازش واقعاتر سیدم ازچشماس نفرت میباره " بهم خیره شده باوحشیگری لبهام رو میبوسه البته بوسه که چه عرض کنم انگار گازم گرفته .

هرچقدر تقلا میکنم فایده نداره مثل شیری که شکارش رو تیکه وپاره میکنه داره باهام رفتار میکنه . خیلی احساس بدیه تابحال اینجوری ندیده بودمش لذت نمیبرم دارم عذاب میکشم .

ولم کرد داره نفس نفس میزنه : من میکشمت اگه بدونم پاتو کج گذاشتی " سوزی رو برای خودت عبرت کن دختره ی احمق اگه خیلی دوست داری میتونم استخوان هاش رو نشونت بدم بلایی بدتر ازاون درانتظارته .

حرفی نمیزنم بانگاهی سرشار ازکینه بهش مینگرم ادامه میدهد: درضمن تا یه هفته دیگه عروسیه " خودت رو آماده کن باید ندیمش باشی هرکاری گفت انجام میدی هرکاری متوجه شدی؟

باپوزخند بهش مینگرم فکم رو گرفت: به چی لبخند میزنی احمق.

مریم: به اینکه چقدر پستی سگ باید جلوت لنگ بندازه " یادت نره رفتن من به ته دره مساوی سقوط تو هم هست چون بندی ازمن بهت وصل شده بهتره دیوونم نکنی میدونی (به سرم اشاره کردم) من قاطی دارم یه کاری دستت میدم که تا اخر عمرت مثل سگ عوعو کنی . بهتره دست ازتحقیر کردن من برداری

خوک کثیف.

شاهرخ: ببین مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی من اگه منافعم تو خطر باشه هم تو وهم اون بند رو از بین میبرم اینو تو مغز پوکت فرو کن .

یعنی حاضره حتی اشکانم بکشه "برای اون جونش درمیره . باید بهم اثبات کنه با قدمهای بلند میرم بیرون اشکان رو تاب نشسته درمقابل چشمان حیرت زده بیبیگل میگرم میارمش هنوزم تو وسط پذیرایی ایستاده . اشکان رو میگرم جلوش میگویم: حالا وقتشه تامنو این بند رو نابود کنی مردباش به حرفت عمل کن .

اشکان دستهایش رو برای رفتن به اغوشش دراز کرده با ناباوری بهم نگاه میکنه میگوید: منم گفتم وقتی که برام خطرافرین باشین اینکارو میکنم نه حالا .  
مریم: اون موقع شاید دستت بهمون نرسه بهتره از فرصت استفاده کنی زودباش .

شاهرخ: زیر سنگم باشین گیرتون میارم "حالام برو کنار .

اشکان هنوز دستش درازه حرصم رو سراین خالی میکنم چندتا میزنم تو صورتش داد میزنم: این بابات نیست حرومزاده برای چی میخوای بری بغلش .

بچه مات مونده گریه میکنه شاهرخ به زور از دستم میگیره چندتا سیلی جانانه نثارم میکنه : بابچه چیکارداری روانی .

فریاد میزنم: من روانیم یا تو کردیم درضمن این بچه منم هرطور صلاح بدونم باهاش برخورد میکنم اصلا دلم میخواد بکشمش .

دراون لحظات واقعا دیوانه شده بودم موهایش رو تو دستام گرفتم بچه هم مدام جیغ میزنه "موهای اشکان رو از دستم جداکرد پرتم کرد روی زمین . بیبیگل با شنیدن صدای فریاد من امد تو اول اشکان رو گرفت برد بیرون .

شاهرخم ازموهام گرفت کشتون کشتون از پله ها بردم بالا تواتاقم موهام رو دور دستش پیچید موهامم کاملا بلند شده بود دردش صد برابر : موهای بچه شاهرخ رو میکشی بلای سرت بیارم که کیف کنی .

رفت بیرون لحظاتی بعد با کابلی تو دستش برگشت وای هر ضربه اش مثل بریدگی تیغ میمونه اولش زیاد حس نمیشه ولی چندلحظه بعد شدیداً میسوزه . از حرصم بلند میخندم اشکامم از گوشه چشمم پایین میاد مگه من چقدر گنجایش دارم ادمم "ادمی هم صبری داره .

باخنده های من جریحتر میشه لباسم که قبلا توسط خودش تیکه پاره شده بود دیگه هیچی ازش نمونه تمام فرش غرق خون شده "کاملا خودشو خالی نکرده .

از ته دل فریاد میزنم تا شاید خدا بشنوه منم فراموش شده رو انقدر جیغ میزنم که از حال میروم .

وقتی چشم باز میکنم تمام بدنم بیحس شده حتی نمیتونم دستم رو تکون بدم با حرکت دادن سرم انگار به یکباره هزار تاسوزن به بدنم فرو شدن . نگاهی به خودم میکنم لباسام عوض شده رو تخت تمیز هستم .

انگار کسی وارد اتاق شد کنارم نشست چشمام رو بستم سعی میکنم منظم نفس بکشم تا فکر کنن هنوزم بیهوشم .

نبضم رو گرفت: خیلی ضعیف میزنه اگه میخوای بکشیش بیا بهت قرص بدم به ثانیه هم نمیکشه تموم میکنه .

صدای خود اشغالشه : دیوونم کرد دکتر نمیخواستم اینطوری بشه یه لحظه خون جلوی چشمام رو گرفت به این قدوبالای ضعیفش نگاه نکن زبونش از صدا

مارو عقرب بدتره اتیشم زد.

دکتر:خودت میدونی که خیلی ازقتلها تواین لحظه ها اتفاق میافته .

شاهرخ که توصداش نگرانی موج میزنه:خب حالا بهترمیشه یا نه؟

دکتر :یه جای سالم تو بدنش نیست باید بهوش بیاد تابامعاینه بفهمم جاییش لمس شده یا نه "چندوقت پیش موردی رو با کابل زده بودن از گردن به پایین لمس شده بود مثل یه تکه گوشت افتاده بود رو تخت خدابه جوونیش رحم کنه تااسیب جدی بهش نرسیده باشه .فعلا من میرم کسی باید پیشش باشه تابهبوش که اومد بهم اطلاع بده.

رفتن بیرون ازحرفش یخ کردم یعنی منم مثل اون دوستمون که در اثر شکنجه فلج شده بود بشم .اروم ارو دست وپام رو حرکت میدن درد خیلی شدیدی دارن پس معلومه هنوزم عصبهاشون کارمیکنه .

دوباره کسی امد ازعطریاسش فهمیدم بیبیگل کنارمه.صدای گریه اش بلندشده کمی که ارومترشد برام قران میخونه خیلی وقته نشنیده بودم یه حس ارامبخشی تو وجودم ریخت واقعا به خواب میروم .

کسی کنارم وول میخورده سرش رو به سینه ام میماله باید اشکان باشه با یادآوری دیونه بازیم اشکام روان میشه معلومه دلش شیر میخوادکه اومده سراغم بااصوات نصفه میگوید:ما.....ما.... با دستای کوچکش میزنه به سینم "دهانش رو از رو لباس میزاره رو سینه ام شروع میکنه مک زدن دلم داره کباب میشه .

این بدبخت تر ازمنه که شده بچه من صدای شاهرخمیاد:پس این بچه کجاست بیبیگل.

بیبیگل:والا نمیدونم اقا الان تو اتاقش بود.

مامان همیشه میگفت بچه ازبوی مادر پیداش میکنه .درب اتاق باز شد شاهرخ:بیبیگل بیا اینجاست.

بیبیگل باقدمهای سریع که صداش میاید امد تو اتاق :وای مادر جون دلم هزار راه رفت .

میخواد جداش کنه "لباسم رو چنگ میزنه و گریه میکنه .

شاهرخ:مگه بهش غذا ندادی که اومده سراغ مریم.

بیبیگل:اقا الان دو روزه که شیر مادرش رو نخورده هنوز از شیر نگرفتیمش نمیبینید مدام بهانه میگیره الانم که از رو لباس داره مک میزنه .

اشکان جیغ میکشه با چنگهایی که به سینه ام میندازه دردم صدبرابر میشه ولی برام شیرینه چون موهاش رو گرفتم بهتره اونم عذابم بده .

شاهرخ:حالا بزار کمی بخوره شاید اروم شه .

بیبیگل:ولی اقا از سینه اش خون میاد بجای شیر.

صداش کلافت:نمیدونم خودت یه کاریش کن.

دروپست ورفت "بیبیگل مانده چکارکنه ناچارا چشمم رو باز میکنم ولی میسوزه او با دیدنم جیغ میزنه .

بیبیگل دستش روبسوی اسمون دراز کرد شکر گذار شد: مادر جون من که نصف عمر شدم الان سه روزه که بیهوشی .

میخوام حرف بزمن که گلوم میسوزه با سر اشاره میکنم تا بلندم کنه باهزارمکافات پشتم بالش میزازه تا کمی بنشینم .

اشکان با دیدن سینه ام چشماش برق میزنه اولش خورش رو با دستمال میگیریم بعد میدم بخوره . وقتی سیرشد خوابید نداشتیم بیبیگل ببرتش کنارم خوابوندمش موهای مشکیش رو نوازش میکنم اشکهام همینجور داره میاد عذاب وجدان دارم "اخه چطور تونستی اینکارو باهش بکنی اونم اینی رو که بیشتر از جونت دوشش داری .

کسی به درب اتاق زد نمیتونم جوابش رو بدم خودش وارد میشه دکتره.

نه من چیزی میتوانم بگویم نه او حرفی زد از معاینه پاهام شروع کرد که مردک رذل هم وارد شد نگاهش هم نکردم .

دکتر بین پاهات درد میگیره سوزنی رو دریام فرو کرد باسراشاره کردم که درد رو میفهمم همه جارو معاینه کرد فقط تنها جایی که به درد حساسیت نشون نداد انگشت کوچیک دست راستم بود هرچقدر توش سوزن فرو کرد نفهمیدم گرفتش و کمی ماساژش داد بازم فایده نداشت با تاسف سری تکان داد:

انگشت کوچیکش عصبهاش مرده یعنی میشه گفت فلج شده.

انگار نه انگار خدایو شکر که بازم فلج نشدم میتونم راه برم دستام که سالمه بجز این انگشت بازم جای شکر داره.

شاهرخ: یعنی هیچکاری نمیشه کرد؟

دکتر: نه وقتی عصبش مرده نمیشه کاری براش انجام دادسرهنگ.

نگاهی به اشکان که کنارم خوابیده میکنه: هنوزم بهش شیر میدی؟

باسر جواب بله میدهم. دکتر: برات دارو دست ساز میارم تابتونی بهش شیریدی.

نگاه شاهرخ رو روی خودم حس میکنم ولی دیگه برام ارزش نداره .

تاچند روز مدام بیبیگل به تمام تنم دارو میزنه جای کابلها برای همیشه ماندگار شده مثل زخم قلبم /

مثل مجسمه شدم سراسر وجودم سرشار از کینه ست یه روزی هم زهرم رو بهش میریزم. ر

روزها سریع میگذره یادم امد که تواین هفته عذاشونه بخاطر همین همه درتکاپوهستن . بیبیگل بیچاره یه پاش اونور از طرفی هم حواسش به منو اشکان هم

هست "به سفارش شازده خیاط امد تا اندازم رو بگیره نصف شدم تواین چند روز . همه صورتم کبود شده خیلی برام جالبه که بالین قیافه باید بین مهمانها

حاضر بشم . بیچاره خیاط باتعجب نگام میکنه دلسوزی توچشماش موج میزنه همیشه از ترحم بیزار بودم .

امروز بعدازظهر بیبیگل امد دنبالم: مادر جون اقاگفتن بیاید عمارت جلویی کارت داره.

به احترام بیبیگل صدام رو پایین نگه میدارم: اقا غلط کردن بگید من به اون گورستون نیام.

بیبیگل: مادر میخواد سفره عقداینا رو نشونت بده بهتره بیایی اینجوری به نفع خودته نیگه داره حسودی میکنه.

میبینم راست میگه با هم به سمت جلو میرویم همه جا ریسه کشی شده میز و صندلیها رو هم فعلا همونجور کنار دیوار گذاشتن تا بعدا بازش کنن برای

مهمانان رذل.

داخل سالن خیلی زیبا اراسته شده مخصوصا جایگاه عروس و داماد با تورهای زیبا و گلهایی که من به عمرم ندیدم.

جایگاه موزیک هم مشخصه "توسالان هیچی نیست قراره اینجا رو هم صندلی بچینن همراه بیبیگل به طبقه بالامیرویم وای ازدیدن سفره عقد دهانم باز مونده خیلی زیباست نمیدونم چطوری وصفش کنم رویایی. شاهرخ در حال دستور دادن به دیگران امد وقتی چشمش به من افتاد حرفش رو قطع کرد نزدیکم امد:  
چطوره میپسندی؟

مردتیکه احمق انگار اتاق عقد منه از من میپرسه جوابش رو نمیدهم تازگیها وقتی صداش رو هم میشنوم حالت تهوع بهم دست میده چه برسه دیدنش.  
به سمت اتاق خواب راهنماییم میکنه تختخواب دونفره که دروش با تورهای سفید مثل اتاق عقد احاطه شده دستی بهشان میکشم حریره چقدر هم نرم ولطیفه. روی تخت خواب پراز گلهای رز که پرپر شدن "فکرکنید اومدم حجله شوهرم رو میبینم تازه بایدلذت هم ببرم. من ارزو نداشتم این اتاق این فروغ اونم حجله من که تو زندان توجای کثیف.

تازه اونم با رسوایی "نگاه خیره شاهرخ رو حس میکنم لبخند کجکی میزنم هنوزم نمیتونم درست حرف بزنم وبخندم: مبارک باشه شاه داماد امیدوارم درکنارهم همچنان عذاب بکشیدرنگ خوشبختی رو هیچوقت نیبید حسرت به دل بمونید مثل سگ هر جفتتون ازدنیا برید که بازم امید دارم درحسرت مرگ بمونید چون باید عذاب بکشید اینم دعای خیرم برای شما جناب بازجو.

خشکش زده نگاهی به دستمال ابریشم کنار تخت میندازم بالبخدمیگویم: فکر نکنم نیازی به این داشته باشید چون قبلا انجام شده مگه نه؟  
از اتاق خارج میشوم اتش زیر خاکستر دوباره شعله ور شده من اینجانمیومنم تا بیشتر عذاب بکشم حسرت دیدن بچه رو به دلت میگذارم باید برم تادیر نشده.

فکری به سرم زد تلفن رو برمیدارم ولی نه ممکنه سروکلش پیداشه باید دندان رو جگر بگذارم. همه کتابهایی رو که امیری بهم داده میدمش به بیبیگل: اینها رو هیچوقت نباید شاهرخ ببینه یه جوری ترتیبشون رو بده.  
بیبیگل: باشه با اشغالها ردشون میکنم بره خیالت راحت باشه.

بانگاهم سرتاپاش رو میکاوم تواین مدت از مادر برام کمتر نبوده بهتره بیخبر برم تا توی دردسر نیافته بلندمیشم چندبار صورتش رو میبوسم باتعجب میگوید: چی شده مادر جون؟

میگویم: هیچی دلم خواست یه دفعه ببوسمتون اشکالی داره؟

بیبیگل: نه عزیزم بیا منم ببوسمت.

عطرتنش رو به ریه هام میکشم تنها کسی که تواین خونه برام خاطره خوش گذاشت همینه.

صبح وقتی همه رفتن عمارت جلویی شماره امیری رو از حفظم میگیرم بازم منتظر میمانم: امیرس هستم بفرمایید.

مریم: سلام جناب امیری.

توصداش نگرانی موج میزنه: اتفاقی افتاده خانم معینی؟

مریم: نه ولی امروز تو همون خیابان منتظرم باشید راس ساعت 2.

امیری: باشه پس فعلا خداحافظ.

مقداری لباس فقط برای اشکان برمیدارم خودم هیچی ازاین خونه لعنتی نمیخوام نامه ای مینویسم:

شاهرخ دعاهایی رو که کردم هیچوقت فراموش نکن اگه بلایی سرتون میاد تصویر من همیشه جلوی چشمت باشه. میرم تابدون دردرس زندگی کنید البته نه بخاطر شما میخوام خودم راحت بشم درضمن اشکان رو هم همراهم میبرم تااون افریته کاریش نداشته باشه میترسم منافعت به خطریافته اذیتش کنی "حسرت دیدنش رو به دلت میزارم اگه دلت بچه خواست فروغ جونت باید ازهیكل خوشگلش بگذره برات توله پس بندازه. دنبالمون نگرد دفعه قبل بی عقلی کردم ولی ایندفعه فکری پیدا کردم رو از سرت بیرون کن. اینم یاداور بشم من همیشه تو کمینم مواظب خودت باش البته با مدارک معتبری که تواین مدت از گاوصندوقت برداشتم میدونی که اگه به دست یکی ازاین گروهها بیافته فاتحه همتون خوندست پس بهتره دست از سر مابرداری.

دشمن سرسخت تو مریم

خب اینم نامه تاش میکنم میزارمش روی میز تاجشما ی کورش ببینه. خب نیم ساعت دیگه باید سرقرار باشم همه سرشون شلوغه حواسشون به مانیست ولی محض اطمینان به یکی از خدمتکاران میگویم: اشکان بیقراری میکنه کمی میبرمش بیرون.

میدونم که یادش نیره تو این هیری ویری بره خبریده که من رفتم با قدمهای تند این خیابان نفرین شده رو ترک میکنم مدام پشت سرم رو نگاه میکنم خداروشکر هیچکس نیست. سر قرار رسیدم ماشین ایمری از دور پیداست نفس راحتی میکشم به محض رسیدن خودمو میندازم توش.

بدون حرف با سرعت دور میشه به جای خلوتی رسیدیم بدون مقدمه چینی میگویم: من دیگه به اون خونه برنمیگردم.

باتعجب میگوید: چییییی؟

میگویم: بهتره برام یه جایی رو پیدا کنی که هیچکس منو نشناسه چون اگه شاهرخ پیدام کنه فاتحه همون خوندست.

امیری: اَخه چرا؟

مریم: چون براش نامه نوشتم که میرم البته باید شب بتونه بخونتش میدونی که فردا عروسیشونه.

امیری: حماقت کردی دختر اَخه این چه کاری بود کردی.

عینک دودیم رو برمیدارم: خوب به من نگاه کن توقع داری باز تو اون جهنم میموندی. مچ دستام رو نشونش میدم جای بخیه ها معلومه "انگشت ناقص شدم رو هم همچنین.

مریم: میخوای بدنم رو هم نشون بدم که چه بلایی سرم آورده اگه نمیتونی جایی برام پیدا کنی میرم بدون دردرس.

درماشین رو که میخوام باز کنم بازوم رو میگیره: کجا؟ بهتر بود از قبل بهم خبر میدادی تاجای مناسبی رو با بچه ها برات در نظر میگرفتم.

مریم: نمیتونستم از جام پاشم.

سرش رو روی فرمان میگذازد میدونم اوهم مثل من اضطراب دارد کمی که فکر کرد میگوید: من به اپارتمان خالی تو دماوند دارم ولی بگم امکانات زیاد نداره.

مریم: اشکالی نداره هرچی باشه فقط از این تهران جهنم دره دور باشه.

به سرعت پیش میره نفس راحتی میکشم میدونم که میشه بهش اعتماد کرد از تهران خارج شدیم "اشکان طفلک هم خوابش برده."

همه جا خاکیه جلوی خانه ای نگه میدارد درو باز میکنه و وارد میشیم پر از درخته ولی معلومه بهش رسیدگی نشده چون درختان کج و کوله و بدون بار تهش خانه ای هست اشکان رو ازم میگیره تا راحتتر پیش برم.

چراغ رو روشن میکنه همه جا پر از گرد و خاک چندتا مبلم هست که با پارچه سفید روش رو پوشوندن میگویم: اینجا رو که کسی نمیشناسه.

میگوید: نه اینجا ارث پدریمه که فعلا به اسم مادرمه که اونم براش تو تهران خونه گرفتم پس کسی شک نمیتونه بکنه.

دوتا اتاق خواب داره آشپزخانه اش دلبازه به سمت باغه. درسته خیلی کثیفه ولی من دوش دارم.

امیری: من میرم بیرون به سرس وسایل بخرم تو اینجا هیچی برای خوردن نیست.

شرمنده شدم ولی چاره ای که نداشتم خوب شد قبلا پولهایی رو که کار کده بودم رو همراهم داشتم تا زیر منت نمانم.

همه وسایل خانه تکمیل بود فقط نیاز به یه خانه تکانی حسابی داشت که خودم تنهایی تمیزش میکنم.

بامدن امیری غذا کباب گرفته با مقداری وسایل برای یخچال باهم مشغول میشویم ولی معذبم برعکس من اشکان با اشتها میخوره غریبی هم نمیکنه.

امیری با تعجب بهش نگاه میکنه: خیلی خوبه بچه خوش خوراکیه.

میگویم: براش اول شکم مهمه به بقیه مسائل کاری نداره.

با ذوق بهش غذا میدهد معلومه بچه دوست داره از برق چشمش میفهمم. میگویم: جناب امیری شما که انقدر بچه دوست دارید چطور تا الان بچه دار نشدید؟

هاله غمی به صورتش اومد: من نمیخوام از همسر بچه دار بشم.

سوال دیگه ای نمیپرسم بعد از غذا میرود منم اشکان رو داخل اتاق میگذارم خودم اول پرده ها رو باز میکنم تا بشورم.

تاشب فقط تونستم سروسامانی به پذیراییش بدهم چون زیاد بزرگ هم نیست تومدت کار کردن فکرم به جایی نمیرفت ولی حالا حتما شاهرخ فهمیده از

اینکه الان چه حرصی میخوره لبخند میزنم. توخونه غوغا راه انداخته اخلاق سگش رو میشناسم با این افکار میخوابم.

نصفه شب با صدای باد که به درختان یمخوره از خواب بلندشدم خیلی ترسیدم بلند میشم پنجره ها رو چک میکنم همشوم بستن.

صبح افتاب وسط اتاق پهن شده که از خواب بلند میشم صبحانه اشکان رو میدهم میزارمش پذیرایی تا جلوی چشمش باشه از اینکه دیگه زمین کثیف باشه

نمیترسم چون الان داره از تمیزی برق میزنه.

تابع‌از ظهر همه جا تموم شد تازه میخواستم استراحت کنم که صدای درب پذیرایی اومد از شدت ترس خشکم زده ولی امیری در چارچوب در ظاهر شدمیگوید: شرمنده زنگ اینجا خرابه مجبور شدم بی اجازه وارد بشم.

میگویم: اینجا خونه خودتونه من مزاحمتون شدم بشینید براتون چایی بیارم.

تازه متوجه اطراف شده بادیده تحسین مینگرد: از دیروز معلومه که مشغول بودید که تا الان تمومش کردید.

میگویم: بله بخاطر اشکان مجبورم چون به همه جا سرک میکشه میترسیدم مریض بشه.

امیری: شما باید ببخشید اگه از قبل اطلاع میدادید "میدادم براتون تمیزش میکردن به هر حال شرمنده.

میگویم: این چه حرفیه خیلی هم ممنونم که اینجا رو دراختیار گذاشتید.

دوتا چایی ریختم یه دونه هم کمرنگ برای اشکان تا شیرینش کنه عاشق چای شیرینه. به محض دیدن سینی اومد کنارم نشست منتظره تا براش قندبریزم دوحبه قند میندازم توش "اقا راضی نمیشه چندتا هم خودش میندازه. براش فوت میکنم تاخنک بشه مدام خودش رو تکون میده که بهش بدم از بس هوله با دو دستش استکان رو چسبیده "امیری هم بالخنندشاهد کارهاشه.

از شاهرخ خبری نمیگیرم چه خبری میخواد باشه جز اینکه عروسیشه ومنم ماتم زده حالا که ازش دورم دلم براش تنگ شده. ادم به حیوونی که چندوقت پیشش باشه عادت میکنه چه برسه به ادم.

با صدای امیری از فکر ادم بیرون: برای اینکه یه موقع دزد اینا نیاد براتون سگ گرفتم "بیاید تا نشوتون بدم.

همراهش راه میافتم اشکانم دنبال راه افتاده کنار درختی سگ سیاهی رو بسته ادم از دیدنش وحشت میکنه وای کنارش بچشم هست چقدر نازه دلم میخواد لمسش کنم. امیری دستی به سرش میکشه او هم سرش رو تکان میده امیری: از این دفعه این صاحبته.

انگار میفهمه چی میگه چون با دقت بهم نگاه میکنه بعد پاهام رو بو میکشه دستی به سرش میکشم حرکتی نمیکنه.

امیری: بهتون عادت میکنه این سگ مخصوص منه که جون زخم رو به لبش رسونده اذیتشون میکرد مخصوصا که حالا شده دوتا.

وقتی میخوام به سمت بچش برم دندانهایش رو نشونم میده میرم عقب اشکانم مدام تو بغلم وول میخوره چشمش توله سگ رو گرفته.

میزارمش زمین به سمت توله اش میره سگ با دقت نگاش میکنه با او کاری نداره اشکان به تقلیداز امیری نوازشش میکنه. خب اینم از اشنایی کلی سفارششون رو بهم کردورفت خب با وجود این خیالم راحت.

اگه مادر بود از دیدن این دو سکنه میکرد که نجس وفلان. ولی این از اون شاهرخ نجستر که نیست از تصور اینکه که الان میره عروسیش رو از ارایشگاه بیاره خونم میجوشه. برای اینکه سرگرم باشم شام میپزم برای توله سگ هم مقداری کالباس میریزم تابخوره اولش مادرش غذا رو بوکرد بعد خوردن.

روزها از پی هم میگذره خبری از هیچ کجا ندارم از خونه هم که نمیتونم برم بیرون "اسم سگ مادر رو گذاشتم شاهرخ وبچش رو فروغ. خیلی جالبه نه یه مدت طول کشید تابه اسمشون عادت کنن ولی الان وقتی صداشون میکنم بدو بدو میان پیشم. بازم خوبه این دو هستن وگر نه این اشکان منو دیوانه میکرد از بس ازم اوویزون میشد با فروغ بازی میکنه وشاهرخم حواسش بهشون هست.

یه فکر مثل خوره جانم رو میخوره اونم ضربه زدن به شاهرخ ازش مدارک دارم لیست تمام فعالین سیاسی که زیر شکنجه کشته شدن. اینارو از گاوصندوقش پیدا کردم یه روز که با عجله آمد خانه یه سری مدارک رو برداشت ورفت فکرکنم یادش رفت کامل بیمدتش چون خیلی عجله داشت درضمن حواسش به من نبود که اونجا نشستم درضمن مثل اکثر اوقات دعوامون شده بود اینها رو برداشتم "خب برگ برنده تودستم دارم اگه این لیست فقط به دست یکی از روزنامه ها بیافته قیامت بیا میکنن خب بچرخ تابچرخیم.

مغازه دار به سفارش امیری هرروز شاگردش رو میفرسته تاوسایل مورد نیازم رو برام بیاره" روزنامه رو باز میکنم بازم دروغهای همیشگی خبر خاصی درج نشده. عزمم رو جزم کردم تا فعالیتها رو از سر بگیرم این موضوع رو با امیری که تازه رسیده درمیان میگذارم: تو اینمدت خیلی فکرکردم نمیتونم راکدباشم میخوام دوباره فعالیتها رو از سر بگیرم .

باخونسردی به اشکان مینگرد: پس این بچه چی میشه؟

مریم: ببینید میدونم اشکان برام مشکل درست میکنه ولی حس کینه تمام وجودم رو گرفته میدونید اونها باهام چیکارکردن باید مبارزه کنم تااین مصیبتها سر کسی دیگه نیاد .

امیری: باشه فقط سعی کنید بیگدار به اب نزنید باید صبر کرد ابها از اسباب بیافته هنوزم که هنوزه این سرهنگ دست بردار نیست .

میگویم: شما خبری ازش دارید؟

امیری: بی اطلاع نیستم میدونم اون خانم که اسمش بیبیگل بود رو تحت فشار گذاشته " فکر میکنه از جات اطلاع داره.

دلم برای بیبیگل میسوزه تو دردسرش انداختم ولی خدشاهده چاره نداشتم میگویم: بالاخره خودش میفهمه که بی اطلاعه وزمان رو از دست داده.

بالبخندادامه میدهد: تنها اون نیست که دنبال شماسه بلکه از اون بدتر فروغه که به خونتون تشنست.

میگویم: کم من حرص خوردم حالا نوبت اونه. بگذریم از بچه ها چه خبر؟

امیری: خبر خاصی نیست همچنان اعلامیه میدیم ومردم رو ازهمه اتفاقات پشت صحنه باخبر میسازیم. اینها کلافه شدن که این اطلاعات رو از کجا میارن شدیداً همه رو زیر نظر گرفتن ولی خوشبختانه به پشتیبانه پدرزنم از همه اطلاعات باخبر میشم .

در ضمن مسعود داره موقعیت همه رو به خطر میندازه باکارهای نسنجیدش همین هفته پیش اگه فقط چندتانیه معطل کرده بود دستگیر شده بود میدونید که اینها از همه چی برای حرف کشیدن استفاده میکنن مخصوصاً بچه مسعود که هنوز شیرخواره. البته این بچه هم بدون اطلاعی دنیا اومد سر همین قضیه کلی با همسرش دعواشون شد ولی فایده نداشت اون از اینجور موقعها میترسه که یه موقع قفل دهنش باز بشه.

میگویم: حق داره اگه منم از مادرم میخواستن استفاده کنن شاید مقاومت نمیکردم بهش هشدار بدید که تنها نیست اگه قفل دهنش باز بشه همه سرشون میره بالای دار.

باهم مقداری بحث کردیم که بدون مقدمه چینی گفتم: راستی جناب امیری من تو اینجا حوصلم سرمیره میشه یه کاری برام جور کنید که توخونه بشه انجامش داد.

امیری: شما که به کار کردن نیازی ندارید آگه به چیزی هم نیاز داشتید بهم بگید تا تهیه کنم.

میگویم: میخوام مستقل باشم درضمن تو این مدت از بیکاری کلافه شدم.

کمی فکر کرد: میتونید با دستگاه چاپ کار کنید؟

میگویم: نه ولی یاد میگیرم.

امیری: خوبه "محل قبلی جاش لو رفته دستگاه رو میارم اینجا اعلامیه ها رو همینجا چاپ میکنیم ومنم شبانه میام میبرم چطوره؟

میگویم: باشه خیلی هم خوبه فقط باید دستگاه رو شبانه بیارید تا کسی این اطراف نفهمه.

میگوید: بله حواسم هست "پس فعلا تاشب همین امشب میارمش.

خب اینم از کار درضمن فعال هم میشم با این اعلامیه ها ریشتون رو از خاک جدامیکنیم از لیستی که دسته حرفی نمیزنم نباید همه کارتام رو نشون بدم یه دونه باشه برای روز مبادا.

از صبح با دستگاه مشغولم امیری بهم یاد داد که آگه خراب شد چکارش کنم روزی صدتا چاپ میکردم البته بعضیهاش کمرنگ میشد که با دست تصحیحشون میکردم. گندکاریهای دولت وشاه رو خیلی خوب لو میداد از اعمال امریکایی در خاک کشورمان که ازش اطلاعی نداشتیم وحقی که از مون خرده میشد. نون رو از سر سفره مابرمیداشتن میذاشتن تو سفره انها "هرچند با خواندن مطالب اعصابم خورد میشد ولی چاره باید اهسته اهسته پیش رفت.

هرشب امیری میامد و کاغذهای چاپ شده رو میبرد که دیروز بهم اطلاع داد که امروز همراه مسعود میاید. از صبح دلشوره دارم خیلی دوست دارم عکی العملش رو ببینم. ناهار رو حاضر کردم هردویشان وارد شدن وای مسعود خیلی شکسته شده موهای کنارشقیقش تمام سفید شده از نگاهش میترسم انگار خالی از محبت وانسانیتن دراو لین نگاه این حس بهم دست داد. بادیدنم کمی روی چهره ام مکث کرد ولی نگاهش رو دزدید "امیری بانسان دادن من:ایشون رویا معینی هستن.

پوزخندی بهم زد که معنیش رو نفهمیدم میگویم: از آشنایی با شما خوشوقتم.

سری برایم تکان میدهد تو این مدت بی ادب هم شده .

سرمیز غذا ازم چشم برنمیداره در اخرم طاقت نیاورد: شما خیلی شبیه یکی از اقوام هستین.

من که با انها نسبتی نداشتم که مرا اقوام خویش معرفی میکنه "امیری: شاید خودشون باشن.

مسعود: نه اون زیر خروارها خاکه خودت که میدونی این کافرها کشتنش.

بادقت به صدایم گوش میدهد چون توانمدمت منم عوض شدم جا افتاده تر شدم اونم با وجود اشکان که دیگه اصلا باور نمیکنه.

امیری: خب مسعود جان سوپرایزی که برات داشتم همین بود ایشون مریم راستین که سه سال پیش اوردیش نشونم دادی .

مسعود بابهت بهم خیره شده تمام اعضای صورتم رو بادقت نگاه میکنه :اخره چطور ممکنه پس اونی که اعدام کردن کی بود؟

امیری: به لطف جناب سرهنگ معین الملک زنده موندن.



امیری:اره خوابیده.

مسعود:باید هرچه سریعتر کاری کنیم این جناب سرهنگ بدجور به پروپامون میپیچه .

امیری:خب میگی چیکار کنیم؟

چندلحظه هیچ صدایی نیامد مسعود انگار که فکری به ذهنش خطور کرده باشه:چرا انقدر خودمون رو عذاب میدیم الان تو مشقت ماست زنو بچش.

امیری:احمق نشو این برگ برنده برای اخر بازیه طوری سرهنگ رو توی تور اسیرش کنم که خودش کیف کنه چه خوابایی که براش ندیدم .نمیدونم این

دختره تواین مدت چه جوری با اون عتیقه کنار اومده میگم نقشه نباشه برای به دام انداختن ما؟

مسعود:راست میگی چطور به فکرخودم نرسید .

امیری:باید برای اثبات حسن نیتش هرکاری که مابیش میگیم انجام بده.

مسعود:مثلا چه کاری؟

امیری:مثل گذشتن از بچش.

مسعود:این ماده سگا از هرچی بگذرن ازتوله هاشون نمیگذرن "من خودم یکیشودارم تازه این فعال بود اگه از مردم عادی دختر میگرفتم که الان باید قید

فعالیتها رو میزد.

امیری:مجبوره اینکارو انجام بده "سرهنگ دربه در داره دنبالش میگرده کافی اشاره بدم پوستش رو میکنه اون روزی که دیدمش تمام بدنش جای کابل بود

پس مجبوره وگرنه برش میگردونیم همون جهنمی که بود .

مسعود:خب اینجوری گوشت انداختیم جلوی گربه.

امیری:برای تهدیدش وگرنه من این گوشت لذیذی رو از دست نمیدم در ضمن از این به بعدنباید تنهاتش بزاریم یا توبایدباشی یا یکی از بچه ها .برای بیرون

هم باید نگهبان بزاریم.دختره زبلیه.

مسعود:خوب شد اون موقع گرفتنش وگرنه مثل این یکی دست وبالم رو میبست باعشقو عاشقی از این کلمه متنفرم .ازاون موقع که بچه بدنیا اومده دیگه دل

به کار نمیده مگه اینکه مجبورش کنم.مدام میگه بهتره به فکر خودمون وبچه ها باشیم به اون باشه طرفداره دو سه جین بچست .

امیری:همه زنهایاینجورین مثل مرغ بزاری فقط جوجه کشی کنن.

مسعود:بسوی اینده ای پراز قدرت.

سرم از حرفایی که شنیدم گیج میره روی تخت نشستم به گذشته فکر میکنم توانو لحظالت شکنجه من بخاطر کی لب از لب باز نمیکردم بخاطر هدفم بود

"هدفی پوشالی برای مسخره کردن امثال ما برای اینکه پله ای باشیم برای صعوداقایان به مراتب بالا .اینجورکه من فهمیدم اگر به خود اینها منصبی رو

پیشنهادبدن اینازخود ساواکیها هم بدترن من احمق با پای خودم اومدم تو دهان شیر بازم پیش شاهرخ امنیت اشکان تامین بود ولی حال شدیم طعمه .

ایکاش زمان به عقب بازمیگشت اصلا امتحانی درکار نبود من به اینروز نمیافتم.

تا صبح خوابم نبرد از بس فکرو خیال کردم وحسرت خوردم قدر شاهرخ رو ندونستم گیره اینها افتادم حالا چه خاکی به سرم کنن. اشکان اروم نفس میکشه تواین مدت بهانه گیری میکرد بازم خوبه این دوتا سگ هستن وگرنه پدرم رو درمیاورد. اروم موهاش رو نوازش میکنم: اخی توچه تقصیری داری که مادر احمقی مثل من نصیبت شده.

اگه بخوان اسیبی به بچم برسونن میکشمشون شوخی هم ندارم برای اینها جیگرپارم رو به خطر بندازم "باید فکری کنم خداکنه بیسیگل درباره امیری ورباطمون چیزی بگه شاید اون تونست پیدامون کنه" نه بهتره چیزی نگه بازم منو برمیگردونه به همون جهنم با نگهبانیه فروغ. تازشم اینها ممکنه از فرصت استفاده کنن برای سوئی استفاده ازما.

به قول معروف خودکرده را تدبیر نیست شده حکایت من "اگه هم از اینجا فرار کردم به کی پناه ببرم به پدر بیغیرتم به برادرارم به کیسیسیسی اخی؟ پول هم ندارم کاری از عهدهم برنمیاد بخوامم کارکنم با اشکان اخی چطوری میشه خدا خودش باید دری به روم باز کنه. باید چارچشمی حواسم به اشکان باشه تا از غفلتم استفاده نکنن و ببرنش.

صبح بر خورد صمیمانه تری باهام دارن مبخوان خرم کنن "خب من خر بودم که گیر اینها افتادم. مسعود: امروز میخوام برات مهمون بیارم خودتو آماده کن.

برام مهم نیست که مهمانم کیه تواین وضعیت حوصله هیچکس رو ندارم. اشکان رو باخودم بردم اشپزخانه ووسایل بازیش رو جلوش ریختم تا چشمم بهش باشه سریع کارهام رو میکنم برای نهار قرمه سبزی میگذارم بوش کل خونه رو گرفته.

نزدیک ظهر صدای زنگ امد برای استقبال رفتم جلوی در اشکانم بغلمه "به کسی که روبروم قرار گرفته خیره شدم نمیتونم حرفی بزنم فقط میفهمم که تو بغل همدیگه هستیم داریم اشک میریزیم. با گریه بچه ها به خودمون امدیم زهرا پسرش رو در اغوش گرفت: ببین عزیزم این خانوم خوشگله خاله مریمه.

بچش رو میگیرم میبوسمش چقدر شبیه مسعوده مخصوصا چشماش. اشکان هم بغله زهراست میبوستش و مدام قربان صدقش میره. صدای مسعود در امد: بابا چه خبر تونه بریم بشینیم دیگه.

یه لحظه ازش باتمام وجود متنفر شدم زهرا دختر به این خوبی رو بهش میگه ماده سگ. اسم پسرش احمد "فهمیدم به یاد کبیر این اسم رو براش گذاشته پس معلومه هنوزم دوستش داره.

ناهار رو میکشم زهرا هم کمکم میکنه مردان بعد از خوردن غذا به اتاق خودشان میروند بچه ها هم خوابشان برده.

زهرا: نمیدونی وقتی دیدمت یه لحظه فکر کردم دارم رویا میبینم امروز صبح وقتی مسعود گفت که میخوایم جایی بریم هری دلم ریخت که نکنه خطری داشته باشه تا اینجا دلم مثل سیروسرکه میجوشیدولی با دیدنت به ارامشی که سه ساله ازم دور شده رسیدم.

میگویم: منم بهم نگفتن تو قراره بیایی وگرنه با حوصله تر غذا درست میکردم "از اینها بگذریم تو این مدت چیکار میکردی از بچه ها چه خبر؟

زهرا اهی از ته دل کشید: از چی بگم از بدبختیام از وقتی که مجبورن با مسعود ازدواج کردم الان مثل سگ پشیمونم. این طفل معصوم رو هم اسیره خودم

کردم.

مریم: چرا بدبختی مگه مسعود خوب نیست؟

اشکای زهرا روان شد: آگه من کبیر رو نمیدیم وعاشقش نمیشدم پام به این گروه ها باز نمیشد تو رو هم بدبخت نمیکردم تو این سه سال ونیم هرچی بلا سرم اومده به خودم گفتم بخاط اینکه تو رو با اعضا آشنا کردم باعث اعدامت شدم.

دراغوشش میگیرم: نه عزیزم این چه حرفیه من با رضایت خودم جزو گروه شدم.

زهرا: نه آگه من لال شده حرفی بهت نمیزدم الان نه وضعیت تو اینجوری بود نه من به این روزگار میموندم.

مریم: زهرا انگار از مسعود راضی نیستی درسته؟

زهرا: دست رو دلم نزار خونه از دست این مرد "وقتی باهاش ازدواج کردم بقیه دخترا بهم حسودی میکردن که بین اعضا چرا منو انتخاب کرده خودمم ذوق داشتم خب بالاخره کبیر رو تازه از دست داده بودم نیاز به یه همراه داشتم. اولش مدام از فعالیتهاش میگفت شب تا صبح دنبال اعلامیه و این حرفا بود وقتی دیگه اه در بساط نداشتیم اقا هم عین خیالش نبود که خوردوخوراکمون از خونه بابام میاد اون بیچاره با نداری خودش خرج ما هم افتاده به گردنش خلاصه خودم خیاطی کردم بازم خدا پدر مادرم رو بیامرزه که به زور بهم خیاطی یاد داده بود خرج خونه اینجوری افتاد گردن من اولش حرفی نداشتم وقتی میدیدم اینجوری به فکر مردم بیچارست ولی گذشت زمان بهم ثابت کرده که اشتباه کردم وقتی فهمید حمله ام نمیدونی چه قشقرقی بپا کرد منو فرستاد خونه بابام میخواست ببرم سقطش کنم که وقتی کوتاه نیومدم وخودشم گشنه میموند برمگردوند. با اون وضعیتم میشستم پشت چرخ میبینی بچم چقدر ضعیفه بخاطر تغذیه و نبود استراحتمه وقتی هم که بدنیا اومد مردم برای پسر دارشدنشون قربونی میدن اقا اصلا نیومد به ما سربرزنه حالا اینها به جهنم میدونی چی خیلی اینروزا عذابم میده اینکه خودش از مردمان هم سطح خودمون بیزاره وداره از کم اطلاعیشون به نفع خودشون استفاده میکنه. اینهاست که داره داغونم میکنه "راستی تو چطور به اینجا رسیدی به سلامتی ازدواج هم که کردی پسرتم معلومه که شبیه پدرشه چون اصلا به تو نرفته.

لبخند تلخی میزنم و تقداری از ماجراهام رو براش تعریف میکنم چون با حرفای دیشبی که شنیدم فهمیدم نباید به هیچکس اعتماد کرد. وقتی حکایت منو شنید غم خودش یادش رفت با دهان باز به من خیره شده.

زهرا: بمیرم برات با شنیدن اینها عذابم رو بیشتر کردی گل مریم.

مریم: تو نباید همچین احساسی داشته باشی یادت رفته چقدر از اینکه کس دیگری به جای من نفر اول شده جایزه مشهد رو برده ناراحت بودم وهمین جرقه ای شد برای عضویت من با چشمای باز مسیرم رو انتخاب کردم تو تقصیری نداری قسمتم این بوده زهرا جان. راستی از خانوادم خبر نداری؟

زهرا اهی کشید: خدا مادرت رو بیامرزه وقتی خبرش رو شنیدم کم مونده بود سنگکوب کنم "باباتم شنیدم که فرستادنش سیستان وبلوچستان وبرادراتم همراهش رفتن. خونه رو هم فروختن دیگه خبری ازشون ندارم.

انقدر سرگرم بودیم که متوجه ساعت نشدیم با صدای مسعود به خودمان اومدیم: حرفاتون تموم نشد به فکر شام باشید.

زهرا زیر لب میگوید: فقط به فکر شکمشه.

سر مسیز امیری: بخاطر اینکه هردوتون تنها نیاشید زهرا خانوم از این به بعد پیش شما میمونه .

زهرا: پس کارام چی میشه کلی سفارش دارم.

مسعود: به درک همینجا میمونی دیگه ام نمیخواه کار کنی.

از لحن حرف زدنش بدم میاد به زهرا حق میدم انقدر از این مرد بدش بیاد شاهرخ از هر لحاظ به این سره ولی حیف که دیر قدرش رو دونستم.

امیری: بهتره اعلامیه های بیشتری رو چاپ کنید مخصوصا که دونفر شدید .

مسعود پوزخندی میزند: این زهرا بجز با چرخ خیاطی نمیتونه با چیز دیگه ای کار کنه.

با لحن خودش جواب میدهم: منم اولش بلد نبودم یاد گرفتم مسعود خان.

مسعود: قضیه شما با زهرا فرق میکنه اون از زندگی فقط چند چیزه مختصر میخواد دنیاش کوچیکه.

زهرا قرمز شده به جایش جواب میدهم: ادمها به اندازه دهانشون باید لقمه بردارن در غیر اینصورت خفه میشن درست نمیگم.

امیری با مسعود نگاهی ردوبدل میکنن مسعود: دهان من خیلی بزرگه و گنجایش لقمه های بزرگتر رو هم داره شما نگران نباش.

مریم: پس این دهان بزرگ براتون مشکل ساز میشه مواظب باشید شاید همون لقمه های کوچیک هم گیرتون نیاد.

مسعود: کنایه دار حرف میزنی میخوام مثل قبل شجاع باشی و رک حرفت رو بزنی مگر اینکه جناب سرهنگ شجاعتت رو ازت گرفته باشه .

مریم: نه من هنوزم مثل قبلم فرقی نکردم خیلی داری اوج میگیری مسعود بهتره بدونی با این سرعت صعود کردن با سرعتی دو برابر سقوط میکنی با چه

حقی با زهرا اینچنین حرف میزنی؟

مسعود: چون زنه هر جور بخوام باهاش حرف میزنم به هیچکس هم ربطی نداره. در ضمن بال رو دادن برای پرواز کردن میخوام عقاب باشم نه مرغ خانگی

شیر فهم شد.

مریم: مواظب باش که شکارچی ماهری شکارت نکنه و بشی پرنده دست پرورده .

امیری: بهتره با هم بحث نکنید ما میریم بیرون شما هم به سری از این اعلامیه های جدید رو چاپ کنید.

مسعود مثل لبو قرمز شده با جسارت نگاهم رو به چشمای عصبیش میدوزم پوزخندی هم نتارش میکنم. با هرس ما رو تنها میزاره .

زهرا مدام صورتم رو میبوسید: خوب حقش رو کف دستش گذاشتی خیلی خوشم اومد.

مریم: چرا جوابش رو نمیدهی؟

زهرا: خودت میدونی که تو فامیل ما طلاق اصلا مرسوم نیست اونم فهمیده برام ضعف گرفته تا میام حرفی بزنی میگه ناراضی برو طلاق میدم.

مریم: پس تو این چند سال خیلی پست شده.

زهرا: فقط مریم حواست به این پسره امیری باشه مار هفت خطیه .

با خودم میگویم: خودم دیشب فهمیدم ولی چه دیر.

کمی اعلامیه ها رو چاپ میکنیم وزهرا هم پر رنگشون میکنه .

وقتی زهرا رفت به پسرش احمد سربزنه از فرصت استفاده کردم و کمی دستگاه رو دستکاری کردم تا نتونیم ازش استفاده کنیم همینجورم شد وسطاش قفل کرد .

مریم:نمیدونم چش شد دیگه کار نمیکنه؟

زهرا:بهتر عزیزم وقتی هرکدوم از اینها چاپ میشه اگر جیگر منو به اتیش میکشن خدارو شکر خودت رو نگران نکن.

نمیتونم بهش اطمینان کنم نسبت به همه دید بدی پیدا کردم خب هرکس دیگه ای هم بود این حس بهش دست میداد.امیری ومسعود بازگشتن ولی با دیدن

تعداد اعلامیه ها مسعود با ابروهای درهم کشیده گفت :مشغول حرف زدن شدید؟ پس اینها رو چرا چاپ نکردید؟

با لحن خودش جواب میدهم :چون نباید به تو توضیح بدم.

امیری که میدونست من کم نمیارم گفت:منظوری نداشت مسعود اخه از موقع رفتن ما همین بیستا رو چاپ کردید.

مریم:دستگاه خراب شد بخاطر همین معطل شدیم.

مسعود سریع به سراغ دستگاه رفت وبا عجله بازش کرد معلومه برای خر کردن مردم خیلی عجله داره تا شب باهاش ور رفت خدارو شکر به هیچ نتیجه ای

نرسید .امیری هم نگاهی بهش کرد فهمیدم اساسی خرابش کردم .

تو یان دوهفته بیشتر به خودم لعنت میفرستم چون روز به روز اخالق مسعود بدتر میشد شنیدم که شاهرخ بدجور پایپشون شده واونم زورش بما میرسه

اگه میزاشتن اشکان رو زنده زنده پوستش رو میکند همین دیروز اشکان لیوان سرد شده چایی رو ریخت رو پاش اونم محکم هولش داد که بچم هول شد

وبا پشت محکم به زمین خورد .

اول بچه رو ارومش کردم وسر مسعود داد زدم:نفهم بچست چرا اینجوری هولش میدی روانی.

مسعود:اون حرومزاده رو نزار دوربر من بپلکه یه دفعه دیدی بلای سرش اوردم ها؟

بلند شدم جلوش ایستادم:مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

مسعود:نزار دهنم رو باز کنم .

با عصبانیت بهش خیره شدم:دهنت رو باز کن ببینم چی میخوای بگی.

مسعود:از اینکه مثل این هرزه ها صیغت کرد این توله سگ رو گذاشت تو دامت..... اخرم مثل سگ از خونه پرت کرد بیرون بازم بگم؟

عجب ادم رذلی شده اینها رو تو سرم میکوبه جواب میدهم:بودم که بودم به تو چه ربطی داره جنابعالی خودت چه گلی به سر زهرا زدی "از صبح تا شب عین

زنها میشینی کنار ما و شعار میدی برو کار کن از این چیزها نون درنمیداد بجای گردن کلفت کردن برو زحمت بکش مردک زن صفت.

با خشم بطرفم امد:دهنت رو ببند اشغال تو اومدی به من درس مردانگی میدی.

مریم:از تو اشغالتر نیستم مردک یادت رفته همیشه پیش خودت سیانور میگردوندی تا یه موقع شکنجه نکننت میدونی چرا چون جیگرش رو نداشتی

اینکارها مردونگی میخواد.

مسعود: چون نمیخوام ازم اطلاعات دریارن وگرنه من ترسی از شکنجه ندارم فهمیدی یا نه؟

مریم: خوب شد گفتی نمیدونستم. پوزخندی هم تحویلش دادم.

از حرص سیبیلهاش رو میجوید جوابم رو نداد تا کارمون به جاهای باریک نکشه منم دیگه ظرفیتم پره دیگه اون ادم احمق نیستم چشمم دیگه بروی دنیا باز شده همیشه شاهرخ بهم میگفت بهتره دنیا رو از دید خودت ننگری باید از خودت ازاد بشی و واقعیتها رو بینی حیف که دیر به حرفات رسیدم.

از طرفی دلتنگ شاهرخم با اون کارهایی که در حقم کرد ولی ازش کینه ای به دل ندارم اگه اون موقع من واقعا اعدام میشدم چه عبث رفته بودم ولی او نجاتم داد تا شکل اصلی ادمها رو بینم ازش سپاسگزارم که فرصتی بهم داد البته همه اینها به خدا برمیگرده او رو وسیله قرار داد.

وقتی حرص مسعود رو برای ثروت و قدرت میبینم بیشتر منزجر میشم حاضره برای هدفش همه رو زیر پاش له کنه حتی بچش رو تواین مدت ندیدم بچش رو درست و حسابی بغلش بگیره دائما غر میزنه و دستور میده که حالا هم زهرا به تبعیت از من محلش نمیزاره وبهش گرون میاد. خدا خر و میشناخت که بهش شاخ نداد حکایت همینیه اگه قدرت داشت دست هیتلر رو از پشت میبست. شاهرخ با تمام خصوصیات بدش ادم قدرت طلبی بود ولی نه اندازه این که حاضر باشه هرکاری انجام بده چشم و دلش سیر بود تو مهمانیاش بریزپباش زیاد بود سنگ تمام میگذاشت ولی این گرگ حساب غذا خوردن مارو هم داره انگار هر لقمه ای که بر میداریم از گوشت تنش میکنیم "دیگه داره حوصلم رو سرمیره.

امروز از صبح امیری با عصبانیت امده وبا مسعود به اتق رفتن غلط نکنم خبری شده که هر دوشون بهم ریختن.

سر میز ناهار مسعود با نفرت نگاهم میکند اهمتی نمیدهم میگوید: این جناب سرهنگ مثل اینکه تنش خیلی میخاره.

در سکوت نگاهش کردم ادامه میده: بدجور دنبال رد پای ماست چندتا از بچه ها رو هم گرفته همش تقصیر تویی وگرنه قبلش پرونده های سیاسی رو قبول نمیکرد ولی حالا همچین پیگیره که تا چندوقت دیگه حتما پیدامون میکنه.

میگویم: اگه مشکلی براتون پیش میارم از اینجا میرم.

مسعود با پوزخند میگوید: مثلاً کجا خانوم؟

شانه ای بالا میندازم: مهم نیست فقط باید از اینجا برم.

امیری وارد بحث شد: این چه حرفیه مسعود کمی عصبیه شما توجه نکنید.

مسعود با صدای بلند خطاب به امیری گفت: چرا بهش نمیگی 10 نفر رو در حین پخش اعلامیه ها گرفته داره در به در دنبالمون میگرده وهر جا که مخفیگاهمون بوده لو رفته. خودم میکشمش این مردک رو.

امیری: تو همچین کاری نمیکنی مریم با ما همکاری میکنه درسته؟

چشمانش را بمن دوخت میگویم: منظورت از همکاری چی هست؟

امیری: میخوایم ازت به عنوان طعمه استفاده کنیم قبول میکنی.

مریم: چطوری؟

امیری: باهاش قرار میزای و میگی اگه بچه رو میخواد باید همه بچه ها رو ازاد کنه تا به حرفشون نیاورده .

مریم: باشه قبوله؟

از برق نگاه مسعود ترسیدم انگار نقشه دیگه ای چیدن .

شب موقع خواب متوجه شدم زهرا پریشونه خودمم اضطراب داشتم چون فردا بهش زنگ میزدم میدونستم چه ساعتیایی خونست . نزدیکای صبح تازه چشمم گرم شده بود که حس کردم کسی کنارمه با ترس بلندشدم خواستم جیغ بزنم ولی زهرا جلوتر دهانم رو گرفت با تعجب بهش مینگرم .

ارام کنار گوشم میگوید: مریم تو این سرهنگ رو دوشش داری؟

معنی حرفاش رو نمیفهمم با اضطراب میگوید: میگم دوشش داری ؟

با اشاره سر بهش میفهمانم که اره . میگوید: ظهر بطور اتفاقی از کنار اتاقشون رد میشدم که حرف از کشتن کسی میزدن وقتی بیشتر دقت کردم منظورشون همین جناب سرهنگه "میخوان بکشوننش جایی و ترییش رو بدن چون همونطور که گفتن پیگیره این بچه هاست . از نگاهت میخوندم که دوشش داری هرچند ازش دلچرکینی طاقت نیاوردم همین که به این دردرسر انداختمت کافیه دیگه نمیخوام عذاب وجدان دوباره بیاد سراغم .

حالا برق نگاه مسعود رو میفهمم ای پست ولی چکاری از دستم برم یاد همین ساعت 7 صبح باید بهش زنگ بزنم.

خواب از چشمم گریخته دقیقه ها سریع حرکت میکنن 6 صبح امیری اومد سراغم سوار ماشین شدیم بعداز کمی چرخیدن کنار تلفن عمومی ایستاد . قلبم از اضطراب خودش رو محکم به سینه ام میکوبه من حق ندارم که باعث مرگش بشم همین مدت خیلی بهش فکر کردم که هرچقدر پست بود ولی انقدر معرفت داشت که وقتی فهمید حمله ام نجاتم داد اگه براش مهم نبودم عین اردشیر منو با بچه تو شکمم راهی قبرستون میکرد .

شماره خانه را گرفتم صدای بیبیگل رو از پشت خط شناختم: بله بفرمائید.

نفس تو سینه ام حبس شده حواس امیری به منه نیاید از خودم ضعف نشان بدهم: سلام با سرهنگ معین الملک کار داشتم خانوم.

کمی مکث کرد شاید صدام براش اشنا باشد بالاخره گفت: بگم کی پشت خط هستن؟

میگویم: بفرمائید راستین هستم خانوم.

شناخت چون رفت تا شاهرخ رو صدا بزنه لحظاتی بعد صداش با همان لحن محکم گفت: بفرمائید؟

نگاهی به امیری میکنم کمی ازم فاصله میگیره: منم مریم جناب بازجو.

میخوام نشانه بدم که شک نکنه خودمم میگوید: متوجه شدم امرتون.

یعنی انقدر براش بی اهمیت بودم بازم مقابله به مثل : تماس گرفتم که بگم بهتره دست از سره بچه های گرته بردارید در غیر اینصورت.....

به میانه حرفم امد: در غیر اینصورت چی .....؟

میگویم: بهتره به فکر بچتم باشی جناب سرهنگ.

قهقهه زد: کدوم بچه من بچه ای ندارم مریم "اگه منظورت اشکانه باید بگم اون فرزند خوانده منه در ضمن بهتره ازش به عنوان اسلحه ضد من استفاده نکنید چون هیچ اسلحه ای جاودار من نیست ....."

به حرفاش توجهی ندارم دوباره حرصم رو دراورده به امیری اشاره میکنم اشکان رو بیاره دم گوشش میگویم: بگو بابا.

اوهم با لحن شیزینش ازم تقلید کرد از گفتن باباش دلم ضعف رفت تازگیها دست و پا شکسته حرف میزنه.

فقط صدای نفسهای تند شاهرخ رو میشنوم که داره به صداش گوش میده از خودم حالم بهم میخوره که دارم اینکارو انجام میدم همیشه تقصیره خودش که منو روی دنده لج میندازه. اشکان رو به امیری میدهم هنوزم اصوات بینعنی رو تکرار میکنه.

میگویم: بهتره به فکرش باشی شاهرخ.

با عصبانیت فریاد زد: وقتی که تو مادرشی واینکارو انجام میدی ازم چه انتظاری داری برام مهم نیست اگه حتی جنازه تکه تکه شدش رو برام بفرستی ولی یادت باشه همتون رو دستگیر میکنم ایندفعه بلایی سرت میارم که به ... خوردن بیافتی.

وتلفن رو قطع کرد از یه طرف خوشحال شدم که نقششون عملی نشد میدونم این حرفها رو زد که نتونیم ازش ات بگیریم میدونم الان داغونه به خون من تشنست ولی هرطور شده اگه سرقرار هم میامد یه جوری شده حتی اگه خودم رو به کشتن میدادم بهش خبر میدادم که نیاد. چهره عصبانی به خودم گرفتم همه حرفها رو به امیری تحویل دادم زیر لب مدام حرف میزد از زرنگی شاهرخ غرق در لذت شدم.

وقتی حرفای شاهرخ رو برای مسعود تعریف کردم چهرش واقعا دیدنی شده از عصبانیت مثل لبو قرمز شده وطاقت نیاره میگوید: بله دیگه عشق وحالش رو کرده ودیگه نیازی به تو وتولت نداره.

عصبانی بلند میشم یه سیلی در گوشش میزنم میگویم: حرف دهننت رو بفهم من بخاطر امثال شماها این بلا سرم اومده حالا دوقورتو نیمتم باقی احمق رذل.

امیری جلوی مسعود رو گرفت که داشت به طرفم میومد دادمیزنم: هزار بیاد ببینم چه غلطی میخواد بکنه.

امیری خطاب به زهرا گفت: مریم رو ببر اتاقش تا دردرس نشده.

با التماس زهرا به اتاقم برگشتم واشکان رو بهش غذا دادم از خوشحالی چندبار بوسیدمش چون وقتی نگاهم میکنه انگار شاهرخ بهم خیره شده چندبار میچرخونمش که غرق لذت شده وقهقهه میزنه. صدای مسعود هنوزم قطع نشده مثل قلیون یه سره داره غر میزنه مردک.

دادمیزنه: من این اجنبی رو زنده نمیزارم حالا میبینی.

از تهدیدش ترسیدم ولی بعد از لحظاتی با فکر اینکه جیگر اینکارو نداره شانه ای بالا انداختم وبه کارم ادامه دادم.

یک هفته گذشت مسعود دیگه دوروبرم نمیچرخه وفقط خیره نگاهم میکنه ومعلومه داره نقشه میکشه. امیری هم عصبی تر از قبل شده میگفت همه سوراخ سمبه هایی رو که برای کارهاشون داشتن شاهرخ پیدا کرده وفقط یکی دوجا براشون باقی مونده ویکیش هم همینجاست.

دنبال جای دیگری هستن هر روز صبح مسعود میره دنبال جا تا هم دنج باشه وهم امن که کسی سر از کارمون درنیاره وهرچقدرم میگرده پیدا نمیکنه از اینور هم دستگاهی که خراب کردم کلا داغون شده واز اینطرفم دستشون بستست چون دستگاههای چاپ دیگه هم توسط مامورین گرفته شده.

بعد از صبحانه امیری هراسان وارد شد و گفت میخواد باهام حرف بزنه "مطیع دنبالش رفتم درب اتاق رو بست گفت:بهتره برم سراغ اصل مطلب با نظرات موافق اکثر بچه ها قرارمون این شد که کلک این جناب سرهنگ رو بکنیم .اگه اینجوری پیش بره هممون دستگیر میشیم خیلی از رده بالایی ها هم از دستش شکارن وموقعیت خوبی برای اینکه ترتیش رو بدیم .

انگار قلبم از حرکت ایستاد تیر قبلیشون به هدف نخورد ولی ایندفعه از چشمای مصمم امیری میتراسم به روی خودم نیارم میگویم :چه کاری از من برمیاد؟ امیری:میخوایم باهاش وارد معامله بشیم تو واشکان رو تحویل میدیم البته نقشست که بکشونیمش سر قرار وترتیش رو بدیم نظرت چیه؟ اب دهانم را به زور قورت میدهم میگویم:حرفی ندارم باشه.

امیری نفس راحتی کشید وگفت:خب خوشحالم که توام بامایی بااینکارت اعتماد همه رو به خودت جلب میکنی .برای فردا شب آماده باش باهم میریم تا ببیننت.

بعد از رفتنش عذاب وجدان داره مثل خوره وجودم رو میخوره "از اینطرفم اشکان بدقلقی میکنه انگار فهمیده سر باباش قراره چه بلایی سرش بیاد چون مدام نحسی میکنه وازم اویزون میشه انگار داره التماس میکنه از خونه هم نمیتونم برم بیرون چون مسعود مثل سگ نگهبان مواظبه وچارچشمی حواسش به ماست .

سرم دردمیکنه از بس فکر کردم وبه هیچ نتیجه ای نرسیدم .....اهان این شد.

احمد رو میگیرم تا زهرا به کارش برسه میگویم:زهرا تو مدت دوستیمون ازت چیزی خواستم ؟ زهرا با تعجب نگاهم کرد:نه هیچوقت.

مریم:حالا ازت یه درخواستی دارم که اگه انجامش بدی تا اخر عمر مدیونت میشم .

زهرا :هرچی باشه قبول.

ارام میگویم:میخوام به سرهنگ زنگ بزنی.

چشماس چهارتا شد ترس رو تو نگاهش خوندم به تته پته افتاده .دستاش رو میگیرم میگویم:اون منو نجات داد مهمتر از همه شوهر منه وپدر بچم بهت التماس میکنم.

زهرا:اون حتی بخاطر بچش حاضرنشده باهات کنار بیاد حالا تو داری براش اینکارو انجام میدی میدونی اگه امیری و مسعود بفهمن چه بلای سرت میارن.

مریم:اون زرنگتر از این حرفاست ولی ایندفعه میاد چون میخواد گیرم بندازه ودر ضمن نمیخواد براش ضعف بگیرین اگه کوتاه میومد همین مسعود ازش مدام سواری میگرفت تو بودی قبول میکردی هان؟

زهرا :نمیدونم والا حالا شمارش رو یادداشت کن و دقیق بگو چی بهش بگم.

چنربار صورتش رو میبوسم وشماره رو در تکه کاغذی یادداشت میکنم میگویم:فقط باید با خودش حرف بزنی بگو مریم گفت نیاد سر قرار واگرم میاد تنها نیاد جونش در خطره وبگو مریم گفت که باهم بی حساب شدیم .

زهره! حالا این مسعود رو چیکار کنیم نمیزاره بریم بیرون.

فکری به ذهنم رسید: زهره! قرص ارامبخش داری.

زهره! اره خودم استفاده میکنم چطور؟

مریم: به چندتا میخوام تا اقا مسعود بخوابه اخه خستست.

زهره خندید: خوب فکر همه جاش رو کردی ولی بدون اگه بفهمه جفتمون رو خفه میکنه شک نکن.

چندتا از قرصها رو ریختم تو لیوان ابمیوه وبراش بردم برای اینکه شک نکنه برای هرچهارتامون درست کردم واکریش که نشون شده هم بود دادم به

مسعود .

گفت: نمیخورم.

میخوام بکشمش ولی حرفی نمیزنم همونطور میزارمش رو میز میگویم: هرطور میلته .

با اشکان مشغولم که با لذت شربتش رو میخوره وتمام روی لباسش ریخته وقتی دید همه خوردن انگارم که تشنش باشه برداشت یه سره سر کشید انگار

تو دلم قند اب میکنن خب الان میره لالا.

اصلا نگاهش نمیکنم تا شک نکنه کم کم داره خمیازه میکشه ولی مقاومت میکنه بالاخره چشماش بی اجازه خودش بسته شد اخه پنجا چهارتا قرص ریختم

توش فیل بود تسلیم شده بود معلومه از فیلم قویتره.

زهره! هم احمد رو سپرد به من و سریع رفت تا از اطراف بهش زنگ بزنه.

لحظه ها خیلی کند میگذره مدام دارم صلوات وایت الکرسی میخونم که یه موقع سروکله ی امیری پیدا نشه از طرفی بچه ها رو ساکت نگه میدارم احمد دنبال

مادرش میگرده ونق میزنه گرفتمش بغلم و ارام کنار گوشش لالایی میگم . اشکانم حسودیش شده مدام دامنم رو میکشه میگوید: بغل.....بغل "میخواد او را

هم بغل کنم از اون موقعی که امیدم اینجا لاغرتر شدم همین احمد رو بزور نگه داشتم چه برسه به اشکان . بچه هم مدام جیغ میزنه میترسم یه موقع مسعود

بیدار بشه هر چند اون قرصا تا بعداز ظهر ترتیبش رو میده ولی بازم استرس دارم .

الان نزدیکه چهل و پنج دقیقه که رفته تو دلم دارن رخت میشورن از بس به ساعت نگاه کردم همه جا رو به شکل ساعت میبینم .

صدای درب امد سریع رفتم جلوی در خودم از سرعتم تعجب کردم با احمد که هنوزم تو بغلمه میگویم: چی شد؟

زهره! بچه را ازم گرفت و اشاره کرد بریم اشپزخانه دنبالش راه افتادم میگوید: زنگ زدم انگار که منتظر کسی باشه سریع گوشی برو برداشت وقتی حرفات رو

گفتم اولش خوب گوش کرد برات پیغام داد.

میگویم: چی گفت زهره! "جون به لب شدم.

زهره! گفت که انقدر ساده نیست که همینجوری پیام درضمن به مریم بگو به نظرش حساب به حساب شدیم ولی اینطور نیست برای بدست آوردنش حاضرم

از جونمم بگذرم ولی از دوست داشتن نیست بهش بگو اگه یه ثانیه به اخر عمرم مونده باشه گیرش میارم وبهش حالی میکنم که پایچ شدن به شاهرخ چه

عواقبی داره برای من نقشه میکشه بلایی سرش میارم که مرغای اسمون به حالش گریه کنن و قبل از اینکه بخواد منو زیر سوال ببره هم خودش وهم تولش رو فرستادم به جهنم همه رو مو به مو بهش بگو زهرا خانوم. دیدی مریم حتی منم میشناخت در حالیکه من خودمو معرفی نکردم.

لبخندی میزنم: مثل اینکه خیلی از دستم شکاره "نمیدونستم انقدر ارزش دارم .

زهرا با نگرانی گفت: مریم "طوری حرف میزد که ادم میترسید اگه گیرت بیاره واویلاست من اگه جای تو بودم خودم رو میکشتم تا بخوام به دست اون بیافتم.

مریم: نگران نباش من مثل خر پوستم کلفت شده از این چیزام نمیتورسم اون شکنجه ها باعث شده اوج درد رو حس کنم وبا خود شاهرخ عذاب روحی کشیدم دیگه چیزی نمونده که بخواد سرم بیاره در ضمن نگران نباش به بچه شیر میدی براش ضرر داره .

خیلی دلم میخواد باپای خودم برم پیشش ببینم میخواد چیکارم کنه "البته اینم بگم که دلم براش تنگ شده یه چیزی ته دلم میگه که اونم دوسم داره وچه دلیلی داره که دربه در دنبالم بگرده ولی عقلم جوابم رو میده که برای این دنبالت که میتونن از طریق من رسواش کنن بخاطر همین زود میخواد پیدام کنه که کسی دستش بهم نرسه .اون الان فروغ رو داره ونیازی هم به من نداره الکی دارم به خودم امیدواری میدم .

مسعود بعداز ظهر بیدارشد وامیری هم امد وگفت: مریم حاضری؟

مریم: بله حاضرم کی میریم سر قرار؟

امیری: قرارمون ساعت 11 شبه تا کسی مزاحمون نشه معلومه خیلی ارزش داری که امروز ده نفر از بچه ها رو طبق قرارمون ازاد کرده وحالا نوبت ماست که تو رو تحویلش بدیم ولی دیگه نمیدونه عجل این فرصت رو بهش نمیده .

مریم: من قراره چیکار کنم؟

امیری: هیچی تو توی ماشین میشینی تا نشونت بدیم وقتی میخواد بیاد طرفت ماهم با اسلحه میزنیمش همین کار سختی نیست.

از تجسم این صحنه هم حالم دگرگون میشه مسعود: زنایی مثل میرم کمن که اینجوری دل داشته باشن از جنت خوشم میاد.

مریم: با اون بلاها دیگه چیزی برای از دست دادن بخاطر همین واهمه ای ندارم.

بعد از شام که یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت اشکان رو خوابوندم تا موقع رفتن اذیت نکنه.

موقع رفتن فرا رسیده ساعت ده حکرت میکنیم من پشت میشینم وهمراه مسعود راه میافتم امیری خودش نیاد که یه موقع شناسایی شه .مسعود رو ابرها پرواز میکنه یه لبخند گوشه لبشه که دیوانم میکنه انگار ادم کشتن هم خوشحالی داره مردک رذل .نیم ساعت اون اطراف نزدیک کوه گشتیم تا ساعت 11 شد میدونم الان امیری وچند نفر دیگه تو محلای موردنظرشون قرار گرفتن برای شلیک به مسعود.

دستم یخ کرده مثل بید یملرزم اشکان رو محکم در اغوشم میفشارم خوش به حالش که از همه چی بیخبره وقتی بزرگ بشه وبفهمه که من باعث مرگ پدرش شدم چیکار میکنه مطمئن منو نمیبخشه .ای خدا ایکاش زمان برمیگشت به سه سال پیش ومن احمق به درسام ادامه میدادم چقدر مامان بهم گفت که فقط به فکر درست باش "نرود میخ آهنین در سنگ" حکایت من بود حالا باید بکشم چون خودم مسیر رو انتخاب کردم پس باید تا آخرش برم.

رو زمین می‌گریم مدام زهرا جلوی چشمامه و یسرش احمد اَخه من چرا انقدر احمق با اینکارم بین چند نفر بیخودی مردن. با صدای گریه اشکان

سرم رو از روی خاکها بلند میکنم شاهرخ به طرف ماشین میره بچه رو بغلش میگیره گریه اشکان بند اومده شاهرخ رو شناخته او را میبوسه به خودش میفشاره معلومه دلش براش تنگ شده این همون ادمه که میگفت اگه تیکه هاش رو بفرستن براش اهمیتی نداره کاملاً مشخصه بخاطرش معلوم نیست چند نفر رو کشته .

اشکان دستاش رو دور گردن او حلقه کرده ومثل بچه گربه خودش رو بهش میماله .از جام بلند میشم خب اینم بچش منم یه خاکی به سرم میکنم با قدمهای سست راه میافتم مقصدم مشخص نیست از خودم بیزارم دوست دارم کسی منو تکه تکه کنه تا راحت بشم از این زندگی لعنتی مگه من چه هیزم تری به دنیا فروختم که سر ناسازگاری باهام گذاشته از خدا شکیم من رو فراموش کردم مگه به خواست خودم دنیا اومدم اونم تو اون خانواده که اینم بشه عاقبتم مگه خودش نمیکه هر انچه بگویم باش میشود پس کو؟ من که چیزی نمیبینم هیچ لطفی در حقم نکرده اون از وضع خانواده که باعث شدن من حسرت خیلی چیزا رو داشته باشم وبرای گرفتن حقم تو این راه وارد بشم .....همینجور با خودم حرف میزنم وراه میروم باصدای ترمز ماشینی به خودم میام نگاهی گنگ به ماشین میکنم چرا دست از سرم برنمیداره میگوید:بیا سوار شو تا کسی نیومده .

میدوم مثل دیوانه ها تو دل شب گم میشوم با ماشین دنبالمه چشماش همانند عقاب تیزه ویه لحظه از طعمه غافل نمیشه .دیگه نفسم درنمیاد میایستم ولی او با همان سرعت داره پیش میاد میخواد زیرم بگیره با لبخند چشمام رو میندوم ولی ماشین روی کفشم توقف کرد .

پیاده شد معلومه خیلی عصبانیه به طرفم میاد از موهام میگیره وبه زور پرتم میکنه تو ماشین درم محکم میکوبه خودش پشت فرمان میشینه میگوید:جیک بزنی خفت میکنم صلیته.

نه که بترسم نه دیگه نا ندارم برای جروبخت کردن با صدای بلند میگیرم اشکانم با من همصدا شده واشک میریزه شاهرخ داد میزنه:خفه شو بچه رو هم گریش انداختی .

دادمیزنم:این توله منه به تو ربطی نداره بزار انقدر گریه کنه که بمیره .

ماشین رو نگه داشت یه سیلی محکم به دهانم زد وگفت:بهتره ببندیش انرژیت رو نگه دار لازمت خواهد شد .

ادامه میدهم :نمیبندم خسته شدم از این زندگی چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم هان چی از جونم میخوای بچه رو که برات گذاشتم داشتم میرفتم چرا نیمفهمی ظرفیتم پره به اینجام رسیده(روی بینیم رو نشان میدهم)اگه منو بکشی بزرگترین عمل نیک رو انجام دادی زنگی سگ بهتر از منه چرا همون موقع نزاشتی اعدام کن تا این روزا رو نمیدیدم این بچه هم اینجوری بدبخت نمیشد بابا من عقده داشتم میفهمی میخواستم حق نداشتم رو از حکومت بگیرم مگه چی میخواستم که این بلاها رو سرم اوردید. خدا پس کجایی ازت بدم میاد کافر شدم حالا راحت کن .

شیطان هم منو به بندگی پذیرفت این فکر رو به سرم انداخت که خودمو از ماشین بندازم پایین داشتم میپنجه که از فرصت استفاده کردم درو باز کردم تا اومدم بپریم کف سرم داغ شد از موهام گرفته "کنترل ماشین از دستش خارج شد به درخت زد .

فقط توانستم جیغ بزنم اشکان به جلو پرتاب شد اگه شاهرخ نگرفته بودش با سر میرفت تو شیشه .نفس نفس میزنم همگی خوییم اشکان هول کرده و گریه میکنه به شاهرخ کارد بزنی خونت در نمیاد زبان به دهان گرفتم هر سه پیاده میشویم شاهرخ:خوبه بازم نزدیکه خونه این اتفاق افتاد وگر نه .....

حرفش رو ادامه نداد نگاهی به اطراف میندازم یه باغ کوچک پیش رو مونه که خانه ای وسطش قرار داره و چراغش هم روشنه یعنی اینجا میخوایم بریم .

بچه رو در اغوش گرفته با دست دیگرش بازوی منو فشار میده تمام حرصش رو داره سر بازوی من درمیاره استخوانهام داره صدا میده از صدایش لذت میبره

میگوید:شیکوندن استخوانهاست نمیدونی چه حسی بهم میده.

وارد خانه میشویم نمیدونم کدوم حوالی هستیم چون شبه به هیجا دید ندارم دوتا اتاق داره که تو در تو واشپزخانه ای هم گوشه و وسایلیش هم قدیمیه

دیوارهاش طوسی رنگه سقفش چندتا ترک داره یاد خونه خودمون افتادم شبیه اونجاست چند دست لحاف و تشک هم مرتب کنار دیوار جمع شده که به عنوان پشتی هم ازش استفاده میشه .

میگویم:اینجا کجاست ما رو آوردی؟

شاهرخ:قراره اینجا بمونی تا ابا از اسباب بیافته .در ضمن درم قفل میکنم .....

وسط حرفش میپرسم:همین که یه سر پناه امن داشته باشم بدون زندانبان فکر فرار به سرم نمیزنه .

شاهرخ:بهتره که نزنه چون در به در دارن دنبال میگردن اون مسعودی که براش زجه میزدی به همه دستگیر شده ها اسم تو رو به عنوان سرپرست گفته تا در اعترافشون بگن که اگه تو هچل افتادن ایندفعه جون سالم به در نبری .در ضمن اون امیری هم کشته شد بهتره بدونی که دیگه پناهگاهی بجز من ندارم.

مریم:چی؟

شاهرخ با لبخند گفت:همون که شنیدی از خیلی وقت پیش دنبالشم امروزم برای این سر قرار اومدم که تو رو از اون باغ بکشونم بیرون چون اونجا هم لو رفته بود وقرار بود شبانه همه رو دستگیر کنن برو شکر کن.

با دلهره میپرسم:زهره رو چی اونم دستگیر شده؟

شاهرخ:با اجازه تون .

اشکام رونه میگویم:ولی اون بی تقصیره مسعود مجبورش میکرد میفهمی. نزدیکش شدم به چشمش زل زدم دلم برای چشمای گستاخش تنگ شده بود ولی الان باید یه زهره فکر کنم استینش رو میگیرم:بخدا شاهرخ اون امروز بهت زنگ زد بخاطر من بخاطر اشکان این حقش نیست به کی قسم بخورم شاهرخ میدونی که از بچه برای شکنجش استفاده میکنن .....

شاهرخ:میگی چیکار کنم الان خودم تحت نظرم با اینکار حکم تیربارانم رو امضا کردم.

مریم:بهت التماس میکنم شاهرخ هر کاری بگی انجام میدم تو رو خدا .....

شاهرخ با بی حوصلگی کنارم زد:وقتی این .....میخوردی به اینجاشم فکر میکردی از من که پدر بچتم فرار کردی رفتی پیش این ارادل یعنی از من بهترن "میدونی میخواستن ازت بعنوان طعمه استفاده کنن که منو گیر بندازن وبعد تو رو به همون حکم قبلی بفرستنت بالای دار که مبادا منافع اون ها رو هم به خطر بندازی چرا فکر نمیکنی اخه دختره احمق.

دادمیزنم: من احمقم برام تو اون جنتت جهنم درست کردی یادت رفته ایناهاش (انگشت کوچکم رو جلوی چشمش میگیرم) خودت فلجش کردی. میخواستی بمونم که بازم خردم کنی که فروغ جونت بیاد هرروز بهم امرونی کنه هان جوابم رو بده الانم که اونو داری بهت قول میدم برم گمشم بدون هویت باشه.

پوزخندی زد: میگم احمق قبول نمیکنی عکست همه جا چاپ شده تو این مدت میدونی چند نفر رو بخاطر شباهت به تو دستگیر کردن منم از ترسم اول خودم میرفتم میدیدمشون دنبال اینن که رابطه تو با مریم راستین چیه ایا خودشی "شده یه ابهام بزرگ براشون حتی رفتم نبش قبر کردن ولی من جنازه زنی دیگر رو اونجا دفن کردم همه گیج شدن اونموقع میگی برم بیهویت زندگی کنم حالا بسه فکم درد گرفت اصلا حوصلت رو ندارم.

اشکان رو که خوابیده برایش جا میندازم میگویم: اینجا کجاست؟

شاهرخ: خونه مادری بیبیگله اینجا اطراف تهرانه. حالام پاشو لباس رو عوض کن برات بیبیگل لباس گذاشته.

در اتاق کناری لباسم رو عوض میکنم دست و صورتم رو میشویم کنار اشکان مینشینم مدام چهره احمد جلوی چشمهامه الان دارن چیکار میکنن من اون لحظه ها رو تجربه کردم "زهرای پاک من دامنش توسط اون روانیها الوده میشه و آخرشم میکشش بیچاره احمد چون مادرم میتونم حس کنم زهرا چه حسی داره و همه چیو بخاطر بچشم که شده میگه البته فایده نداره چون اعضای اصلی کشته شدن دیگه گروه هم معنی نداره. به کارای زمانه هم فکر میکنم از امروز صبح تا الان چه اتفاقاتی افتاد اونا که نقشه مرگ شاهرخ رو کشیدن حالا جسم خودشون بی روح مونده عجب بازی داره روزگار.

نگاهی به شاهرخ میکنم زل زده بهم وقتی دید متوجه اش شدم: خیلی لاغر شدی؟

بی حوصله جواب میدهم: انتظار داری با اضطراب زندگی کردن مثل گاو پروری بشم.

لبخندی میزنه: اینهمه بلا سرت اومد بازم این زبونت رو کوتاه نکردی؟

مریم: من اینجوری به دنیا اومدم اینجوریم میمیرم.

شاهرخ: حیف تو بمیری هنوز برات برنامه دارم.

نگاه عصبیم رو بهش میدوزم همین باعث میشه بخواد اذیتم کنه نزدیکم بیاد به چشمام خیره شده دیگه ازش نمیترسم منم مستقیم بهش مینگریم گستاخ شدم وقتی صورتش رو نزدیک میاره با دستام به عقب هولش میدم.

خودمو عقب میکشم و دستش رو پس میزنم از تصور اینکه این دستها به فروغم خورده باشه حالم بد میشه.

شاهرخ با پوزخندی کنار لب میگویی: به مدت ازم دور بودی بازم افسار گسیخته شدی ولی خب درستت میکنم مثل دفعه های قبل.

هر دو سکوت کرده ایم و من به اطراف مینگریم و او به من زل زده میگویی: تو اینمدت با امیری و مسعود بهت خوش گذشت یا اونا مثل من قدرتمند نیستن هان؟

بی حرف یه کشیده محکم تو گوشش میزنم که دستای خودم به ذق افتاده میگویم: دهن کثیف رو ببند فکر کردی همه عین توان و اون زنیکه بدتر از خودت.

انگار قلقلکش داده باشم میخندد: نه جسارتت هم بیشتر از قبل شده نگو که پاک و طاهر موندی. از ظاهر جذاب امیری همیشه گذشت هرچقدر هم که قسم بخوری باور نمیکنم.

بخاطر اینکه اشکان خوابه ارام ولی باحرص میگویم: افرین خوب حدس زدی توبه گرد باشم نمیرسی از بس که عاشقانه رفتار میکنه عزیزم خب منم ازاد بودم و گناهی مرتکب نشدم سه سال صیغه تو بودم سه ماه صیغه اون چه اشکالی داره تازه تو که بیشتر بامن بودی غیر از اینه. از نگاهش ترسیدم و حرفم رو ادامه ندادم و گوشه اتاق کز کردم. فکر زهرا راحتیم نمیزاره و مدام خاطرها مون مثل فیلم جلوی چشمم به نمایش درمیاد نگاهی به شاهرخ میکنم که داره سیگار میکشه و تو خودش نیست تنها راه چارم اینکه باهاش مدارا کنم تازه را رو بتونه نجات بده مثل من.

بلندمیشم کنارش مینشینم موهاش رو نوازش میکنم: خیلی بدبینی شاهرخ تو این سه سال هنوز منو نشناختی که این حرفا رو بهم میزنی خب حرص منو درمیاری منم مجبورم جوابت رو بدم.... نگاه موشکافانش رو بهم میدوزه باید زهرا صلاح زنانه استفاده کنم لبخندی بهش میزنم و به نوازش موهاش ادامه میدهم برخلاف میل صورت من رو نزدیک میبرم و گونه اش رو میبوسم.

هنوز بدون حرف مات بهم خیره شده نه مثل اینکه راه بیا نیست غرورم رو زیر پام میگذارم و دوباره میبوسمش و همینجورم ادامه میدهم. بعد از لحظاتی خودمو کنار میکشم میگوید: برای دوستت میبینم که دست به هرکاری میزنی مگه هنوز صیغه اون امیری نیستی مگه به دینت ایمان نداری الان زن شخص دیگری هستی و داری با من معاشقه میکنی. اون موقع میخوای حرفات رو باور کنم.

اشک تو چشمم جمع میشه اخه چرا باید همیشه فکر منو بخونه با حق هق گریه میگویم: من هیچوقت اینکارو نمیکنم عروسک نیستم که هرروز بغل به نفر باشم بهت دروغ گفتم چرا باور نمیکنی یککاش خودش زنده بود بهت میگفت که تو این سه ماه فقط تو خونه مادریش زندگی کردم اونم خیلی کم بما سر میزد و همون دفعه ها هم وسایل مورد نیازم رو میاورد. باور کن شاهرخ راست میگم به هرچی بخوایی قسم میخورم به ارواح خاک مادرم.....

هقهق گریه مجال صحبت بهم نمیدهد شاید اولیش الکی بود ولی الان واقعیته نمیدونم سرچشمه این اشک کجاست از مرگ بچه ها ناراحتیم یا زهرا دستگیری زهرا بخاطر احمد یا اینکه از دیدار شاهرخ خوشحالم یا از اینکه تونستم جون سالم بدر ببرم از یادآوری شکنجه ها موهای تنم سیخ میشه.

موهام رو نوازش میکنم که اونم خشنه انگار داره موهام رو میکشه ولی من برام عادی شده میگوید: باور کردم چون به روح مادرت قسم خوردی تو این سه ماه از فکر اینکه تو با کی هستی و چه بلایی سراسکان اومده داشتیم دیوانه میشدم تا اینکه وقتی ببیگل نگرانیم رو دید که از چه بابت میترسم گفت تو با امیری ملاقات داشتی منم برایش نگهبان گذاشتم ادم زرنگی بود چنددفعه تونسته بود قالش بزاره ولی میدونی که من دست بردار نبودم تا اینکه جاتون رو پیدا کردم اون موقع اکثر بچه هاتون رو دستگیر کردم نمیدونی وقتی تو بازجویی اسم تو رو میاوردن دوست داشتم کنارم بودی تا گردنت رو میشکستم و بهت نشون میدادم گیر چه گرگهایی افتادی و خبر نداری بعدام که میدونستم طاقت نیامی و یجوری بهم خبر میدی چون به اخلاق گندت وارد که نمیاری زیر دین کسی بمونی اون حرفا رو زدم تا مصمتر بشی اینجوری از اون خونه کشیدمت بیرون و خدمت بقیه رسیدم. مدام تصویر اشکان که با نامردی بهش میگفتی پشت گوشی بگه بابا میخواستی دیوانه ام کنی که موفقم شدی و برای خونه نگهبان گذاشته بودم اگه بلایی سرش میومد باهمین دستانم میکشتم شک نکن دیگه از رحم و مرثت خبری نبود.

به انتهای حرفش که میرسه از پشت موهام ور میکشه تا صورتم رو ببینه ادامه میده: یادت باشه فقط بخاطر اشکان این دردسرها رو به جون خریدم وگرنه اگه این بچه نبود میدادم بگیرنت وبلاهایی سرت بیارن که دلت هوای اردشیر رو بکنه. حالا برای من ارتیست بازی در میاری ومنو تهدید میکنی اره ؟

نمیدونم چرا یدفعه انقدر تغییر موضع داد هر لحظه که میره عصبانی تر میشه با تنه پته میگویم: خب.....خب راه دیگه ای نداشتی.

شاهرخ: خب منم چاره ای ندارم الا اینکه دوست گرامت رو بفرستم بالای دار عزیزم.

کوتاه میام با ارامش میگویم: بخاطر لجبازی با من جون مردم رو میگیری واقعا که نامردی بویی از مردانگی نبردی. بهت گفتم زهرا مجبور بود که باهامون باشه مسعود اذیتش میکرد بزار حقایقی رو برات بگم منم وقتی رفتم پیش اونها و حرفا واهداف واقعیشون رو فهمیدم مثل سگ پشیمون شدم ولی چاره نبود باید میسوختمو میساختم چون مسعود عین عقاب بالای سرمون بود ومیتونست بزنه سیم اخر و منو تحویل بده ومیدونی اونموقع چقدر برات بد میشد نمیتونستی کاری کنی چون اشکان میشد نقطه ضعف تو. ازت میخوام که کمکش کنی لااقل بخاطر بچش خودت میدونی بچه کوچیک داشتن یعنی چی پس درکش کن شاهرخ هر بلایی میخوایی سرمن بیار ولی اون رو بچه نجات بده فقط یکسالشه. از اشکانم کوچکتره.

شاهرخ: میگی چیکار کنم موقعیت خودمو بخطر بندازم برای توله یه نفر دیگه؟

نخیر ملایمت فایده نداره با عصبانیت میگویم: چطور برای یه توله میخواستی همه ی مارو به کشتن بدی ولی توله دیگرون ارزش نداره هان؟؟؟؟؟؟؟؟/

شاهرخ: خودت میگی توله من پس برام ارزش داره ولی بقیه بی ارزشن مثل تو که فقط بخاطر این توله اینجا نشستی داری بلبل زبونی میکنی.

جوابش را نمیدهم "نرود میخ آهنین در سنگ" این دل نداره که بخوام نرمش کنم.

بحث فایده نداره خفه خون میگیرم ومیتمرگم سرجام ایکاش این زبونم لال میشد وبه زهرا نمیگفتم بره پیش این کافر والان اون دنیا تشریف داشت وبا مامورین عذاب دست و پنجه نرم میکرد ولی خب خوشحالم که بخاطر اون دوتا ردل شاهرخ کشته نشد.

در حال بلند شدن میگوید: قهر کردن فایده نداره همونی که گفتم قیدشون رو بزن.

میگویم: برو به جهنم.

با عصبانیت بطرفم امد: میخوام باهم بریم ته جهنم خوبه.

با حرکتی غیر منتظره بهم حمله ور شد خوبه تا الان خودشو بزور نگه داشته بوده. با سپیده صبح رهام میکنه ومیگوید: درها رو قفل میکنم وبیبیگل رو میفرستم پیشت کله شق بازی در نیاری؟

با عصبانیت میگویم: هر غلطی دلم بخواد میکنم. حالام گمشو بیرون.

با خنده میگوید: حرص نخور برات خوب نیست.

میرود ودرهارو پشت سرش میندد از حرصم میخوام این خونه رو خراب کنم ولی بجاش میخوابم. میبینم احمد رو جلوی زهرا گرفتن ومیگن: حرف بزن د هرزه.

زهرا هم مدام گریه میکنه لونها هم سیخ داغ میزارن رو دست بچه که جیغ بلندی زد واز حال رفت ولی زهرا حرفی از من نمیزنه: من شخصی رو به این نام

نمیشناسم ولم کنید.... با جیغ های زهرا از خواب میپریم اشکان کنارم نشست و با دستاش صورتم رو نوازش میداد میگفتم بغلم واز ته دل میگفتم بوش میکنم میدونم زهرا چه حسی داره خودم مادرم درکش میکنم ولی چه کاری از دستم برمیاد.

باید برای اشکان غذا درست کنم داره نق میزنه مشغول شدم چندبار دستام رو سوزوندم بخاطر اینکه هواسم نبود اشکان انگار از قحطی در رفته باشه با هر دو دست غذا میزاره دهنش این غذا به دلم میشینه نون پدرشه و منت کسی رو هم نداره وقتی اونجا بهش غذا میدادم معذب میشدم خیلی اوقات غذای خودم رو هم بهش میدادم تا دوباره غذا نکشم.

کمی تو باغ کوچکش قدم میزنیم و اشکان سوار تاب میشه و تو دنیایی خودش سیر میکنه.

با باز شدن قفل در اشکان رو بغلم میگفتم و پشت درختان قایم میشوم زنی چادری وارد شد وای شناختمش خودش بسویش پرواز میکنم خودمو تو اغوشش جا میدم میگفتم اوهم با من میگردید. با صدای اشکان به خودمون میاییم بیبیگل تازه متوجهش شده انقدر میبوستش که بچه صداسش درمیاد و با دستاش او رو هول میداد با هم وارد خانه میشیم از خوشحالی سریع چایی دم میکنم و کنارش میشینم که با لذت به اشکان خیره شده.

میگویم: بیبیگل دلم برات یه ذره شده بود. دوباره میبوسمش.

میگوید: راست میگویی اونجوری بیخبر میزاری میری به فکر من پیرزن هم نیستی.

با خنده میگویم: شما که از منم جونتتری ماشالله.

میخندد: برو خودتو مسخره کم دختر ولی نمیدونی تو این سه ماه من چی کشیدم از یه طرف نگرانی تو و اشکان از طرفی شاهرخ خان که مثل مارزخمی به خودش میپیچید و به همه گیر میداد مادر نمیتونستیم جیک بزنینم باور کن وقتی بشقایب از دست کسی میافتاد و میشکست انقدر هوار میزد که بدبخت پشیمون میشد و به غلط کردن میافتاد. مدام همه رو زیر نظر داشت وای مادر خدا اون روزا رو بیره دیگه برنگردوه هیچوقت از بچگی اینجوری ندیده بودمش مادر جون.

میگویم: چاره ای برام نداشتی بود خودت شاهی که میخواست جلوی چشم من عروسی راه بندازه و اون اواخرم که انقدر زدم که انگشتم فلج شد تو که خوب یادته مادر بازم حقو به من نمیدی؟

بیبیگل: چرا عزیزم همه چی یادمه ولی خودمم دلم خنک شد ولی ضربت کاری بود تو عمرش برای اولین بار از تو رودست خورد براش گرون تموم شد.

میگویم: از فروغ چه خبر بیچاره تازه عروس باهاش چه رفتاری داشت.

بیبیگل بلند میشود: بهتره به فکر شام باشم مادر جون فروغ رو میخوایی چیکار؟

دستاش رو میگفتم: اینهمه شما به من خدمت کردید حالا نوبت منه از این به بعد حق ندارید دست به سیاه و سفید بزنید که ناراحت میشم حالا شما با اشکان مشغول باشید تا منم غذا رو آماده کنم. حالا چی دوست دارید براتون درست کنم.

اشکان دست و پا شکسته میگوید: گوس گوس.

هر دو میخندیم بیبیگل طاقت نیاورد و چندتا ماچ ابدار ازش کرد: پیدر سوخته زبون واکرده برای من. توام پاشو براش چلو گوشت بزار که بچم هوس کرده.

خلاصه اونروز با بگو بخند به پایان رسید هر روز بیبیگل با اشکان مشغول بود ومنم به کارهام میرسیدم و برای اشکان شیرینی درست میکردم وزنش هم بیشتر شده و گونه هاش در حال انفجاره ولی دست از خوردن برنمیداره از ترسم هر صبح با خودم میبرم قدم میزنم اینجوری پیش بره براش ضرر داره.

یک ماه ونیم گذشته خبری ازش نیست بازم تمام دلخوشیم به بیبیگل چون حوصله اشکانم ندارم جدیداً خیلی بیحوصله و کلافه ام .

صبح وقتی داشتم حیاط رو تمیز میکردم دیدم بیبیگل رنگش پریده سریع وارد خانه شد به محض دیدن من چیزی رو زیر چادرش قایم کرد منم پشت سرش وارد شدم واز گوشه چشم دیدم لای پتوی خودش گذاشت شستم خبردار شد که خبری شده .اشکان رو به دنبال بیبیگل به آشپزخانه میفرستم تا سرگرمش کنه همینطورم شد .

لای پتو رو گشتم روزنامه است خودشم اطلاعات وقتی بازش میکنم این خبر با تیتربزرگ در صفحه اول درج شده:

احضار سرهنگ شاهرخ معین الملک به دادگاه نظامی .

بند دلم پاره شد صفحه موردنظر رو میارم :در انحدام گروه.....ودستگیریهایی به العمل آمده وبازجویی از افراد سرپرست خود را رویا معینی معرفی کرده که گویا این خانوم پرستار فرزندخوانده سرهنگ معین الملک بوده وحالا دنبال رابطه این شخص با سرهنگ میباشند وبه همین دلیل دادگاه ایشان رو احضار کرده برای حل کردن این مسئله وافشای شخصیت اصلیه رویا معینی .که حتما اسم مستعار این خانوم بوده و..... همچنین با تایید تیمسار امانی در صحت این مسئله وپیگیریهای ایشان ..... .

بر سرم امد از آنچه میترسیدم همونجا روی زمین ولو شدم بالاخره این تیمسار زهر خودش رو ریخت وشاهرخ رو تو هچل انداخت .حالا چه بلایی سرش میاد وچه دلایلی میخواد بیاره کلا من ادم نحسیم اشکام روان شده پس بیخودی رنگ بیبیگل نپریده بود میروم آشپزخونه با روزنامه بادیدن من حالش عوض شد بدون حرف ازم گرفت و خوند زیرلب میگوید:پیر سگ وقته مردنشه ولی دست از کثافتکاریاش برنمیداره اگه تو رو میداد الان مثل شیر ازت دفاع میکرد نه اینکه شاهرخ رو بکوبونه مردک خودشم مسئولیت این پرونده رو قبول کرده..... .

هر دو انگار پرهایمان رو کنده باشن یه طرف افتادیم .

بیبیگل میگوید:اگه بتونه اثبات کنه بچمرو زبونم لال تیرباران میکنن برای نظامیها سختتره و صداشم درنمیارن مادر جون.

صدای گریه هردومون خورده بهم اشکان با تعجب بما مینگردومثل همیشه اماده گریستن میگیرم بغلم وهمگی میگیریم .اشکان به سکسکه افتاده وخوابش میبره .

یک هفته بعد که جلسه دادگاه تشکیل شد در روزنامه درج کرد:

سرهنگ معین الملک گفت:این خانوم هیچ نسبتی با من نداشته فقط پرستار بچم بوده وهمین چندماه پیش با ربودن مدارکی از گاوصندوق متواری شده وتهدید کرده بود از انها علیه ما استفاده خواهد کرد ومنم از همان زمان با استشهاده دوستان به دنبال این شخص بودم وتوانستم این گروه وسرکرده هایش منجمله افسر امیری رو دستگیر کنم که متاسفانه با درگیریهای پیش آمده فوت کردن ومن توانستم اون مدارک رو از مخفیگاه انها پیدا کنم وتوانستیم این خانوم رو دستگیر کنیم وهدف ایشون از پرستاری فرزندخوانده من اشنایی با سران وگرفتن خبرهای روز ودرجه یک بوده تا به اطلاع همکارانش برساند

ومن جا دارد از زحمات تیمسار امانی بخاطر پیگیری این پرونده تشکر به عمل بیاورم.....

بیبیگل با ذوق در اغوشم گرفت :اون شیری رو که بهش دادم حلالش باشه از بچگیشم انقدر باهوش و اب زیرکانه بود خوب حال این تیمسار رو گرفت :اخ قربون قدوبالاش برم من.

برای خودمان جشن سه نفره گرفتیم سر سفره وقتی بیبیگل غذا رو آورد با حالت تهوع پریدم تو دستشویی و همه چی رو پس دادم .با بیحالی اومدم بیرون وبا کمک بیبیگل دراز کشیدم وخوایدم حتما از هیجان اینطوری شدم .

با سوالات بیبیگل به خودم امدم یعنی ممکنه بازم .....وای نه تو این هیروویر این سروکلش از کجا پیدا شد .از حرصم در نبود بیبیگل وسایل سنگین بلند میکنم ومیپریم ومیدوم ولی چه فایده بهم چسبیده وولم نمیکنه با تقدیر کنار میام چاره ای نیست .حرف شاهرخ به ذهنم رسید که فقط باید براش بچه بزام وفروغ خانوم "خانومی کنه .

دیگه نمیزاره دست به سیاه سفید بزنم واشکانم خودش مهار میکنه تا اذیتم نکنه برعکی اشکان این یکی مدام اذیت داره ویه لحظه حالت تهوع رهام نمیکنه وقتی باباش نیست خوب بلده جاش رو پر کنه ومنو بچزونه .

شکمم کوچولو وبا اینکه پنج ماهمه زیاد مشخص نیست بیبیگل مدام سرزنشم میکنه که حتما ضعیفه ولی منم این حرصو جوشام که دست خودم نیست خودمم لاغر شدم اگه تقه ای به در بخوره انگار بنددلم پاره میشه .

روی تاب نشستم واشکانم به حساب خودش داره شعر میخونه البته موسیقی بیکلامه وباهم تکان میخوریم با باز شدن در باغ نفس تو سینه ام حبس شد ولی برعکس انتظارم خودش در چارچوب در ظاهر شد با ته ریش در صورت ولاغزترم شده.

اشکان به طرفش پرواز میکنه درسته بامن لجه ولی اینو میشه گفت میپرسته .سروروش رو بوسه باران کرده با لبخند نزدیکش میروم میگویم:سلام.

نگاهی از بالا تا پایین بهم میکنه از این نگاهش متنفرم ولی خب چاره چیه میگوید:علیک سلام بیبیگل کجاست؟

انگار نه انگار منم ادمم با بیخیالی با سر با داخل اشاره میکنم خودمم برمیگردم روی تاب :همیشه حرصم رو درمیاره ولی اگه منم مقابله به مثل نکنم تا الان صدتا کفن پوسونده بودم .بیبیگل:مادریا تو اقا باهات کارداره.

میرم تو بچه رو پاش نشسته وداره انبئات میخوره بدون توجه به من میگوید:بهتره خودتو برای سفر آماده کنی ؟

نگاه معناداری بین منوبیبیگل ردوبدل میشه اونم با وضعیت من ولی حرفی نمیزنم تا حرفش رو تمام کنه.

شاهرخ:قراره از مرز کردستان ردت کنم بری ترکیه پی سرنوشتت.

چه سرنوشتی با این تحفه ای که بارم به ارمغان آوردی بیبیگل میگوید:حالا چرا اونجا میتونه تو یکی از این شهرهای دورافتاده ساکن بشه اخه .....

شاهرخ مانع حرفش شد:دارن دربه در دنبالش میگردن مخصوصا این امانی پدر سگ اونموقع میگی بمونه ایران برای پیدا کردنش جایزه گذاشتن کجای کاری بیبیگل..

بیبیگل:اخه نمیتونه که به سفر بره.....

وسط حرفش میپریم میگویم: چندوقت دیگه باید راه بیافتم.

نگاه مشکوکی به منو بییگل میکنه: چیزی شده؟

سریع جواب میدهم: نه چطور مگه نگفتی کی باید برم.

شاهرخ: بییگل چرا گفتی نمیتونه بره سفر؟

بجایش جواب میدهم: طاقت دوری ازهمو نداریم همین.

شاهرخ نگاه عصبیش رو به بییگل دوخته: با شما بودم چرا خودت جواب بده.

ببیگل داره من من میکنه میگویم: حالا یه حرفی زد تو هم پيله کردیها کی باید بریم.

شاهرخ: تو پاشو برو بیرون تا بییگل راحت حرف بزنه. زود جواب بده.

ببیگل اصلا نگاهم نمیکنه و ارام میگوید: اخه وضعیت مریم طوری نیست که بتونه مسافرت کنه.

شاهرخ بچه رو زمین گذاشت و نگاه مستقیمش رو به او دوخته: گفتم بگو چرا؟

ببیگل: اخه ..... اخه ... اقا مریم ابستنه.

خیالش راحت شد و نفس اسوده ای کشید. شاهرخ حالا با نگاه عصبی بهم خیره شده میگوید: بییگل بچه رو ببر حیاط بازی کنه.

یعنی میخواد سوالیچم کنه اوهم بدون حرف میرود. شاهرخ: چرا لال شدی حرف بزنی.

مریم: چی بگم بییگل اصل مطلب رو گفت دیگه.

شاهرخ: نه اصل کاری رو تو باید بگی از کیه ؟

با تعجب بهش میگویم: چی از کیه ؟

شاهرخ: همون توله که تو شکمته.

با حرص میگویم: توله خودته نگران نباش.

سریع خودش رو بهم میرسونه و چندتا سیلی مهمانم میکنه: میگم این حرومزاده کیه ؟

میگویم: مگه کری میگم از خودته نکنه اون شب یادت رفته حضرت والا.

فکم رو محکم گرفته: از کجا بدونم؟

خودم رو کنار میکشم باید تلافی امروز رو دربیارم: این دیگه به خودت مربوطه میتونی باور کنی یا نکنی "خوددانی".

موهام رو میگیره: که میتونم باور کنم یا نکنم اره. تحویلتم بدم که روزی صد دفعه ارزوی بودن با منو میکنی اشغال.

میگویم: تو تحویلتم بده نگران بقیش نباش.

شاهرخ: راستشو بگو از منه یا از دیگری.

تف می‌کنم به صورتش: اشغال منم یا تو که هردفعه به تحفه میزاری تو دامنم .

اروم شده از چشمام می‌خونه که حقیقت می‌گویم کنارم مینشینم و سیگارش رو ورشن می‌کنه عمیقاً به فکر فرو میرود.

نه او حرفی می‌زنه نه من در سکوت به روبرو خیره شدیم .میدونم کلافت از یک زدن به سیگارش مشخصه حرصش رو سر اون داره درمیاره بلند شد از اتاق رفت بیرون بییگل وارد شد .

می‌گویم: کار خودت رو کردی بییگل؟

بییگل: مادر جون میدونی قاجاق رفتن چه دردسری داره با این وضعیت کجا می‌خواهی بری من بخاطر خودت گفتم فردا عذاب وجدانش می‌مونه برای من .  
الانم بیچاره کلافه شد رفت تو حیاط قدم بزنه اشکانم پیش خودش نگه داشت ولی مادر جون برق چشماش رو دیدی از شنیدن این خبر خوشحال شد ولی نمیدونم چرا اینجوری بهم ریخت اخه؟؟/

از پنجره نگاهی به بیرون میندازم اشکان رو سوار تاب کرده وهولش میده ولی تو این دنیا نیست حواسش پرته حتی متوجه افتادن اوهم از روی تاب نشد .  
برای ناهار اومد بدون حرف غذاش رو خورد که البته بازی کرد بیشتر ورفت دراز کشید .بییگل مدام با چشم وابرو اشره می‌کنه که برم پیشش ولی نمیرم غرورم اجازه نمیده اخرش خودش صدام زد: مریم.....مریم.

ته دلم به جوری شد تابحال اینجوری مستقیم به اسم کوچک صدام نزده بود خیلی قشنگ تلفظش میکرد ولی خودمو حفظ کردم وبا فاصله نشستم .

شاهرخ نگاهی بهم کرد: میترسی بخورمت اونجا نشستی؟

مریم: نه اینجا راحتترم.

شاهرخ: تو راحتی ولی من ناراحتم.

شانه هام رو بالا انداختم: اون مشکل من نیست.

شاهرخ: خیلی دوست دارم به روز به اخر عمرم مونده باشه زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون .

مریم: این ارزوت رو با خودت به گور میبری.

شاهرخ: تو روهم با خودم میبرم نگران نباش. هر جا دلت می‌خواد بشین با این وضعت چندشم میشه ازت چون به موجودیتش شک دارم.

می‌خواد دیوانه ام کنه با لبخند می‌گویم: باز مشکل خودته.

شاهرخ: بهتره زبونت رو کوتاه کنی صدات نکردم تا وجود نحست رو زیارت کنم بهتره خوب به حرفام گوش کنی. چاره ای ندارم جز اینکه صبر کنم تا تحفه

ات دنیا بیاد بعدش باید راهیت کنم ولی اشکان پیش من می‌مونه واین یکی رو میتونی با خودت ببری...

وسط حرفش می‌پرسم: این یکی هم مال خودت می‌خوام برم "باید بال وپریم باز باشه .

شاهرخ: باشه قبول به شرطی که بعد چندسال نیایی ادعای مادری دربیاریها؟

مریم: نه نترس .خب بعدش؟

شاهرخ: بعدی نداره میری دنبال سرنوشتت و دیگه منو بچه ها رو نمیبینی همین. مگه دنبال ارزوهای بزرگ نبودى دارم زمینه اش رو برات فراهم میکنم  
تابهشون برسى.

اون ارزوها برای چندسال پیش بود وقتی بچه نداشتم الان به چه دردم میخوره با دوتا بچه که تمام فکرم پیششون میمونه نمیتونم درس بخونم از همه مهمتر  
خودش که با همه ازاراش بازم بهش دلبسته ام. نگاهی بهش میکنم داره عکس العلم رو پیش بینی میکنه .  
میگویم: باید فکر کنم ؟

شاهرخ با پوزخندی کنار لب میگوید: چه فکری مگه ارزوت نبود؟

مریم: کی از بچه ها نگهداری میکنه ؟

شاهرخ: اونش بهت مربوط نمیشه برای تو هدفتم مهمه و باید دنبالش بری غیر از اینه؟

ای حقّه باز خودش میدونه با دوبند پاهام رو بسته ولی برخلاف میلیم میگویم: باشه قبول. با پوزخندی کنار لب ادامه میدهم: بچه های توان به من ربطی نداره  
چه بلایی سرشون میاری خب ناسلامتی پدرشونی.

پدرشونی رو با لحن مسخره ای میگویم حرصش درآمده ولی با لیخند میگوید: افرین خوب فهمیدی ولی بدون چهارماه دیگه نمیتونی منو از تصمیمم منصرف  
کنی یادت باشه؟

تا چهارماه دیگه معلوم نیست چه اتفاقاتی قراره بیافته خدا بزرگه .

روزها پشت سرهم میگذردند و مهلت من به پایان میرسه و هرروز سنگینتر از روز قبل " تو اینمدمت بهمون سر زده و وسایل لازم رو برامون آورده تا معطل  
نباشیم .

بیبیگل میگوید: اینا همش بهانست میاد تا ببینه حالت خوبه اخه دیگه روزای اخرته و میخوایی بارت رو زمین بزاری .

قرارمون شده ببیگل خودش بچم رو بدنیا بیاره چون شاهرخ به هیچکس اعتماد نداره و مجبوریم اینکارو بکنیم اخه چاره چیه . امروز با ساکی از لوازم  
مورد نیاز خودش اومده میدونم توصیه ببیگل تا حواسش به اشکان باشه تو اون وضعیت هم میترسه و هم مزاحم ببیگل میشه .

بهم اهمیت نمیده واکثرا با اشکان مشغوله وزیر چشمی راه رفتن پنگوئن وار من رو نگاه میکنه تو این حالت دوست دارم چشماش رو دریارم حتی بزرو  
جواب سلام رو میدهد. چه برسه به حال پرسیدن از من میدونم از طریق ببیگل حواسش بهم هست بخوره تو سرش .

سر شب زیر دلم درد میکنه اهمیتی نمیدهم شاید برای خوردن زیاد غذا باشه . سرجام دراز کشیدم یه چیزی مثل رعدوبرق زیره دلم زد که صاف سرجام  
نشستم اوهم متوجه شد چون داشت با اشکان بازی میکرد که یه دفعه سرش رو به طرف من بلند کرد .

میگویم: ببیگل بیا .

سراسیمه امد: چی شده مادر؟

با صدای لرزان میگویم: انگار وقتشه ببیگل.

بییگل با نگرانی: چطور مگه مادر؟

مریم: زیر دلم درد میگیره ول میکنه.

بییگل دور خودش میچرخه دست وپاش رو گم کرده. شاهرخ: چیزی شده بییگل؟

بییگل: وقتشه اقا.

نگاه نگرانی بهم میکنه که تا حالا ندیده بودم. ارام سرجام دراز میکشم مدام حضرت فاطمه رو صدا میزنم یاد دفعه قبل افتادم ترس برم داشته دلم مادرم رو

میخواد انگار همین بهانه بود تا اشکام روان شه ارام میگیرم. بییگل با دیدن صورت خیسم میگوید: انقدر درد داری مادر؟

با هقهق میگویم: نه بییگل دلم مادرم رو میخواد.

نگاهش بارانی میشه میدونم این اشکا از اضطرابشه که دست تنها میخواد اینکارو انجام بده پابه پای هم میگیریم. شاهرخ: بییگل بیا کارت دارم.

میروم پیشش حرف شاهرخ رو نمیفهم ولی بییگل میگوید: مادرش رو میخواد راستم میگه اکثرا این موقع ها مادرشون پیششونه ولی این نه سر اشکان نه سر این یکی هیچکس پیشش نبود.

دیگه حرفی نمیزنم "دردم شدید شده پتو رو گاز میزنم هنوز برای جیغ کشیدن زوده. بییگل مدام میگوید: مادر خودتو خالی کن هرچقدر میخوایی داد بزنی.

از ته دل جیغ میزنم همه چی برای ورودش امدست الا خودم. شاهرخ اشکان رو برده حیاط تا سرگرمش کنه.

از این ورم بییگل مدام میگه: زور بزنی مادر اینجوری هرچفتون خفه میشیدی.

صدام از بس جیغ زدم درنمیاد ریشه چشمام درد میکنه انگار داره از حدقه درمیاد. ساعتها گذشته ولی خبری ازش نیست نمیخواد ازم جدا شه بیحال شدم

.شاهرخم اشکان رو خوابونده وپشت در اتاق کشیک میده: بییگل چی شده پس؟

همه صورت بییگل از عرق خیس شده میگوید: هنوز هیچی نشده اقا.

دیگه سپیده صبح زده وما همچنان منتظر. تمام لباسم خیس شده به تنم چسبیده وناخنهام شکسته از بس زمین رو چنگ زدم "شاهرخم کلافه شده ومدام غر میزنه.

بعد از کلی تلاش بییگل میگوید: سرش پیدا شد. چندبار نتونست سرش رو بگیره واز دستش در میرفت. شاهرخ وارد اتاق شد میگوید: پس داری چیکار

میکنی بییگل؟

بییگل: اقا بچه سرش لیزه از دستم در میره.

میگوید: بیا اینور کار خودمه.

نگاه بی رمقی بهش میکنم میگوید: دروه اینم دیدم نگران نباشید.

با تلاش فراوان بچه رو گرفت کشید بیرون منم از ته دل فریاد میزنم بیچاره اشکان به صدای من از خواب پرید وبنای گریه گذاشت خلاصه بیهوش شدم.

با صدای ظریفی از خواب بلند شدم مثل ناله گربه است. خودشه کنارم توی پتوی کوچیکه وصورتش رو نمیبینم.

بییگل با دیدن چشمای بازم با خوشحالی میگوید: وای مادر جون این بچه هلاک شد.

زیره سینه ام قرارش میدی وای چقدر ضعیفه دستاش خیلی کوچیکه صورتشم قرمز.

میگویم: بییگل چی هست؟

انگار ناراحت شد میگوید: دختره مادر جون .

وای دختر همیشه دلم خواهر میخواست ولی همون بهتر مه نداشتم که به روزگار من دچار بشه ولی این میتونه جای همه رو برام پرکنه همیشه مادرمم بخاطر

داشتن من همیشه خدارو شاكر بود با لبخند صورتش را یبوسم معلومه بد اخلاقه که به محض جدا کرئش از سینه ام داره جیغ میکشه .

بییگل پکر شده و مدام لبش رو گاز میزنه نگران شدم میگویم: اشکان کجاست ؟

بییگل: پیش اقااست .

میگویم: بیارش خواهرش رو ببینه.

بییگل: بهتره اینکارو نکنی مادر اقا عصبانیه.

با تعجب میگویم: برای چی؟

بییگل: هیچی مادر به فکر خودت باش بیا کاجی بخور.

مریم: اونم میخورم ولی بگو چرا عصبانیه؟

بییگل: مادر اخه چی بگم؟

با نگرانی میگویم: میگی چی شده یا با این وضعم برم بیرون.

بییگل: نه مادر از جات تکون نخور برات ضرر داره "میگم باشه اقا وقتی دید بچه دختره مثل دیوانه ها بچه رو برداشت رفت بیرون.

کمی نیمخیز میشم که دلم درد میگیره: چی بردش کجا؟

بییگل: هیجا همین تو باغن نمیتونه بره بیرون ولی مادر نمیشه نزدیکش شد.

برای اینکه حواس جفتمون رو پرت کنم میگویم: اسمش رو چی بزاریم بییگل؟

بییگل لبخندی به لبش امد: هرچی دوست داری مادر.

میگویم: کمکم کن بچه ها همشون فرشته ان .....

میگویم: بزاریم پری؟

بییگل: اره مادر جون ولی یه ماهم یهش اضافه کن اخه بچم مثل ماه شب چار دست.

میخندم: اخه بییگل اینکه هنوز چیزیش مشخص نیست کجاش شبیه ماهه.

بییگل: میشه مادر جون .

میگویم: پس باشه پریمه خوبه.

بییگل ذوق زده میگوید: اره مادر اقام حتما خوشش میاد.

دستای پریمه کوچک رو میبوسم میگویم: خوش اومدی پریمه خانوم.

با کاجی هایی که خوردم حالم بهتره ولی نیمتونم از جام بلندشم. اشکان وقتی از در تو اومد بسویم پرواز کرد و خودش رو بغلم انداخت سروریش رو

میبوسم بچه رو نشانش میدهم با دست پس میزنه خوشش نیامده و اوهم گریه میکنه خدا اخرو عاقبت منو با این دوتا ختم بخیر کنه.

شاهرخ مثل برج زهرمار نشسته و با چشمای خونبار نگاهم میکنه نمیدونم از چی انقدر عصبانیه اخه دلیلی نداره.

بییگل اشکان رو برد فهمید شاهرخ حرفی برای گفتن داره. شاهرخ: بالاخره زهر خودت رو ریختی اره؟

با بهت میگویم: از چی حرف میزنی؟

شاهرخ: از توله جنابعالی. میدونی من از دختر متنفرم. با داد میگوید: متنفر میفهمی؟

چشمام پراز اشک شد بعد از اون همه درد اینه مزدم میگویم: مگه دسته من بود؟

شاهرخ به طرفم اومد: اره تقصیره تو "تو اشغال من این بچه رو نمیخوام باید سربه نیستش کنی؟

اشکام بند اومد: چی سربه نیستش کنی میفهمی چی داری میگی؟

حالت عادی نداره تو چشمات پراز کینه و نفرت: ازش میترسم بچه رو به خودم میفشارم. شاهرخ: من از دختر بدم میاد همیشه بدم میومده از بچگی چون برای

تفریح خوبن ولی نمیخوام دختره من اسباب تفریح به نفر دیگه باشه اونم کی شاهرخ معین الملک .

با پوزخند میگویم: بگو از کجا ناراحتی میترسی بلاهایی که سر دخترای مردم درمیآوردی سر دختر خودت بیاد هان. حالا میبینی چه حسی داره وقتی دخترا

وزنای مردم رو بی سیرت میکردید خودت یادت رفته چه بلاهایی سر من نیاوردی هان خوشحالم خوشحالم. ولی من ط.ری بارش میارم تا اسیر ادمای

اشغالی مثل تو نشه و عشق و حالشون رو تامین کنه...

دستش رو بالا برد تا بزنه تو صورتم ولی همونجا نگهش داشت نگاهی به هرچفتمون کرد و گفت: تو بمون با دخترت.

با لبخند میگویم: این دختر اسم داره اسمشم پریمه. و خودم مثل شیر مراقبشم.

شاهرخ وقتی از در میخواست بیرون بره برگشت و با پوزخند گفت: قرارمون یادت نره که رفتنی هستی خودتو زیاد درگیرش نکن .

حرفی نمیزنم چون قبلش سنگ دل شده بودم ولی حالا باوجود پریمه خانوم چطوری ازش دل بکنم نگاهی بهش میکنم که تو پتوش گم شده .

اشکان مدام بهانه میگیره وقتی به پریمه شیر میدم او هم ازم اویزون میشه انتظار داره به او هم شیر بدهم وقتی هم که منعش میکنم کتکم میزنه و یا موهام

رو میکشه دلم نیاد بزنش میدونم بچست و اینها همش بهانه است به محض اینکه حواسم نباشه بهش حمله ور میشه چندبار نزدیک بود خفش کنه . تو

دهان بچه اینبات گذاشته بود دیدم بچه رنگش سیاه شده بییگل از دهانش اینبات رو بیرون آورد انقدر عصبانی شدم که خیلی ارووم با پشت دستم زدم تو

صورتش لب برچید ویه گوشه کز کرد هرچقدر براش تنقلات اوردم فایده نداشت واز خوردن ابا میکرد انقدر نوازشش کردم تا کمی غذا بخوره بخاطر همین

برنامون شد که وقتی اشکان خوابه پریمه رو در اغوش بگیرم یا وقتی شیر میدادم روی پام مینشست و نوازشش میکردم. حتی وقت نمیکتم حمام درست و حسابی برم و همچنین بیبیگل. خونه کثیف شده ولی کو حوصله که تمیزش کنیم. بیبیگل اگه نبود از دست این دوتا دیوانه میشدم ولی خب چاره روزی صدبار به شاهرخ فحش میدهم که تازه قهرم فرمودن که چرا دختر زایدم انگار دست منه. امروز به محض خوابیدن جفتشون بیبیگل گفت: مادر پاشو دستی به سروصورتت بکش ادم وحشت میکنه. نگاهی در اینه به خودم انداختم پشت لبم سیاه شده ابرو هامم مثل اولش پر شده "دیگه برای خودم ارایشگر شدم ابرو هام رو کمی خلوت میکنم به نظرم هنوزم چهرم دخترنست و موهای صورتم برمیدارم واقعا تغییر کردم بیبیگل برام اسپند دود کرده: از اونموقع که پریمه اومده اب زیره پوستت رفته مادر خیلی خوشگل شدی. شانس آوردی ها خلیها بعد زایمان صورتشون لک میاره ولی برایتو نیاورد الان باید اقا بیبتت به دلم افتاده امروز فرداست که سروکلش پیدا بشه. شانه ای بالا میندازم: ماه قبلم به دلت افتاد ولی خبری ازش نشد بیخودی به خودت امیدواری نده مادر "حالا انگار ما چشم به راهیم تا حضرت والا تشریف فرما بشن.

بیبیگل با لبخند میگوید: به اینجای ادم دروغگو (به بینیش اشاره میکند).

مریم: واقعا هم لعنت به ادم دروغگو.

بیبیگل: خدا از دلت بشنوه مادر جون حالا تا این ول وله ها خوابن برو یه دوش بگیر.

کمی زیر اب داغ میایستم وای چقدر خوبه ادم با خیال راحت بشینه زیر اب. بعد دوساعت اومدم بیرون به سفارش بیبیگل با سفیداب به جونم افتادم رنگم باز شده و گونه هام گل انداخته.

کمی که مو هام رو خشک شد بیبیگل برام بافتشون واز دوطرف کنارم انداخت عین زنا قجر. اشکان تو حیاط مشغول بازی و پریمه بعد شیر خوردنش دوباره خوابید انداختمش رو پام و ارام ارام تکانش میدهم که صدای جیغ اشکان اومد حتما بازم جونوری پیدا کرده که انقدر ذوق کرده. در باز شد و پرید تو میگوید: بابا اوفده.

حتما خیال کرده ولی کسی که جلوی در ایستاده خودش خیال نیست روم رو برمیگردونم. میگوید: قبلها سلام بلد بودی.

مریم: خودت میگی قبل وای رفته رفته با همنشینی با تو اینجوری شدم.

شاهرخ: بعد اینهمه وقت اومدم اینجوری استقبال میکنی؟

با پوزخند نگاهش میکنم: یادمون رفت گاوی گوسفندی قربونی کنیم شما ببخشید.

فقط با اشکان کار داره حتی نگاهی به پریمه نکرد و مدام به بچه اینبات میداد دلم به بچم سوخت چون دختره باهاش اینجوری برخورد میکنه مثل خیلی از دوروبریام که تو محلمون برای پسر داشتن میرفتن زن دیگه ای میگرفتن همه چی خاطریم هست واقعا ماها بدبختیم برای پسر قربانی میدن ولی برای دختر مشت ولگد.

طاقت نمیارم: اینم بچته ها سراغی نمیگیری مردست زندست.

شاهرخ: زنده بودنش از صداش مشخصه که اعصابم رو به هم میریزه خفش کن.

مریم: آگه ناراحتی میتونی بری کسی اصراری نداره بمونی.

شاهرخ: خونه تو مگه که ازت اجازه بگیرم تو اینجا مهمونی یادت رفته.

مریم: نه من صاحبخونم نه تو پس حرف نزن.

شاهرخ: من صاحب همه چیزم اینو بدون هرچی که بخوام بدست میارم اینجا رو به دوبرابر قیمتش میخرم چی خیال کردی هان.

مریم: با پول مردم "بله میتونی بخری."

شاهرخ: اونش به خودم مربوطه ولی محض اطلاعات من ارث خانوادگی مون بهم رسیده که انقدر پولدارم. جد مبارکم برامون گذاشته نه مثل بعضیها.

نباید جروبحت کنم که فایده نداره اخرش خودم خرد میشم نمیخوام جلوش گریه کنم بچه رو میزارم پایین. تو اشپزخونه برای خودم چایی میریزم میخوام

برم که به خودم نهیب میزنم که رسم مهمان نوازی نیست سه تا میریزم و میبرم بهم خیره شده. تو دلم به بیبیگل احسنت میگویم که انقدر خوشگلم کرده تا

چشم این دریاد.

شاهرخ: چه خبره به خودت رسیدی؟

مریم: قراره چه خبر باشه اونم از کی؟

شاهرخ: نگاهی به قدوبالام میکنه میدونم که اقا میخواد اذیتم کنه بی حرف مینشینم و چاییم رو میخورم دست از نگاه خیرش برنمیداره کلافه شدم میگویم: ادم

ندیدی؟

شاهرخ: ادم چرا ولی فرشته نه ندیدم.

پوزخندی میزنم: بهتره این حرفارو به کسی بزنی که زود خر شه نه من.

شاهرخ: اون موقع تو چه فرقی با بقیه خرها داری؟

مریم: من خر نیستم اقا. شما خودت چون خری فکر میکنی همه مثل خودت خرن دلیلش اینه.

قهقهه میزنه: حال این اقا خره دلش میخواد این فرشته خانوم رو ببوسه اشکالی داره.

اشکان رو میفرسته حیاط "میخواد کلافم کنه بلندمیشم تا برم حیاط با یه خیز بازوم رو گرفت: کجا عزیزم؟

پسش میزنم: برو کنار الان بیبیگل میاد.

شاهرخ: اون بیشتر از این حرفها میفهمه میدونه خیلی وقته ازهم دور بودیم نیاز به تنهایی داریم ولی تو نمیفهمی که من بعد چندمدت اومدم اینجا اینجوری

باهام رفتار میکنی.

فکری مثل برق از سرم گذشت باید حسابش رو برسم با لبخند میگویم: نه عزیزم میفهمم حالام میخوام که اجازه بدی که برم اب بخورم چون خیلی تشنمه.

با لحن میگوید: باشه ولی فقط برو اب بخور بیا چیزی هم نمیخواد به صورتت بزنی همین جوری هم خوشگلی.

پدری ازت درارم که کیف کنی هرچند خودم بیشتر عذاب میکشم رفتم اشپزخونه بدون اینکه طعمش رو حس کنم مقداری فلفل مالیدم رو لبام . به طرفش

میروم ورو پاهاش مینشینم :حالا دختره خوبی شدم نه؟

شاهرخ:اره الان خوبی همیشه اینجوری باشی خوبه.

تو دلم میگویم تا هربلایی دلت خواست سرم بیاری. میبوستم اولش متوجه نشد ولی بعدش مثل برق گرفته ها ازم جدا شد ورفت اشپزخونه "صدای اب میاد

داره اب میخوره فلفلش خیلی تنده حالا حالا ها اثرش نمیره.

میگویم:تند بود عزیزم .

برگشت ستم معلومه دیوانش کردم میگوید:نه تند نبود عزیزم.

به طرفم میاد ایندفعه لج کرده فکر اینجاش رو نکرده بودم چون نمیشد پیش بینیش کرد تمام لبم داره ازش خون میاد حالا چه حسی که فلفلم بره رو

زخمهام .

صورتم رو زیره اب میگیرم داره میخنده :خوب بود عزیزم نه.

بیبیگل با اشکان اومد تو از همون نگاه اول فهمید اوضاع قمر در عقربه "میانه داری میکنه :اقا چایی خوردین.

شاهرخ با لبخند میگوید:چقدر هم خوش طعم و خوش بو بود .

بیبیگل دوزارش نیافتاد میگوید:چایی صندوقی اقا "من بعد از این چایی میخرم.

شاهرخ قهقهه میزنه:اره بیبیگل بخر بخر.

بیبیگل با تعجب نگاهش میکنه وبا اشاره ازم میپرسه چی شده با اشاره جواب میدهم زده به سرش. شامش رو خورد وگفت:بعد کاراتون بیاید باهاتون حرف

دارم.

سریع وسایل رو جابجا میکنم وبا بیبیگل میرویم از پنجره به بیرون خیره شده هیچوقت ندیده بودم اینطور غرق بشه در فکروخیالاتش.

میگویم:چی کارمون داشتی .

شاهرخ نشست :قراره برای اخر هفته هر سه تاتون رو بفرستم برید.

مریم:کجا؟

شاهرخ:یادت رفته "باید برید ترکیه .

بیبیگل:اخه الان که ابا از اسیاب افتاده دیگه چرا اقا.

شاهرخ:هیچی تغییر نکرده منتظر فرصت مناسبن تا گیرم بندازن اگه شما اینجا باشید همه چی خراب میشه بهتره آماده باشید بچشم نکنید چون اصلا حوصله

ندارم. الانم میرم چون شبانه کسی نمیتونه چهارم رو تشخیص بده .

مقداری مدارک گذاشت رو فرش :اینها مدارک مورد نیازتونه وتوش پولم هست هرچند زیاد نیست یه موقع وسط راه گیرتون نندازن بخاطر پول این کسی

که داره میبرتون اشناست برادرش تو چنگ منه "بهش قول ازادی دادم هرچند قاچاق میکنن ولی چاره چیه ریشم گروه. وسایل زیاد برندارید .

بییگل:مادر با بچه کوچیک کجا بریم؟

شاهرخ:دستی به موهاش میکشه:منم تا الان به خاطر این بچه صبر کردم دیگه جا برای موندن ندارید.

شاهرخ:چه خبره وسایل برداشتن.

میدونم داره بهانه میگیره همه عصبانیتش رو سر من خالی کنه میگویم:من که وسایل برای خودم بجز سه دست لباس هیچی برداشتم وسایل بچه ها زیاده .

اوقع رفتن فقط اشکان رو که خواب بود بوسید وبدون حرف رفت.بییگل بخاطر من اسیر شده اخه من دست تنها با دوتا بچه کوچیک کجا بزارم برم اونم

کشور غریب تو هموطنام جایی ندارم چه برسه به اونجا.از لحاظ زبان مشکلی ندارم چون اصالتا ترک زبان هستیم میتونم گلیم رو از اب بکشم بیرون فقط

برای بییگل سخت میشه چون اهل شمال وزبان ترکی نمیدونه ومسئولیت همه چی روی دوش منه.مدام در این چندروز بییگل تو فکره ووقتی بچه ها خوابن

به یه گوشه خیره میشه ووقتی دلیل ناراحتیش رو میپرسم میگوید:چیزی نیست مادر جون .

کل وسایلمان یک چمدان با ساک دستیست که بیشتر لوازم بچه هاست تامن.امشب ساعت 8راه میافتیم بییگل رفت ته باغ به خیال خودش که من متوجه

نشم داره گریه میکنه به دل بزرگش حسرت میخورم خیلی دلش میخواست قبل رفتن یه سر بره سرقبرپدرومادرش دل منم داره پرمیکشه ولی از ترسم

نمیتونم بیرون برم واوهم قبر عزیزاش شهرستانه "براشون نماز خواندم تا خودمم به آرامش برسم غذای بچه ها رو دادم وهردوشون خوابن که شاهرخ اومد

وسایل رو جابجا کرد با اخمی بین ابروهاش نمیتونم حرف بزنم میدونم بشکه باروت نیاز به جرقه داره برای ترکیدن .

حرفی نمیزنه اشکان بغل بییگل وپریماهم بغل من نشستیم وراه افتادیم از ترس اینکه کسی پیدامون کنه خودش مارو تا کردستان میبره .تو ماشین کسی

حرف نمیزنه وهرکس در فکر خودش غرق شده .چون هوا تاریکه فقط نور ماشین روی جاده افتاده وهیچی معلوم نیست .بییگل خوابش برده چون دیشب

تا صبح نخواید خودمم همچنین ولی خواب به چشمم نیاد .

صدای پریماه درآمده شیر میخواد .شاهرخ:صداش رو قطع کن تا بقیه رو بیدار نکرده.

جوابش رو نمیدم وپریماه ساکت میشه جاشم عوض میکنم تا دیگه نق نزنه وبخوابه.شاهرخ سرعتش بالاست وسفت به صندلیم چسبیدم میگویم:ارومتر

شاهرخ با این سرعت تصادف میکنیم ها.

شاهرخ:باید قبل از صبح اونجا باشیم تا راحت ردتون کنه وگرنه باید تا شب صبر کنید نمیخوام وقت تلف شه.

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین رو نگه داشت وگفت:تا نگفتم پیاده نشید .مدام سرک میکشم تا جایی رو بینم شاهرخ به سمتی که چراغ کم سویی روشنه

میرود سایه یه نفر دیگه هم هست باهم انگار دارن حرف میزنن وشاهرخ به سمت ناشین برگشت وگفت:بییگلم بیدارکن وپیاده شید.

وقتی همگی از ماشین پیاده میشویم مردی جلویمان ایستاده وصورتش واضح نیست چون ریش تمام صورتش رو پوشونده ولی خیلی خوب فارسی حرف

میزنه .شاهرخ وسایل رو کنارمون گذاشت وگفت:به محض رسیدن به اسماعیل بگید بمن زنگ بزنه منتظرم.

اشکان رو از بییگل گرفت وبوسید واز برق چیزی که تو دستشه فهمیدم طلاست که انداخت به گردنش .ناراحتی از اینکه یه بارم به صورت پریماه نگاه

نکرده ولی در کمال ناباوری از م گرفتنش وبوسید به گردن اوهم زنجیر انداخت وگفت:مواظب هر جفتشون باش.

کمی از انها فاصله میگیرم ومیگوید:این برگه رو بگیر صیغه نامته واینم مدارک بچه ها این دفترچه هم برای بچه هاست که اگه اتفاقی برای من افتاد پشتوانه داشته باشن تو خارج هم هرچی داشتم فروختم وبراتون اونجا خونه خریدم تا اذیت نشید وشخصی به اسم اسماعیل خان رابط من باشماست که البته فقط من خبر از شما دارم .درضمن گوشتات رو خوب باز کن حق ازدواج نداری چون باید مواظب بچه ها باشی در غیر اینصورت از طریق وکیلیم بچه ها رو میگیرم وخودتم میندازم تو خیابونها "شک نکن که میتونم چه اینجا چه ترکیه "همیشه تو مشمت منی اینو فراموش نکن.

میگویم:چه خیری که شوهر باشی ازت دیدم که از یکی دیگه ببینم .من بچه هام رو با دنیا عوض نمیکنم درضمن همه مثل تو نیستن هرروز یه زن عوض کنن .من پایبندم اینم " تو فرو کن توی گوشت .

شاهرخ:این لحظه اخرم دست بردار از این زبون درازی حیف که مجبورم بزارم بری وگرنه من تو رو به عنوان کنیز خریدم حالام برو تا عصبانی نشدم.

تو لحظه اخر که میخواستیم سوار ماشین شیم ببیگل کنار گوشم گفت:ازش خداحافظی نمیکنی.

میگویم:خداحافظی کردم .

بیبیگل:زن و شوهر اینجوری خداحافظی میکنن برو بوسش کن مادر.بعدا حسرت امروز رو نخوری.

به ناچار نزدیکش رفتم میگوید:چیزی یادت رفت .

میگویم :نه ببیگل گفت ازت درست وحسابی خداحافظی کنم .حالا صورتت رو بیار پایین.

میخندد:خوب ببیگل رو بهانه میکنی ها ولی بیا اینم صورت.

گونه هاش رو میبوسم ومیگویم:خداحافظ با اینکه بهم خیلی ظلم کردی ولی من بخاطر بچه ها بخشیدمت .

بازوم رو گرفت:منم بخاطر بچه ها از این زبون تلخت میگزرم .واو هم منو بوسید "دلم گرفته ولی نمیزارم چشمای مناکم رو ببینه وبه ریشم بخنده .سریع سوار ماشین میشوم وراه میافته ببیگل براش دست تکان میدهد ولی من نه یعنی نمیخوام اشکام رو ببینه برای اخرین بار وقتی که ازش دور شدیم به عقب نگاه کردم ودیدم همچنان ایستاده .بیبیگل روش رو کرده اونمور تا راحت گریه کنم .

بعد از لحظاتی مرناشناس گفت:پیاده شید.

وقتی همگی پیاده شدیم کوهی رو نشانمون داد وگفت اونورش میشه ترکیه باید از اینجا بریم بالا .

صدایی گفت:خوشامدی شرکو خان.

اسم مرد پس شرکوست میگوید:اومدی ایرج .زود باید راه بیافتیم که وقت تنگه.از بس ماشینش داغون بود تمام بدنم درد گرفته بیچاره ببیگلم با اشکان

بیشتر اذیت شد ولی منو شرمنده خودش کرده حرفی نمیزنه اگه شخص دیگه ای بود کلی اه ونله میکرد

مرد نگاهی به ما کرد وبی حرف وسایل رو برداشت وشرکو هم اشکان رو بغل گرفت ومنم پریماه رو بستم پشتم تا راحت راه برم .مسیر اولش سخت نیست

ولی رفته رفته داره نفسمون رو میگیره بیچاره ببیگل وسط راه ایستاد ونفسی تازه کرد اشکام که بین راه بیدار شد با دیدن مرد که او را به پشتش بسته تازه

خوشش هم امد فکر کرده داره سواری میدهد .

مسیری که خیلی شبیه تنده جلومون قرار گرفت که شرکو گفت: اینجا رو باید تکی برویم .

اول ایرج خان میرود با وسایل وبعدهش با صلوات من میروم شرکو میگوید: به پایین نگاه نکن و مستقیم برو .

آخر راه کم سنگی از زیر پام سرخورد اگه ایرج خان دستم رو نگرفته بود قل میخوردم میرفتم پایین . صدای فریاد بیبیگل خاموش شد وقتی به مقصد رسیدم رنگ خودش پریده ولی بالین حال میاید مدام لبش تکان میخوره داره صلوات میفرسته . خداروشکر همگی سالم رد شدیم ونزدیک شب روز بعد وارد خاکشون شدیم . اون طرف هم مثل ایران ساکنان کوهستانهاشون کردهایشان هستن که به زبان خودشان حرف میزنن .

با رسیدن ما چند نفر دور آتش نشسته بودن وحرف میزدن که به محض دیدن ما حرفشان را قطع کردن وبما خیره شدن . لباسهای محلی پوشیده بودن ودورتادور کمرشون هم گلوله بسته بودن وهمه بلا استثنا سیبیل گذاشته بودن که حتما توشون نشانه مردانگیست . شرکو بلند گفت: اینم مهمانانمان .

همه بما دقیق شدن زیر نگاهشان ذوب میشوم مخصوصا که زنی بینشان نیست یکی از انها که جوانتر از بقیست میگوید: حکومتیا دنبال این جفله هان . شرکو با عصبانیت میگوید: دهنت رو ببند شرمان .

اوهم ساکت شد ولبخند از لبانش محو شد . شرکو خطاب بما گفت: ایرج وسایلتان رو میاره به خونه برید استراحت کنید که صبح عازم انکاراییم .

ایرج بدون حرف چمدانها رو برداشت وراه افتاد ماهم پشتش رفتیم که بیبیگل دیگه نتونست اشکان رو بغل کنه از دیروز هممون رو اذیت کرده چون مسیر بد بود ونیزاشتیمش زمین عصبانی شده بود مدام پیله میکرد چندبار خواستم تنبیه اش کنم که شرکو نداشت وبا خودش برد . شرکو امد واشکان رو که خواب بود بغل کرد وراه افتادیم بقیه رفتن تو من دم در اول پریماه رو گذاشتم زمین ورفتم جلوی در تا اشکان رو بگیرم شرکو داخل نیامد وقتی خواستم اشکان رو ازش بگیرم دیدم بهم خیره شده اخم کردم که باعث شد لبخندی به لب بیاره وبرود. بدم امد منظورش از لبخندی که بهم میزنه چیه همه افتادن از خستگی ولی من خوابم نبرد میترسیدم یه نفر بیاد تو من و بیبیگل با دوتا بچه چکار میتونستیم بکنیم دربرابر اینهمه مرد با تقه ای به در بلند شدم رفتم پشت در اهسته گفتم: بله؟

صدای خودش: این غذا رو بگیر بخور .

از ترسم درو باز نمیکنم با اینکه دلم داره از گشنگی ضعف میره میگویم: ممنون میل ندارم.

شرکو: من غذا رو میزارم پشت در برش دار. اینجا چون همه خستن صدای بچه اذیتشون میکنه بهتره بخوری تا سیرش کنی . درضمن نترس ما خودمون ناموس داریم میدونیم امانتداری از ناموس مردم یعنی چه.

کمی از اضطرابم کم کرد ولی رفعمش نکرد به محض شنیدن صدای پاش درو باز کردم غذا رو برداشتم . تخم مرغ با ماست ونون محلی از بوش به هوس افتادم کمی خوردم که اشکان بیدار شد فهمیدم گشنگشه چون به محض دیدن غذا نشست . براش لقمه گرفتم انگار از قحطی در رفته باشه میخوره "دور دهانش ماستی شده از بس خوشش اومده به محض سیر شدنش پریماه بیدارش شد سریع شیرش دادم تا صداش بیرون نره وبعد لحظاتی همگی خوابیدیم . نمیدونم چقدر گذشت که با تقه ای به در بلند شدیم ایندفعه بیبیگل سینی صبحانه رو گرفت وخوردم آماده شدیم هنوز افتاب نرزه شنیده بودم فعالن نه تا

این حد سرهم 3ساعتم نخوابیدن ولی همگی قبراق مشغول کارشون.

یکی از مردان گفت:بهتره ببریشون به موقع بیهوا بهمون حمله میکنن .

سریع راه افتادیم وبعداز ظهر رسیدیم به انکارا البته هیچی از محیط اطراف نفهمیدیم چون خواب بودیم به محض رسیدنمان مردی به استقبالمان آمد ودست شرکو رو فشرد وخطاب بکا با زبان ترکی گفت:خوش آمدید .

که به ترکی جوابش رو دادم بیچاره بیبیگل مونده چی بگه براش ترجمه میکنم لبخندی میزنه وبا سر تشکر میکنه لوازم رو که گذاشتیم داخل شرکو گفت:من دیگه ماموریتم تمام شد ولی اگه اون شوهرت برادرم رو ازاد نکنه .....با اشاره سر بهم فهماند که از ما استفاده میکنه وادامه داد :اگه به موقع کاری داشتین تو بازار محلی شخصی به اسم ولی خان هست اگه بگی با من کار دارید بهم خبر میده فعلا خداحافظ.

خیلی لفظ قلم ازش تشکر کردم که امگار خوشش نیامد ورفت.خونه جدیدمان دلبازه وفکر کنم خود شاهرخ عاشق دارو درخت که همه جاهایی که براشه پر از درخته ولی سبک خانش مثل روستایی هاست ومحل زندگیمان پر رفت و آمد وبازارها نزدیک خانست.

امروز به اتفاق بیبیگل وبچه ها میریم بازارشان انقدر برام جالب بود همه بساط کردن واز مغازه انچنانی خبر نیست منو بیبیگل از قسمت تره بارش خوشمون اومد مقداری ماهی دادیم برامون تمیز کردن با مقداری مواد دیگر خیریم وراه افتادیم اشکان به خوردنیها گیر داده ومجبورن مقداری برا شمیخرم اخه چون باز بودن میتراستم مریض شه اخه محیط اینجام کمی الودست بوی مرغ وماهی وسبزیجات همه چی خورده بهم .خیابان ما هم سبک ساخت خانه ها شبیه به همه ومردمش هم خوبن تو برخوردایی که داشتیم فهمیدم اتفاقا همسایه بقلی ما هم باهامون صمیمی شده اسمش سوداست وچهارتا بچه داره دو دختر ودوپسر .خودش هم خیلی خوب ومهربان وقتی ازمون پرسید کجا بودیم الان اینجا چکار میکنین گفتم شوهرم تاجر و والانم رفته سفر نمتونم به هیچکس ماهیتم رو لو بدم میتراستم برام مشکل ساز بشه هر صبح به خواسته خودم بچه هایش میامدن به حیاط ما وبازی میکردن پسرهایش با اشکان همسنن ولی دخترش بزرگترن هرچند شیر به شیر هستن .

پریماهم دیگه بزرگ شده وشکل خودش رو نشون داده بیبیگل وسودا میگن شبیه خودمه وانقدر دوشش دارن که نهایت نداره اوهم اخه بامزست وتوجه همه رو به خودش جلب میکنه از زیبایی.بهش یواش یواش غذا میدم تا بیافته به غذا "بیبیگل میگوید کمی موهایش رو کوتاه کنم تا تقویت شه ولی میخوام موهایش رو بلند کنم وبافم .

اسماعیل خان هم برامون سنگ تمام گذاشته وحواشش بهمون هست ومدام با شاگان بازی میکنه سودا میگه:زنش الان نزدیک یازده سال ازدواج کرده ابستن نشده وبا زور دعا وجادو جنبل مردرونکه داشته.

همیشه خبر همه همسایه ها رو از سودا داریم با اون موهای قرمز وصورت کک دار بامزست با اینکه تپله ولی خیلی زبله ومثل فرفره دور خودش میپیچه وعاشق فضولی وقتی از خبری سردرنیاره کلافه میشه وبه همه بند میکنه .

این اواخر از نگاه اسماعیل خان خوشم نیامد طوری نگاه میکنه که انگار خریداره "بهش رو نمیدهم وبه بهانه های مختلف از سرم بازش میکنم یا وقتی میاد بیبیگل رو میفرستم سراغش ولی پررو تر از این حرفاست وهردفعه به بهانه خبر مهم میاد پیشم که هیچکدوم هم مهم نیست چندبار درباره شاهرخ سوال

کردم خوشش نیامد و بحث رو عوض میکرد تا اینکه امروز گفتم: اسماعیل خان از شاهرخ خبری ندارید؟

ابروهاش رو درهم کشید: نه خبر ندارم خودش زنگ میزنه احوال شما رو میپرسه و قطع میکنه الان نزدیک سه ماه زنگ نزده .

با لبخند شیطننت بار میگوید: فکر کنم سرش گرم باشه خانوم. قهقهه ای هم میزنه و دندانهای نداشتش رو به نمایش میزازه هر وقت اینجوری میخنده حرصم درمیا د.

از این حرفش دلم گرفت بله دیگه با بودن فروغ دیگه سراغی از ما نمیگیره و پی خوشی خودش خطر رو هم که ما باشیم از خودش دور کرده ولی با اینحال جواب میدهم: من به شاهرخ اطمینان دارم و منتظرش میمونم.

دهن گشادش رو بست و با اخم گفت: فعلا خدا حافظ کار دارم باید برم.

بیبیگل وارد شد و گفت: گمونم گلوش پیشت گیر کرده مادر .

با حرص میگویم: غلط کرده مردک اشغال "از اون شاهرخ چه خبری دیدم که از این ببینم هر کدوم یه بچه میزارن تو دامنم و ولم میکنن.

بیبیگل: مادر این چه حرفیه میزنه شاهرخ به خاطر تو خودشو از دیدن بچه هاش محروم کرد بی انصافی نکن .

میگویم: حقیقت میگم ببیبیگل منو فرستاده کشور غریب اون موقع خودش با فروغ جونش خوشه منم ویلون سیلون این کشور غریب شدم .

بیبیگل: نه عزیزم اگه زنگ نزده حتما دلیل داشته در ضمن زود قضاوت نکن که بعدا پشیمون میشی.

مریم: ببیبیگل اخی چرا باید باور کنم با زنگ نزدنش این مردک رو پرو کرده میخواد از اب گل الود ماهی بگیره "ببینه ما مردیم یا زنده ایم .

بیبیگل سری تکان میدهد و میروید میدونه الان که عصبانیم هیچ حرفی رو قبول نخواهم کرد براساس قضاوت خودم جلو خواهم رفت . این هم یکی از خصوصیات اخلاقی منه که فکر کنم تا بحال باهاش آشنا شده باشید و چوب همین اخلاق رو هم خوردم چقدر مادرم گفت دنبال این برنامه ها نرو بیا اینم نتیجه اش منم با دوتا بچه تو دامنم.

هر روز که میگذره عصبانی تر میشم و به بچه ها پیله میکنم بیچاره ببیبیگل از جلوی چشمم دورشون میکنه تا مبادا کتکشون بزنم اخی از این طرف هم این اسماعیل خان پیله کرده و مدام میگه شاهرخ دیروز زنگ زد و با همسرش مسافرت هستن بخاطر همین نتونسته زنگ بزنه .

منم مثل اسپند رو اتیش مدام بالا و پایین میبرم ببیبیگل این مردک رو نفرین میکنه میگوید: با حرص خوردن چیزی درست نمیشه و دستت به شاهرخ نمیرسه اینجوری شیرتم خشک میشه.

پریماه دیگه جون گرفته میتونه بشینه و اصوات بی معنی از خودش ایجاد کنه . تا چشم گذاشتم یکسالشم شد و برایش با سودا تولد گرفتیم و کلی خوش گذشت . جدیداً فکری تمام ذهنم رو مشغول کرده و تا صبح بهش میانیدیشم . اسماعیل خان مابین صحبتهاش گفت: منم تو حسرت اولادم به زنی که بتونه برام یه پسر بیاره زندگیم رو پیاش میریزم . موقع ادای این کلمات مستقیم به چشمانم مینگرد مخصوصاً وقتی میگوید اون زن . منظورش منم خوب درک میکنم که داره زمینه چینی میکنه تا اصل حرفش رو بزنه . اخی منم تا کی بی سرو همسر بمونم و شاهرخم که اصلاً به یاد من نیست در ضمن انقدر بچه ها رو دوست داره که هر دفعه دست خالی نیامد و اشکانم بهش میگه عمو "خب چه بهتر که بالای سر اینها هم سایه پدر باشه ولی خودم میدونم منشا این فکر لج و لجبازی

با شاهرخ میخوام اذیتش کنم وبفهمه با شخص دیگری بودن چه مزه ای داره از این تفکراتم لیخندی میزنم .

بدون اینکه بخوام قبل آمدن اسماعیل خان روزهای خاصی میاد سرمیزنه به خودم میرسم واوهم با نگاه تحسین برانگیزش نظاره ام میکنه وداره با بچه ها بازی میکنه ولی چشمش به منه وهرجا برم با نگاهش تعقیب میکنه وبه بهانه های مختلف برام هدیه میاره کاری که شاهرخ هیچوقت انجام نداد حتی سره بدنیا اومدن بچه ها دریغ از یک هدیه. تازه همیشه خدا طلبکارم بود "بیبیگل هم مدام حواسش بماست ولبش رو میگزه .خدا شاهده از این مرد بدم میاد وقتی حتی نگاهم میکنه چندشم میشه چه برسه به اینکه بخوام زنش بشم حالم بد میشه ولی نمیدونم چرا شیطون رفته تو جلدم ودوست دارم اذیتش کنم البته شاید هم..... .

اسماعیل خان:امروز اومدم تا حرف اصلیم رو بزنم .

مریم:گوش میدم اسماعیل خان.

اسماعیل:حتما متوجه شدی که من زنم ابستن نمیشه وحسرت اولاد به دل دارم میخوام زن بگیرم.

مریم:خب مبارکه .

اسماعیل:ولی زنی که در نظر گرفتم باید قبول کنه.

سکوت میکنم تا ادامه حرفش رو بزنه همین موقع بیبیگل وارد اتاق شد وکنارم نشست میگویم:اسماعیل خان قصد تجدید فراش دارن.

بیبیگل میگوید:خب به سلامتی ما باید بریم خواستگاری.(با لحن تندى این کلمات رو ادا کرد).

اسماعیل :میخوام شما راضیش کنید.

بیبیگل نگاه بدی بهم کرد گفت:حالا کی هست ؟

اسماعیل :با اجازه شما مریم خانوم.

انقدر بی پروا گفت که شوکه شدم بیبیگل:ولی مریم شوهر داره.

اسماعیل با پوزخندی گفت:ایشون که خودشون مشغولن ودر ضمن صیغه ای بوده وتمام شده.

بیبیگل:حالا زن داره یا نداره به مریم مربوط میشه ومریم با این قضیه مخالفه وشما هم بهتره دنبال یه نفر دیگه باشید .

اسماعیل:بهتره مریم خانوم حرف بزنه.

مریم:باید فکر کنم وبعدا جوابتون رو میدم.

بیبیگل رنگش مثل لبو قرمز شده ودیگه حرفی نزد موقع بدرقه کردنش اسماعیل خان گفت:دفعه بعد باید دست پر بیام .

به محض برگشتنم بیبیگل اخم کرده فهمیدم شمشیر رو از رو بسته با حرص پریماه رو در اغوشم میگذازد ومیگوید:مریم تصمیمی نگیر که بعدا پشیمون بشی ؟

میگویم:بیبیگل چیزی نشده که شما اینجوری مثل اسپند رو آتیش شدی یه پیشنهادی داد شما چقدر جدی گرفتیش.ولبخند میزنم تا رد گم کنم.

بییگل: من تو این چندسال خوب شناختم مثل مادرت "سعی نکن منو گول بزنی از چشمت میخونم که قصد چکاری داری ولی بدون این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست از شاهرخ خبری نداریم که بفهمه چه دسته گلی به اب دادی. در ضمن منم از این خونه میرم چون دیگه بی سروسامون نیستی ومنم برمیگردم ایران.

با بهت بهش مینگرم تابحال هیچوقت بییگل رو انقدر جدی ندیده بودم میگویم: جدی نمیگی بییگل؟

بییگل به سمت ساکش رفت: نه مادر کاملا جدیم وهمین امروز میرم انقدر که از وجنات ایشون معلومه اتیشش هم تنده وهمین چندروزه عقدت میکنه.

مریم: بییگل اگه بخوام کسی نمیتونه مانع بشه ولی بدونید به خاطر همون شازده از این جنس بیزارم مخصوصا این یکی که مثل اون شاهرخ خیانتکاره وداره تجدیدفراش میکنه اونم بخاطر بچه ولی میدونیم این حرفا بهونست یه مدت هم که با من باشه دلش رو میزنم وولم میکنه میره با یه بچه تو بغل من. ولی ازت انتظار نداشتم بییگل بخاطر شاهرخ منو بفروشی یعنی الان که اینجایی به خواست اونه ومن هیچ اهمیتی برات ندارم.

گوشه اتاق کز میکنم بییگل لبهایش رو میفشاره همیشه وقتی بخواد حرفی بزنه ولی مانعی جلوش باشه اینکارو انجام میده.

بییگل: نه مادر جون من بخاطر پول اقا اینجا نیستم به خواست قلب خودم اینجام انقدر برام عزیز بودی که از خاکم دست کشیدم اسیر اینجا شدم ولی نمیخوام اشتباه کنی چقدر تا ان چوب تصمیمهای اشتباهت رو خوردی هان "دوست ندارم پشیمون بشی اخی به چه زبونی بگم تا باور کنی اخی دختره کله شق.

حرفی نمزنم اوهم تنهاتیم میگذارد تا با خودم کنار بیام این ارزو رو دارم شاهرخ بیاد و منو با این مرد بینه اونم همسر قانونی که هیچکاری از دستش برنمیداد وای خیلی جالب میشه ولی بییگل راست میگه تا الانم با لجبازی پیش رفتم به اینجا رسیدم.

اسماعیل خان سه روزی پیداش نشد ولی در روز چهارم با دست پر امد بدون حرف بقچه ای رو پیش روم قرار داد چندتا النگو وگردنبند با پارچه های خیلی زیبا که از لمسش غرق لذت میشم معلومه ابریشم خالص و برای بچه ها اسباب بازی. بقچه رو میندم وکنار خودش قرار میدم میگویم: من فکرامو کردم من وشما به درد هم نمیخوریم در ضمن من نمیتونم به مرد زن دار بروم وبشوم هوی زنش خدارو خوش نیامد. اسماعیل دستی به سبیلش میکشه ومیگوید: اگه مشکل اینه که حلش میکنم.

منتظر نگاهش میکنم: همه میدونن اجاقش کوره راحت طلاقش میدم در ضمن من میتونم چهارتا زنم بگیرم این حقه منه.

دوست دارم بلندشم خرخرش رو بجوم مردک اشغال چه راحت حرف میزنه به اینجا که میرسه همه دنباله رو سنت پیغمبر میشن ولی به حرفاش عمل نمیکنن با عصبانیت میگویم: لطفا از این خونه برید بیرون ووقتی بهتون نیاز داشتم براتون پیغام میفرستم.

با عصبانیت بلند میشه: اراده کنم صدتا زن برام صف میکشن نوبرش رو آورده تا زیاده زن.

رفت ومحکم هم درو پشت سرش بست طوری که زمین لرزید بییگل با خنده در اغوشم گرفت: وقتی شاهرخ بیاد میفهمی اگه بهش جواب مثبت میدادی تا آخر عمر حسرت میخوردی.

با چنر روزی که گذشت اسماعیل با توپ پر امد: اقا دیگه برام پول نمیفرسته چندیم ماه منم تالان از جیب خودم خرج کردم.

بعد لیست بلند بالایی رو نشان داد: اینها همه پولایی که خرج کردم اگه الان میدید که هیچ در غیر اینصورت ..... .

مریم: در غیر اینصورت چی ؟

اسماعیل: مجبورم این خونه رو بردارم ما بقیشم بهتون پول بدم تا فردا وقت داری جواب بدین.

وقتی قضیه رو ببیگل فهمید: غلط کرده مردک شاهرخ به اندازه کافی براش پول گذاشته نمیتونه کاری کنه.

با این حرفا کمی دلم اروم گرفت. اقبال من همیشه سیاه بوده اسماعیل امد: خب چی شد؟

مریم: قراره چی بشه ما از کجا بفهمیم شما راست میگید؟

اسماعیل: برو حاضر شو بریم بانک تا خودت ببینی.

بچه ها رو پیش سودا میگذارم وبا ببیگل میرویم متصدی اعلام کرد این حساب مسدود شده. اونم نزدیک سه ماه .

با گیجی راه میافتیم شاهرخ به فکر بچه هاش نیست اونکه لاقلا از اشکان نمیتونست دل بکنه حالا پریماه رو هیچی از دختر خوشش نیاد. ببیگل از من بدتر

نگرانه رنگ هردویمان پریده واسماعیل: خب دیدید باور تون شد. منم سر گنج نشستم وپولم رو میخوام.

با صدای ضعیفی میگویم: چند روز وقت بدید شاید تونستیم جورش کنیم.

اسماعیل با پوزخند میگوید: شما دوتا زن چجوری میخوااید اینهمه پول رو جور کنید بهتره تو این چند روز وسایلتون رو جمع کنید تا شکایت نکردم.

من که تو کشور خودم حقم رو نمیدن چه برسه به این کشور بیگانه اگه شکایت کنه قانون طرف او رو میگیره مخصوصا اگه بفهمن مدارکم هم قلابی معلوم

نیست چه بلایی سرمون میاد. موقع رفتن وقتی میخواست درو ببندید: من رو حرفم هستم هنوز میتونم صبر کنم.

درو محکم به رویش میندوم میخواد منو تو عمل انجام شده قرار بده تا صبح خوابمون نبرد ببیگل تا خود صبح مدام غلت میخورد. وسایل رو جمع کردیم تا با

پلیس سراغمون نیامده ومقداری پول هم بهمون داد که نصف اون مبلغ موردنظر بود به اصرار سودا چندروزی مهمان خانه شان شدیم تا خاکی به سرمان

بریزیم ولی دیشب موقع خواب صدای شوهر سودا رو شنیدم: من باید تا بوق سگ جون بکنم تو بریزی تو شکم این مهمونات کی میخوان برن.

سودا: هیس چه خبریه ابروم رفت جایی ندارن برن میگی بیرونشون کنم .

شوهرش: فردا پیام ببینم اینجان تو هم با اینها میری بیرون .

جگرم اتیش گرفت تا بحال انقدر خرد نشده بودم فردا هر طور شده از اینجا میروم حتی شده تو خیابان بمونم. اخه خیابونم باشم پلیس میگیرتم انقدر فکر

کردم تا یاد شرکو افتادم موقع رفتن بهم گفت اگه باهاش کار داشتیم پیش ولی خان بروم. همین یه جرقه ای شد کمی خوابیدم با طلوع خورشید سریع بلند

شدم وبچه ها رو به ببیگل سپردم بسوی بازار میروم همیشه از صبح زود باز هستن .

از اولین نفری که سر راهم قرار گرفت پرسیدم: ببخشید اقا ولی خان رو میشناسید.

نگاهی به سرتاپام کرد وبا دست به جایی اشاره کرد: اونجاست .

به مغازه موردنظر رفتم وگفتم: سلام من با ولی خان کار دارم.

مرد صاحب مغازه با بدبینی نگاهم کرد و گفت: همچین کسی رو نداریم.

با خواهش میگویم: اقا تو رو خدا کارش دارم.

همچنان مسر میگوید: گفتم نداریم برو بیرون مزاحم نشو.

اشکام روون شده میگویم: بخدا فقط میخوام پیغامی رو برام برسونه به شرکو خان همین.

مشکوک نگاهم میکنه و بلند یمشه برون رو دید میزنه میگوید: کی بهت گفته من میتونم پیغامت رو برسونم .

میگویم: خودش گفت بخدا. جایی ندارم برم با دوتا بچه "فقط بهش اطلاع بدید که معرف من سرهنگ بوده خودش یادش میاد.

میگوید: حالا برو تا ببینم چی میشه .

به التماس میافتم: اقا تو رو جون هرکی دوست داری بهش خبر بده چند روزه مهمون کسی هستیم ولی اونم دیگه بیرونم کرده خدا از اون اسماعیل نگذره

که مارو به این وضع انداخت .

مرد: از کجا باور کنم؟

مریم: بگید مریم گفت اسماعیل خان خونه رو بالا کشید والان خونه سودا همسایه کناریمون هستیم. اهان بگید برادرش رو سرهنگ ازاد کرد اینو بگید حتما

میفهمه .

مرد: شوان رو میگی؟

مریم: اسمش رو نمیدونم ولی میدونم برادری داره که به جرم قاچاق گرفته بودنش .

مرد: باشه خبر میدم بهتره دیگه بری.

مریم: کی پیام خبری بگیرم.

مرد: خودش میاد سراغت همین امروز بهتره بری تا کسی شک نکرده.

با خنده از مغازش اومدم بیرون چقدر دعاش کردم . بیچاره سودا کلافست و عصبانیتش رو سر بچه هاش خالی میکنه وقتی خبر رفتنمان رو دادم برقی از

خوشحالی توی چشماش دیدم ولی سریع جایش رو به هاله ای از غم داد وبا اشک ازمون خواست بمانیم .

بعد از ظهر در زدن رنگ هممون پرید حدس زدیم شوهر سوداست ولی در کمال تعجب شرکو رو دیدم. تا بحال از دیدن هیچکی انقدر خوشحال نشده بودم

به محض آمدن کمی براش توضیح دادم و گفتم: الان میرم حقش رو میزارم کف دستش .

میگویم: اینجوری تو در دسر میافتم .

از سودا و بچه ها خداحافظی کردیم اشکان که تا کجا گریه کرد ولی پریماه هنوز عقلش نمیرسه . سوار ماشینش شدیم و برگشتیم همون جای قبلی وقتی

ازش پرسیدم خبری از شاهرخ داره اخماش رو درهم کشید .

میگویم: دلم شور میزنه غیبش زده و هیچ خبری ازش نداریم .

شرکو: بهتره منتظرش نباشید.

بند دلم پاره شد میگویم: یعنی چی؟

شرکو:.....

شرکو: خبرش اومده که گرفتنش.

با هراس میگویم: کیا گرفتنش؟

شرکو: خب حکومتیا دیگه. البته منم از بچه ها شنیدم دقیق خبر ندارم. ولی اونجور که شنیدم یه چندوقتی میشه گرفتنش و خوب میدونی ادمایی این چینی رو تیرباران میکنن تا گند مسائل درنیاد.....

دیگه چیزی نمیفهمم چون دنیا داره دوره سرم میچرخه و فقط صدایی دادویداد میشنوم و کلا صداها برام قطع میشه. با پاشیده شدن ابی به صورتم به هوش امدم اولش همه چی برام گنگه و دلیل بیهوش شدنم رو نفهمیدم ولی با چشمای سرخ بیبیگل همه چی به خاطر اومد. از ته دل میگیرم بچه های بی پدرم رو دراغوشم میگیرم مخصوصا اشکان رو که انگار شاهرخ داره نگام میکنه. بیچاره بچم ماتش برده و بهم خیره شده بیبیگل هم نمیتونه ارومم کنه چون خودش حال درستی نداره هرچی یاشه از بچگی بزرگش کرده و شاهد قدکشیدنش بوده "منی که فقط چندساله باهاشم اینجوری بهم ریختم چه برسه به او. اخه موقعیت منم فرق میکنه با دوتا بچه اونم با سابقه سیاسی که از کشورم رونده شدن الانم که تو کشور غریبم " ناله های بیبیگل از زمین تا آسمون توفیر داره من ضجه بچه هامم بزنم اخه دست تنها چه آینده ای میتونم براشون فراهم کنم. همیشه از فقر بیزار بودم ولی بازم به سراغم اومد نه تجصیلاتی دارم نه کاری بدم اینهاست که منو دیوانه کرده دل خودم به درک بره این بچه ها از من بوجود آمدن فردا میگن برام چیکار کردی به چشم قاتل نگام میکنن که باعث مرگ پدرشون شدم.

شرکو هم کمی باهامون حرف زد وقتی دید فایده نداره رفت و مارو تنها گذاشت تا به درد خودمون بمیریم. شب وقتی همه خوابیدن "خواب دیدم شاهرخ تو سیاه چاله تمام بدنش خون الود و کبود وقتی به صورتش نگاه کردم حتی نتونستم به چشمش نگاه کنم از بس متورم بود حالا تو این هاگیرواگیر کمی دلم خنک شد که جلوی چشمش اردشیر منو کتک میزد و اوهم سیگار میکشید خب دیت خودم نیست هرکس دیگه ای هم جای من بود این حال بهش دست میداد. دیدم هر لحظه دارم ازش دور میشم و فقط ناله شاهرخ که میگوید: کم..... کم.. کم کم کن مریم. ویه دفعه صدای گلوله امد و صدای شاهرخ قطع شد.

با جیغ از خواب پا شدم بیبیگل هول کرده: چی شده مادر "طوری شد؟

با گریه خوابم را برآش تعریف میکنم اوهم در سکوت به حرفام گوش میده و پشتم رو نوازش میده به محض ساکت شدنم میگوید: منم به دلم افتاده زندست مادر نمیدونم چرا؟

اشکام رو پاک میکنم: یعنی تو هم بیبیگل "میگی چیکار کنیم؟

بیبیگل سری از روی ندانستن تکان داد: چکاری از دستمون برمیاد با این دتا بچه.

ارام زیر لب میگویم: من میرم ..... باید برم .

بیبیگل هراسان نگاهم میکنه : کجا مادر جون؟

میگویم: من نمیتونم اینجا بمونم " اگه شاهرخم مرده باشه باید مطمئن بشم وگرنه تا اخر عمرم نمیتونم دراین شبه زندگی کنم از کجا معلوم این شرکو

درست شنیده باشه . بهم حق بده بیبیگل.

بیبیگل: اخی چی بگم مادر این دوتا طفل معصوم چی؟

تو با بچه ها اینجا بمونید تا من سری برم سری بزمن و خبرهای واقعی رو بشنوم.

برای اینکه بیبیگل زیر دلم رو خالی نکنه زود از جا بلند میشم و بسوی چادری که شرکو رو میشه توش پیدا کرد میروم.

مریم: آقای شرکو..... شرکو.

شرکو سرش رو از چادر بیرون کرد : ها... بله؟

میگویم: میخوام باهات حرف بزمن.

پوتینهاش رو پوشید اومد بیرون واتشی روشن کرد و کتری سیا سوختش رو روی حرارت گذاشت میگوید: گوشم با تو بگو.

بدون مقدمه چینی میگویم: من میخوام برم ایران.

با تعجب نگام کرد و گفت: زده به سرت دختر جون.

میگویم: پولش رو هم بهت میدم هرچند اندازه پولی که شاهرخ بهت داد نیست .

شرکو: دیوونگی منم تو خطر میافتم.

میگویم: فقط اگه یه نقشه کامل برام بکشی خودم میرم لازم نیست تو بیایی.

شرکو با لبخند میگوید: اولی زنه جیگر داری که تنها اونم دست خالی میخوایی بزنی به کوه و کمر.

با جدیت در چشمانش خیره میشوم: من از هیچی نمیترسم.

شرکو: گیر این حکومتها نیافتادی داری این حرفم میزنی .

میگویم: اتفاقا چندماه مهمانشون بودم و ضرب شستشون رو خوب تجربه کردم پس ترسی نیمونه .

دستام رو بهش نشان میدهم جای چندتا ناخنم خالیست و همچنین چندجای سوختگی سیگار رو هم نشان میدهم: اینها هم یادگاریشونه بهتره منو نترسونی.

با بهت بهم خیره شده: سرهنگ نگفته بود که گرفتنت فکر کردم فقط دنبالتن .

میگویم: حالا چی میتونی کمک کنی یا نه باید فکر دیگه ای بکنم.

شرکو: بهم وقت بده .

میگویم: زود جواب بده چون میترسم دیرشه .

وقتی ازش دور شدم دیدم هنوز به آتش خیره شده و عمیقاً به فکر فرو رفته. به چادر خودمان میروم حوصله اونجا سروصدای بچه هارو هم ندارم کمی در اطراف قدم میزنم از یه طرف کوه های که فکر میکنم مرز ایران باشه و بقیه جاها هم تا چشم کار میکنه و یروونی. همه جبهه برهوت فقط چندتا بته هست که برای آتیش ازش استفاده میکنن ولی اسمونش دلگیره هوا گرفتست و مثل دل من خیال باریدن داره اما بغض کرده یعنی چیزی مانع شکستن این بغضه. عواقب کارم مدام میاد جلوی چشمم اگه بگیرم یا به دست ادمای ..... این افکارو کنار میزنم تا روی هدفم متمرکز باشم اون ریسک کرد و منو نجات داد حالا نوبت منه وارد میدان بشم.

تا شب خبری از شرکو نشد البته اگه هم نمیومد من خودم میرفتم حالا هرطور شده باید از این کار سردرپیاریم شاهرخ ادمی نیست که انقدر راحت تو هچل بیافته و سرش بره بالای دار. اون هفت خط رو من میشناسم هرچی باشه هم زنش بودم هم مادر بچه هاش هرچند منم نتونستم کارهاش رو پیش بینی کنم. شب بعد از خوردن شام که نون تازه با مرخ رو آتیش سرخ شده بود شرکو اومد سراغم بخاطر اینکه راحت باشیم کنار آتیش نشستیم.

شرکو: میخوای چی بفهمی از سرهنگ اون مرده؟

مریم: باید بفهمم چی شده در ضمن اینا همش خبرای رسیده به شماس و درست و غلط بودنش رو نمیدونیم من باید مطمئن بشم و دلیل لو رفتنش رو هم بدونم. فردا این بچه ها منو شمامت میکنن که چرا از پدرشون خبری نگرفتم.

شرکو: حالا فرض کن مرده باشه و بفهمی کی باعث مرگش شده میخوایی چیکار کنی یعنی چکاری ازت برمیاد که انجام بدی.

مریم: خیلی کارا ازم برمیاد به این زن بودنم نگاه نکن جیگر شیر دارم واز هیچی نمیتورسم درضمن من دلم گواهی میده شاهرخ زندست.

شرکو: بعد اینکه حالا باعث وبانیش رو پیدا کردی و کشتیش چی نصیبت میشه هان تو بچه داری باید به فکر اونها هم باشی.

مریم: من جوونیم سر همین کارام رفت پس بقیش مهم نیست "دلیل اصلی رفتنم همین بچه هان لالقل بتونم پولای شاهرخ رو زنده کنم وگرنه باید بمیریم از گشنگی لابد تا کی هم میتونیم اینجا واونجا باشیم بالاخره سرپناه میخوایم یا نه آینده داریم یا نه؟

شرکو که عمیقاً تو فکر بود بعد از کمی مکث گفت: من میتونم کمکت کنم همینجاها زندگی کنی ولی از رفتن باید منصرف بشی فهمیدی؟

مریم: ممنونم نمیخوام زیر منت باشم.

شرکو: منتی نیست در ضمن همسر من چند سال پیش سر زایمان مرد. من میتونم تو رو عقدت کنم.

سریع ایستادم: پس همه ی این حرفا برای این بود که حرف اصلیت رو بزنی نه اقا من نمیخوام شوهر کنم اگه میخواستم میرفتم به همون اسماعیل خان که از تو هم وضعیتش بهتر بود. من همین الان با بچه ها میریم.

شرکو هم بلند شد: منظور منو بد برداشت کردی.

مریم: من حرفی برای گفتن ندارم چیزی رو که باید میشنیدم شنیدم.

به را افتادم از پشت امد و بازوم رو گرفت: الحق لجبازی.

بازوم رو بیرون کشیدم: به من دست نزن.

شرکو: بهتره گوش کنی چون دیگه تکرار نمیکنم من عین بعضی مردا نیستم ناز زن رو بکشم زنم هم هیچوقت ابراز محبت منو ندید پس بهتره ناز وادا برای من نیایی "میخوام بگم شوهرت میشم تا منتهی برات نباشه مردای دیگه باهات کاری نداشته باشن سایه سرم بالای سرت باشه حالا هر جور میخوایی یا زن من میشی و فکر رفتن رو از سرت بیرون میکنی یا میبرمت و تا آخرشم باهات هستم .

کمی از عصبانیت کم شد و نرم شدم و گفتم: مرد باش فقط منو برسون اونور مرض بقیش دیگه با خودم .

شرکو: بهتره بری حاضرشی تا قبل طلوع افتاب بریم.

راه میافتم از مردانگشی خوشم اومد ولی بین راه میگویم: من با پریمه چکار کنم .

شرکو: میدیش به عروس ننه زینب تا بهش شیر بده مواظبش باشه.

سریع پیش بییگل میروم و میگویم: بییگل رفتنی شدم.

بییگل با اینکه زبونش گفت: باشه مادر به سلامت بری . میدونم ته دلش ناراحته داره فکر میکنه اگه منم برم برنگردم میخواد چیکار کنه.

بچه ها خوابیدن و من تا دمدمای صبح بیدار بودم . دوباره حس ترس سرتاسر وجودم رو دربر گرفت طوری که جای ناخن های کشیده شدم هم با اینکه زمان زیادی از اوم موقع میگذره به سوزش افتاده ایندفعه دارم با پای خودم دارم میرم تو باتلاق که راه نجاتی نداره یعنی دیگه شاهرخ نیست که کمک کنه . ودانم الوده میشه و دیگه روی نگاه کردن به هیچکس را نخواهم داشت ضربان قلبم افزایش پیدا کرده هنوزم چهره اردشیر با جزئیات خاطر هست یه لحظه انگار تو رویاهام جون گرفت و کنارم احساسش کردم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم لبخندی گوشه لباشه و همین طور نگاهم میکنه ولی لحظه ای بعد از نظرم محو شد .

صبح با صدای شرکو امدم بیرون گفت: بهتره آماده شی وقتی افتاب طلوع کرد راه میافتم در ضمن بقیه رو هم بیدار کن تا ببرمتون پیش ننه زینب اینجا جاشون امن نیست.

بچه ها رو آماده کردم و راه افتادیم ماشینش داره از بین میره ولی با اینحال فعلا کار راه انداز هست . به محض رسیدن پیرزنی داشت وضو میگرفت لب چاهشون "مرغ و خروسها هم صداشون همه جارو پر کرده بود با ترمز ماشین متوجه ما شد و بطرفمان امد وقتی از نزدیک دیدمش باید سنش زیاد باشه ولی سر حاله و تندهم راه میره ولی چین و چروکهای صورتش خبر از زندگی سخت میدهد که پشت سر گذاشته.

شرکو گفت: سلام ننه زینب .

اوهم با نگاهی دقیق سرتاپای مارا میکاود و میگوید: علیک سلام ننه اینن مهمانانمان.

شرکو: اره مادر بهتره بریم تو.

با تعارفش پشت سرش راه میافتم و وارد خانه میشویم همه وسایل با اینکه کنه هستن ولی تمیزن و از سلیقه صاحبخانه حکایت داره . ننه زینب با سینی صبحانه وارد شد و جلویمان گذاشت بچه ها خواب بودن فقط ماسه تا صبحانه خوردیم و او تماشایمان کرد .

ننه زینب: خب میخوایی بری پی شوهرت.

میگویم:بله باید مطمئن بشم مرده یا زنده است.

ننه زینب:میدونی چی تو انتظارت هان اماده ای.

میگویم:بله قبلا هم تجربه داشتم پس از هیچی نمیتسم.

ننه زینب:خب خوبه خوبه "بهت میاد شیرزن باشی از چشات مشخصه من مواظب بچه هات هستم اگه امدی که خب میبریشون ولی اگه نیامدی مثل بچه های

خودم بزرگشون میکنم همه دلیر و بزرگوار .ترست نباشه عین شیر به دندان میکشمشون بلندشید برید به سلامت.

از حرف زدنش فهمیدم باید ادم رکی باشه "بیبیگل کنار نشسته فقط نگاهمون میکنه میرم بغلش میکنم بدون حرف بچه ها رو میبوسم ووسایلی رو که از

قبل اماده کردم برمیدارم.

ننه زینب :با این لباسا میخوایی بری؟

با تعجب نگاهی به خودم میکنم و میگویم:بله ایرادی داره.

ننه زینب:صبر کن الان میام.

رفت به اتاق پستی وبا لباسی بیرون امد وگفت:بهتره اینو بپوشی اینجوری راحت از کوه کمر بالا میری.

لباس رو پوشیدم به محض دیدنم اهی سوزناک کشید و گفت:یاد جوونی هام افتادم خیلی زود به خودش مسلط شد وگفت :خیر پیش.

از زیر قران رد شدیم وراه افتادیم دیگه چیزی به طلوع افتاب نمانده موقع رفتن نگاهی به پریماه کردم بیشتر نگران او هستم چون کوچکتره واینکه دختره

میتسم آینده ای مثل من در انتظارش باشه ولی اشکان پسره ومیتونه گلیم خودش رو از اب بیرون بکشه.

به کوه زدیم هردو سکوت کرده فقط پیش میرویم ننه زینب راست میگفت لباس محلیشون البته مردانست وتوش راحت دست و پام رو نمیگیره .

افتاب وسط آسمان بود کمی استراحت کردیم ومقداری غذای همراهان رو خوردیم میپرسم:ننه زینب گذشته سختی داشته درسته.

شرکو:اره خیلی سخت با همین لباسی که تنه تو میرفت همراه شوهرش میجنگید دوتا از پسرش هم شهید شدن وشوهرشم دق کرد و مرد "الان با تنها پسر

باقی ماندش با عروسش زندگی میکنه پسرشم تو شهر کار میکنه براشون خرجی میفرسته به عمرم شیرزنی مثل او ندیدم همچنین بهتفنگ دست میگیره که

وسط هدف رو سوراخ میکنه .

بازم راه میافتیم با به شب خوردنمون نمایستیم وشرکو با ستاره ها مسیر رو میشناسه از بودن باهاش احساس امنیت میکنم وترسی به دل راه نمیدهم حتی

برای یکبارم مستقیم به چشمانم نگاه نمیکنه ومدام به زمین خیره میشه .

نمیدونید وقتی شرکو گفت وارد ایران شدیم چه حسی داشتم غیرقابل توصیف کمی از خاک رو برداشتم و بوسیدم .خدارو شکر در طی مسیر مشکلی برامون

پیش نیومد اینم از کاردانی شرکو سرچشمه میگرفت انقدر مسیر رو خوب میشناخت که چشم بسته هم ادامه میداد.

شب شد که رسیدیم ایندفعه کمی مسیر طولانی تر شد برای انیت خودمان ولی ارزش داشت.شب رو استراحت کردیم از اشنایان شرکو لباسی گرفتیم من با

چادر وشرکو با پیرهن استین بند وشلوار راسته خیلی عوض شده مخصوصا با ریشهای تراشیدش انگار جوان 25سالست تازه چهره اصلیش رو میبینم خیلی با

جذبست. ابروهای صاف ولی پرپشت که تا کنار شقیقش ادامه داره چشمانی که تنفر ازش پیداست بینی عقابی و لبانی شفت شده با فکی منقبض شده که نشانه جدیتش میباشد. سئار اتوبوس شدم بسوی تهران تو مسیر حتی نمیتوانم چادرم را به لحظه کنار بگیرم از دست کمک راننده که همه خانمها رو زیر نظر داشت وقتی برای کمی باد زدن چادرم کنار رفت با اون چشمای تیزش صورتم رو کاوید و شرکو کنار گوشم گفت: بهتره گرما رو به نگاهای این هرزه ترجیح بدی.

تا خود تهران فقط یک چشمم پیدا بود شرکو هم زیر لب ب خودش حرف میزد البته فکر کنم به کمک راننده ناسزا میگفت اخه اینجا جای درگیری نیست . به محض رسیدن گفتم: حالا کجا بریم ؟

شرکو: من اشنا دارم تو خیالت نباشه.

ماشینی گرفت و راه افتادیم و طرفای همون جنوب تهران پیاده شدم دلم برای حال و هوای این منطقه تنگ شده هرچی نباشه 16 سال از عمرم در اینجا گذراندم. خودش کلید داشت و وارد خانه شدم هیچکس نیست .

میگویم: من میرم پی روزنامه های ماه های قبل .

میگوید: تو به فکر شام باش من میرم پیدا میکنم.

رفت از لحن حرف زدنش خوشم نیامد همیشه امر میکنه برای شام به چیزی سرهم کردم اخه وسایل بخصوصی نداشت. نزدیک 10 شب برگشت با چندتا روزنامه در دستش میگوید: به زور پیدا کردم وقتی میبینی نیاز داری چندبرابر حساب میکنی.

روزنامه ها رو زمین پهن کردم و مشغول مطالعه شدم چندروز پشت سرهم تیتتر مطالب به شاهرخ اختصاص داشت و آخرین روزنامه خبر تیرباران او را نوشته که مربوط به یک هفته پیش است.

از اسمی که به عنوان شاهد ذکر شده چشمم چهارتا میشود :

سرهنگ رضا امیری .

وای مگه این نمرده بود پس اسمش اینجا چکار میکنه ادامه مطلب را میخوان :

در پی شهادت سرهنگ امیری که از رابطه سرهنگ معین الملک با مریم راستین "خرابکار در پی تعقیب و همچنین شهادت فروغ معین الملک حکم دادگاه محرض شده وبا پیگیریهای تیمسار امانی از دست داشتن سرهنگ معین الملک در خرابکاریها حکایت دارد و در پشت صحنه از گروه حمایت میکرده و در برنامه هایشان ترورهای شخصیتان اول حکومت را در سر داشتن که با تلاش امانی این گروه منحل شد و سرهنگ به دلیل خیانت و اقدام علیه امنیت ملی به تیرباران محکوم شد که این حکم در 55/07/01 اجرا خواهد شد.

بیحال شدم یعنی تا 25 روز دیگه حکم اجرا خواهد شد. به مطالب قبل برمیگردم و دنبال سرنخی از این ملعون میگردم این خبر برای 55/5/25 انتشار داده شده. که حکایت از زخمی شدن امیری و شهادتش درباره شاهرخه که کل مطلب این را میگفت: که با فهمیدن رابطه سرهنگ و مریم راستین ایشان قصد جان مرا داشتن و بهم تیراندازی کردن و گروه رو از محل موردنظر فراری دادن تا نتوان علیه ایشان مدارکی را جمع کرد..... و بنده با تلاشهای تیمسار امانی

از جنایتهای این فرد پرده برداشتیم .....و در آخر به عنوان پاداش ایشان از سمت افسری به سرهنگی ارتقا پیدا کردن وجانشین سرهنگ معین الملک شدن.

خون خونم رو میخوره.

خب امیری سرهنگ شد و به ارزوهای دوردستش دست پیدا کرد این شیرینی رو به کامش تلخ میکنم خواهیم دید ولی به موضوعی فکرم رو خیلی به خودش مشغول کرده چرا فروغ علیه شاهرخ شهادت داده مگه ادم با شوهرش همچین کاری رو انجام میده این وسط باید به مسائلی وجود داشته باشه که من ازش بی اطلاع ..صدای شرکو رشته افکارم رو میبره :شام نمیخوری؟

میگویم:نه میل ندارم.

شرکو استینهاش رو بالا زد مشغول خوردن شد:با غصه خوردن کاری از پیش نمیره باید قوی باشی تا با مسائل روبرو بشی وقادر به حلشون باشی.

میگویم:راسیت کی برمیگردی؟

شرکو بدون نگاهی به من میگوید:کجا؟

مریم:خب مگه نمیخواهی برگردی اینجوری دیدرت میشه ها؟

شرکو:تا کارت تموم نشه برنمیگردم .مگر اینکه غیرتم را قی کرده باشم که به زن تنها اونم با سابقه سیاسی رو تنها بزارم حرفم نباشه .

میدونست میخوام شروع کنم دستم رو خوندم:برای خودت دردسر درست میشه اگه من تنها باشم راحتترم اگه هم گیر بیافتم خیالم راحتتره که تنهام اینجوری عذاب وجدان تو هم سراغم میاد.

شرکو درحال تا کردن سفره میگوید:تو نگران نباش منم کم از این حکومت نکشیدم پس دخلی به تو نداره.درضمن تو رو که همه میشناسن پس به راحتی نمیتونی از پس کاراهت بریایی.

ته دلم خوشحال شدم که به مرد کنارمه که بهش اطمینان هم دارم .صبح زود از خانه زدیم بیرون نمیدونم باید از کجا شروع کنم فکری مثل برق از سرم گذشت باید برم خونه شاهرخ رو درنظر بگیرم حتما فروغ بیرون میاد با تعقیب کردنش خیلی چیزها برام روشن میشه .

تو این دو روز هیچکس از خانه بیرون نیامد بخاطر همین موقع شب شرکو از دیوار رفت تو وبا سرگوشی که اب داد متوجه شد خانه خالی است باید میفهمیدم اینو از درختان خشک شده وهرس نشده خواستم برم داخل دلم برای سلولم تنگ شده ولی شرکو نداشت وشبانه رفتیم به خانه .

ادرس خانه پدری فروغ رو میدونم یعنی از بیبیگل گرفتم تا محض احتیاط لازم میشد با ماشینی که شرکو از دوستش قرض گرفت راحتتر میتونیم خانه را دید بزنیم ومثل چندروز پیش از بس کوچه را به بهانه های مختلف بالا وپایین کردم که پاهام تاول زده بود"اما الان راحتم ودر ماشین نشستیم البته با فاصله تا شک برانگیز نشویم .شب ماشینی جلوی منزلشان ایستاد دقت که کردم دیدم خود نامردشه که از ماشین پیاده شد وبه رانندش نمیدونم چی گفت وداخل رفت .

خب پس معلومه اینها در ارتباط هستن ونصف شب بیرون امد وکسی هم همراهش هست بله به خانم که بوسیدش از تاریکی شب دارن استفاده میکنن

سرهنک رو تعقیب کردیم جلوی ویلایی پیاده شد که از ظاهرش حدس مسیزنم خانه خودش باشد خودش که چه عرض کنم همسرش .

شرکو: چیزی فهمیدی؟

در حالیکه عمیقا به فکر فرو رفتم ودارم به دنبال رابطه بین این دو میگردم میگویم:امیری زن داره وازش مثل سگ میکشه وفروغم قبلا عاشق سینه چاک امیری بوده والان از پیش اون میاد درحالیکه اون متاهله ولی نمیدونم از سرهنک تاحالا طلاق گرفته یا نه که فکر نکنم بخاطر بدست آوردن اموالش مطمئن صبر میکنه .....نمیدونم مغزم قاطی کرده.

در این سه روز امیری شبها میامد ومیرفت باید سراز کار اینها دریارم از بین ادرسهای که بیبیگل بهم داده سراغ یکی از خدمه میروم .

منزلشان حوالی خانه ماست وقتی در رو به روم باز کرد گفت:با کی کار دارید؟

عینکم رو که نصف صورتم رو پوشونده برمیدارم مات موند میگویم:مهمان نمیخواهی؟

با تنه پته میگوید:ب ....بفرمائید تو.

داخل میروم بیچاره از شرکو ترسیده ومدام نگاهش بین ما در گردش میگویی:ببین اعظم جان اومدم چندتا سوال ازت بپرسم وقول میدم اسمت رو اصلا از یاد ببرم چه برسه به حرفات .میخوام همه چیزایی رو که میدونی بی کم وکاست برام تعریف کنی.

اعظم که رنگش مثل دیوار سفید شده میگوید:من ...من میتروسم خانم.

دستم رو روی دستش میگذارم:تنرس بخاطر بچه هام حرف بزنی الان تو کشور غریب منتظرمن ومن باید شاهرخ رو نجات بدم .....ناخواسته اشک تو چشمم امد ودلش نرم شد برای اطمینان قران رو از روی طاقچه برمیدارم وبهش قسم میخورم تا حرفی ازش نزنم.

میگوید:والا همون روز که شما فرار کردید اقا فرستاده بود پیتون تا مسئله ای رو باهاتون در میان بزاره وقتی دیدن جاتره وبچه نیست وای خانم مثل دیوانه ها اروده میکشید وهمه رو مواخذه کرد مخصوصا بیبیگل بیچاره رو حتی چند روز حبشش کرد وقتی فرستاد پیتون در خیابانهای اطراف وخبری ازتون نشد خودشون هم رفتن وفکر کنید همون روز عروسی برگزار میشد وای قیامتی شده بود که نگو ونپرس سرت رو دردنیارم فروغ خانم با لباس عروس ودب دبه وکبکبه موند بدون داماد وعروسی بهم خورد فروغ خانم همچین از ته دل جیغ میکشید که خانه میلرزید .وقتی فردا صبحش امد خانه صداشون همه جا رو برداشته بود وفروغ دلیل میپرسید واقام جوابش رو نمیداد اخر که دید خانم دست بردار نیست گفت که مراسم بهم خورده ودیگه او رو نمیخواه .فروغ خانم غش کرد ولی اقا توجهی نکرد وحتى عموش امد همون جوابها رو داد فروغ خانم قسم خورد که انتقامش رو از اقا بگیره .... .

فشارم پایین افتاده با اشاره دستم میره برام ابقند میاره کمی حالم بهتر میشه یعنی تو اینمدت هم شاهرخ وبیبیگل بهم دروغ گفتن اخه چرا؟؟؟؟

ازش میخوام ادامه بده :تا اینکه اقا گروهتون رو منحل کرد واین افسر امیری گور به گوری نمیدونم سروکلش از کجا پیدا شد وبا کمک فروغ خانم اون مدارک رو علیهش جمع اوری کردن وتیمسار امانی مهر نهایی رو بهش زد وقراره اقا رو ....

هقهق گریش بلندشد میگوید:من تو این چندسال از اقا بدی ندیدم نه من همه درسته تند بودن ولی کمک میکردن .بچه یکی از خدمتکارا مریض بود وما به اقا خبر دادیم پول دوا درمان نداره بدون اطلاع اون خدمتکار بهترین دکترارو براش آورد ودرمونش کرد خدایی دست ودلباز بود من الانم دارم با پولایی که

اقا به مناسبتای مختلف بهم میداد دارم سر میکنم. دیگه دست ودلم نمیداد جای دیگه ای کار کنم خانم جون.....

بدون حرف بلند میشم میگویی: ممنون اعظم خانم لطف بزرگی در حق منو بچه هام کردی .

اعظم که با گوشه چادرش اشکاش رو پاک میکنه میگویی: خدا نگه دارشون باشه خانم واقا رو نجات بده از دست این خداییخبر.

شرکو هم وضعیتم رو درک میکنه وسوالی نمپرسه انقدر حالم بده که در عقب دراز کشیدم وهمینجور اشکام روونه اخه چرا "چرا بیبیگل که انقدر دوستم

داره این کارو کرد هرچند چنددفعه میخواست چسزی بهم بگه ومنصرف میشد حالا میفهمم اون حرفاش که میگفت زود قضاوت نکن برای چیه حالا اگه اون

حرفا رو بهم میگفت چی میشد اخه الان تو این وضعیت که هر روز که میگذره وبه موعد تیرباران شاهرخ نزدیک میشیم باید این حرفا رو بشنوم .

حتی بدون شام خوابیدم از شدت سردرد نمیتونستم بخوابم با دارو قوی به خواب رفتم .

میبینم همه جمع شدن ومننظر ایستادن جمعیت رو کنار میزنم وبه جلو راه میابم هرچند "چند نفر فرصت طلب بشکونم گرفتن ولی به جلو رسیدم دیدم در

جایی بزرگ باز شد وشاهرخ همراه چند نفر آمد بیرون جای سالم تو بدنش نمانده وكشون كشون میارنش بیرون ومیبندنش به میله ای وسربازها با آماده

باش شلیک کردن نمیدونم چقدر ولی در عرض یک دقیقه هم لباسش سوراخ سوراخ وخونی شد از ته دل جیغ میزنم واز خواب میپریم .شرکو با یه لیوان آب

بالای سرم ایستاده وارامم میکنه:خواب دیدی نتری خواب بود.

دیگه خوابم نبرد ودر جام مدام غل میخورم ونقه میکشم اگه شده بمیرم باید این امیری وفروغ رو با خودم به درک ببرم .یاد حساسیت همسر امیری افتادم

باید یه جوری ارتباط اینها رو بهش اطلاع بدم .این سه تا مشغول هم باشن اخه همسر امیری هم از شاهرخ بخاطر زخمی کردن شوهرش شکایت کرده پس

بهتره باهم سرگرم باشن تا برم سراغ تیمسار امانی.

صبح با کمک شرکو شماره منزلشان رو پیدا کردم وتماس گرفتم به محض برقراری ارتباط خدمتکارشان برداشت:بفرمائید/

میگویم:با خانم مهین کار دارم.

میگوید:بگم کی با ایشان کار داره؟

میگویم:بفرمائید فروغ معین الملک.

بعد از لحظاتی برداشت معلومه نفس نفس زده از شنیدن اسم فروغ شوکه شده حتما میگوید:مهین هستم بفرمائید.

میگویم:بنده فقط میخوام یه خبری رو به اطلاعاتتون برسونم آقای امیری با فروغ معین الملک در ارتباط اگه در صحت حرفای من شک دارید میتونید راس

ساعت 9شب در منزل فروغ معین الملک منتظر ایشان باشید.....

وسط حرفم میاید:من به شوهرم اطمینان دارم ولازم نیست دیگه تماس بگیرید که میدم بیتون رو بگیرن واز کارتون پشیمون بشید.

میگویم:من وظیفه خودم دانستم بهتون اطلاع بدم وخداحافظ.

میدونم میاد حرفاش برای اینه که مزاحمش نشویم وشایدیم از این مزاحمها زیاد داشته به هر حال شک میکنه "خب امیری جان بچرخ تا بچرخیم.

نزدیکای ساعت 9 با فاصله ی بیشتری ایستادیم .ماشینی جلوتر ایستاد دیدم خودش ولی پشت سوار شده وچراغای ماشینم خاموش کردن راس ساعت نه

ماشین امیری آمد و خودش پیاده شد و بسوی منزل رفت. همسرش حرکتی نکرد و همونجا موند برای اطمینان وای نمیدونید تو دلم جشن برپاست یه اشی برات پختم که یه وجب روش روغن وایساده. نصفه شب بیرون آمد همراه فروغ و در حال معاشقه شون همسرش از ماشین پیاده شد و بطرفشون رفت. دلم داره تاب تاب میکنه میخوام ببینم چیکار میکنه آرام نزدیکشون شد و ایستاد انها با حضور کسی از هم جدا شدن خشک شدن هر جفتشون رو دیدم. همسرش نگاهشون کرد و بسمت ماشینش رفت امیری مثل سگ دنبالش افتاده و صداش رو میشنوم: مهین... مهین برات توضیح میدم.... مهین.

مهین بدون توجه بسمت ماشینش رفت و سوار شد امیری مدام به شیشه میزنه: هزار برات توضیح بدم بده پایین شیشه رو.

گاز داد و رفت امیری وسط کوچه نشست فروغ اومد و دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت: بهتره اهمیت ندی.

امیری با پر خاش دست او را کنار زد و گفت: اهمیت ندم دودمان من رو به باد میدی یادت رفته باباش چکارست هان.

فروغ با ناز میگوید: حالا کاریه که شده بهتره بریم خونه ما اینجا نمیشه که تا صبح بشینی.

امیری: نه باید برم براش توضیح بدم.

سوار ماشینش شد بدون توجه به خواهشهای فروغ رفت. خیالم از این بابت راحت شد موند تیمسار امانی که باید به سراغش برم.

خب ادرش رو دارم فقط باید ساعات رفتن و برگشتنش رو بدونم خیالم از بابت اینها راحت شد. زمان به سرعت میگذره و به تیرباران شاهرخ نزدیک میشه تنها 10 روز دیگه فرصت باقی مونده ساعت شنی داره به اخر میرسه.

بیچاره شرکو هم اسیر من شده و بی حرف هرجا بگم میبرتم بدون سوال خدارو شکر میکنم که سرراهم قرارش داد و گرنه نمیتونستم با وضعیت پیش اومده کاری از پیش ببرم. از شب ساعت 8 جلوی خانه او کشیک میدهم و هنوز خبری ازش نشده نزدیک 2 شب به منزلش آمد. صبح ساعت 6 از خانه بیرون رفت همین امشب باید به سراغش بروم چاره ای نیست با حرفایی که شنیدم باید نجاتش بدم بخاطر من تو این دردسر بزرگ افتاد. جام زهر رو سر میکشم و شب بعد از برگشتنش از حیاط پشتی با کمک شرکو از دیوار بالا میروم و درحیاط فرو میام سگی رو به درخت بستن که بمحض دیدنم دیوانه شده ویه سره پارس مسکنه با ترس از کنارش رد میشم اگه زنجیرش پاره بشه تکه پاره ام میکنه صدای تیمسار میاد که میگوید: ساکت باش. ساکت باش پسر این روزا هر چی که میبینی صدات درمیاد آرام باش میخوام بخوابم.

با بسم الله وارد میشوم تیمسار کنار شومینه خاموش نشسته و داره گرامافون گوش میدی صدای دلکش خانه رو برداشته و چه طنینی داره صداش که از خود بیخود شدم ولی با اینجالبه به خودم مسلط شدم با صدای بلند طوری که بشنود میگویم: سلام تیمسار.

با بهت بهم نگاه میکنه اول به دستام تا ببینه اسلحه یا هر چیز دیگه ای همراهم هست یانه میگویم: هیچی همراهم نیست.

از جاش بلند شد: میدونستم از لونت میایی بیرون غزال تیزپا.

با کمال خونسردی البته چاره ای هم ندارم روی مبل کنارش مینشینم: برای شما چه فرقی میکنه جناب تیمسار که منو پیدا کنید؟

تیمسار: خیلی بکارم میاد شاهرخ دیگه کیش ومات میشه با شهادت تو.

میگویم: ولی من برای این اینجا نیومدم.

تیمسار: اונش مهم نیست حالا که اومدی کاری رو که من ازت میخوام انجام میدی چون راه دیگه ای نداری با خواست خودت اومدی اینجا ولی با خواست من از اینجا میری بیرون.

مریم: من اومدم به سری حقایق رو براتون اشکار کنم.

تیمسار: با کنجکاوای بهم خیره شده: این حقایق چی هست؟

مریم: این حرفای من شرط داره؟

تیمسار: تو نمیتونی برای من شرط بزاری متوجه هستی عزیزم.

از عزیزم گفتنش چندشم میشه مخصوصا با چروکای زیر گردنش با اینحال میگویم: این مطالب به نفع شما و حکومت افرادی بین شما هستن که با کسب اطلاع از خبرهای مخفی اونها رو بر علیه شما برای شوراندن مردم استفاده میکنن.

تیمسار: خب شاهرخ رو گرفتیم دیگه شخص دیگه ای هم هست؟

مریم: بله کسی که الان جایگاه شاهرخ رو اشغال کرده.

تیمسار: منظورت امیری است اون که برای به درجه ارتقا برای همه داره دم تکان میده.

مریم: بله این دم تکان دادنهای اینه که هم از توبره میخورن هم از اخور من با مدرک حرفم رو به شما اثبات میکنم.

تیمسار از جاش بلند شد و درحال قدم زدن میگوید: این مدارک کجان؟

مریم: میگم ولی باید به شاهرخ کمک کنید.

تیمسار: اول مدرک "بعد نظرم رو بهت میگم".

مریم: با اینکه میدونم میتونید به حرفتون عمل نکنید میگم.... هر انچه رو که به گروهون مربوط میشد برایش گفتم با شنیدن مطالب چشمش چهارتا شده وبا دقت بهم گوش میداد در اخر برا اثبات حرفم گفتم: اون باغ که توش مخفی شدیم ارث پدری اوست که امجا بودیم درضمن من دست نوشته هاش رو زیر درخت چال کردم میتونید برید پیداش کنید تا باورتون بشه چی میگم.

سریع تلفن رو برداشت: الو حمیدی همین الان به ادرسی که بهت میدم میری ...

میگویم: زیر درختی که روش علامت ضربدر داره البته باید خیلی دقت کنه تا تشخیصش بده دقیقا روبروی پنجره است خاک رو که بر داره مدارک اونجاست. حرفای منو به ان شخص مخابره میکنه و میگوید: همین الان میری ونتیجه رو بهم اطلاع میدی سریع منتظرم.

بعد از قطع تماس میگوید: اگه حرفات حقیقت داشته باشه به پدری از پدر "پدر سوختش دربیارم که اون سرش ناپیدا. ولی با اینحال جرم سرهنگ هم بازم سنگینه کمک به به زندانی سیاسی برای فرار از اجرای قانون به هرجهت نابخشودنیست.

مریم: کمک به کسی که بیجهت فقط به دلیل اینکه حقش ضایع شده به نظرتون نابخشودنیه. شما بهتره دنبال خرابکاران اصلی بگردین کسانی که مواد مخدر وارد میکنن بدون موانع قانونی وباعث تباه شدن زندگی منو امثال من میشن جناب تیمسار "نه اینکه به دنبال کسانی باشین که تنها بخاطر بخطر انداختن

موقعیت شما به دست قانون سپرده میشن. اونم قانونی که از من نوجوان به عنوان قاچاقچی موادمخدر یاد میکنه و به پای چوبه دار میفرسته..

با لبخند میگوید: از جسارتت خوشم میاد بی پرده وبدون ترس حرفت رو به من میزنی هرکس دیگه ای جای تو بود الان التماس میکرد.

مریم: من اهل التماس نیستم هیچوقت به سرهنگ هم التماس نکردم حتی موقع مرگم. با اغوش باز داشتم بسوی چوبه دار میرفتم ولی ایشون نجاتم دادن و باعث شدن چشمم روی خیلی مسائل باز بشه.

تیمسار: اگه به قبل برگردی بازم فعالیت سیاسی میکنی؟

مریم: گروهی که هدفش حقیقی باشه نه ارمانهای تو خالی وپوچ که از امثال ما بعنوان پله برای صعود خودشون استفاده میکنن.

ولی راستش اگه برمیگشتم دیگه سراغ اینکارها نمیرفتم و به درسم میچسبیدم والان دانشجو مملکت بودم و به درد مردم میرسیدم نه اینکه به این وضعیت فلاکتبار بیافتم .

برایم نوشیدنی ریخت و خودش قدم زد کمی اب خوردم تا دهنم که خشک شده مرطوب بشه با زنگ تلفن سریع به سمتش رفت: بگو حمیدی ؟

.....

پس اونجا بود . همین الان بیارشون اینجا خیلی سریع.

میگویم: دیدید حقیقت رو بهتون گفتم.

جوابم را نمیدهد عصبیست و با مشت به کف دستش میزند به سرعت باد زنگ خانه به صدا درآمد و حمیدی وارد شد البته من ندیدمش مدارک رو جلوی درب به تیمسار داد. آمد سر جایش نشست و همه مطالب رو چک کرد و سری تکان میدهد .

خب جناب سرهنگ امیری بدجوری رودست خوردی بیچاره دلم به حالت میسوزه این پست و مقام همانطور که به شاهرخ وفادار نبود به تو هم وفا نکرد . تیمسار: پدری ازش دریبارم که اون سرش ناپیدا.

میگویم: من باید چکار کنم علیهش باید شهادت بدهم.

تیمسار: نه اگه بیایی اول خودت رو میگیرن و حرفت رو هم باور نخواهند داشت من از بقیه دستگیر شدگان سوال میکنم تا صحت مطالب رو ذکر کنن دال بر اینکه اصلا تو رو نمیشناسن و به دستور انها اسم تو رو نام بردن.

مریم: تکلیف شاهرخ چیه اون که همیشه به این حکومت وفادار بوده؟

تیمسار: اگه امیری متهم بشه خودبهخود شاهرخ تبرعه میشه نگران نباش. معلومه دوشش داری.

مریم: نگرانیم دال بر دوست داشتنم نیست نمیخوام بیگناه به سرنوشت من دچار بشه و میخوام تلافی کارش رو دریبارم جناب تیمسار.

تیمسار در حالیکه به طبقه بالا اشاره میکنه میگوید: میتونی بری استراحت کنی عزیزم.

با ترس بهش نگاه میکنم یا لبخند میگویم: بهتره راحت باشی کاریت ندارم تا وقتش برسه.

به محض رسیدن به اتاق درب رو قفل میکنم و فقط یکبار چراغ رو خاموش روشن میکنم تا شرکو خیالش از بابت من راحت شود صدای تیمسار رو میشنوم

که داره با تلفن صحبت میکنه وبه محض طلوع خورشید از خانه رفت بیرون ومنو تو اتاق زندانی کرد.من به اسیر بودن عادت کردم اینم روش.

شب به محض برگشتن گفت:همه دستگیر شدگان اعتراف کردن که تو رو نمیشناسن البته اولش تکذیب میکردن وقتی مشخصات چهرت رو خواستم همه چرت وپرت گفتن ووقتی گفتم همتون رو میزارم سینه کش دیوار نطقشون باز شد وتائید کردن اسم تو رو لفظا شنیدن وهمش زیر سر شخصی به اسم مسعود بوده که کشته شده در درگیری وامیری جون سالم به در برده .فردا دادگاه داره وهمه چی مشخص میشه .

همین که تونستم شاهرخ رو از مرگ نجات بدم خودش کلی ومنم شاکرم از خدا که زمینه رو فراهم کرد تا خائنین رو به مردم بشناسونم تا گول حرفای فریبنده انها رو نخورند .امشب تیمسار برنگشت معلومه سرش خیلی شلوغه ومنم راحتترم .خیلی دوست دارم عکس العمل شاهرخ رو وقتی این خبر رو بهش میدن بشنوم ایکاش نامری میشدم ومیرفتم زندان ومیدیدمش واز میپرسیدم دلیل دروغهاس چی بوده چرا گولم زده و اواره کشور غریبم کرد هرچند اگه میموندیم جان بچه ها هم در خطر میشد.

خدمتکار تیمسار میامد غذا رو میپخت ومیرفت فکر کنم از ترسش بود چون حتی خانه رو نظافت نمیکرد فهمیدم دستور اکید تیمسار .با اینکه میلی به غذا نداشتم میخودم چون احتمال میدهم منم دستگیر بشم رو حرف اینها نمیشه حساب کرد وبرای حفظ منافعشون دست به هرکاری میزنن باید جون داشته باشم زیر شکنجه دوام بیارم .دلم برای بچه ها پر میکشه خیلی وقته ازشون خبری ندارم بیشتر نگران پریماهم میدونم بیچارشون کرده ولی تا اونجاست اونم پیش شیرزنی مثل ننه زینب خیالم راحته ولی کار این دل دست من نیست وبی اختیار بیتابی میکنه همونجور که بهونه دیدن شاهرخ رو داره هرچقدر فکر میکنم نمیدونم با بلاهایی که سرم اورده چرا بازم ته دلم دوستش دارم شاید چون وقتی گیرش افتادم بچه بودم .با احساسات بچگانه وشایدم بهش عادت کردم نمیدونم خودمم سرگردانم خب هرچی نیاشه پدر بچه هام که هست .....

با باز شدن درب از فکر در اومدم تیمسار از چهره اش خستگی پیداست وروزنامه ای در دست دارد میگوید:همه چی تمام شد.

روزنامه رو جلوم میندازه سریع برگه میزنم در صفحه اولدرج شده:

خیانت سرهنگ امیری .

وکل ماجرا رو ذکر کرده واز دفاعیه فروغ از او وسکوت پدر زنش در این زمینه بدون دفاع از او وشهادت فردی به اسم زهرا...از دیدن اسمش بهتم میزنه زهراست دوست دوران تحصیلی کسی که تونست منو نجات بده :

بله اینجانب زهرا... وهمسر مسعود که در درگیری بین این گروه وسرهنگ معین الملک درگذشت .مسعود همسر منو به اجبار در کارهای خودش شریک میکرد وکار من کپی برداری از دست نوشته های ایشان بودالبیته به زور وهمسر من این اطلاعات رو از سرهنگ رضا امیری میگرفت وبین مردم پخش میکرد و.....

وای زهرا زنده است پس شاهرخ میگفت که اعدام شده ای خدا لعنتت کنه که منو اینهمه بازی دادی چه شبایی که نمیتونستم بخوابم وعذاب وجدان داشتم پس زهرای من زنده است وحالا با اینکارش لطف شاهرخ رو جبران کرده ادامه مطلب رو میخوانم که نوشته خود زهرا هم دستگیر شده تا بازجویی لازم ازش انجام بشه....

خدایا به اندازه بزرگیت شکر که چقدر بهم لطف داشتی اشک همینجور از چشمم روان شده و کنترل خودم و از دست دادم تیمسار میگوید: انقدر خوشحال شدی که داری گریه میکنی.

با پشت دستم اشکام رو میگیرم و میگویم: بهترین خبر تو زندگی بوده تو این چندسال.

تیمسار: برای محرض شدن خیانت امیری و بیگناه بودن شاهرخ باید در دادگاه بعدی حاضر بشی.

هر چند ترسیدم و دست و پام سرد شد با اینحال میگویم: باشه حرفی ندارم.

تیمسار: میدونی که خودتم دستگیر میشی و حکمی که چندسال قبل باید اجرا میشد به اجرا درمیاد.

اب دهانم رو قورت میدهم: بله میدونم.

تیمسار: خب نمیترسی؟

مریم: چه بترسم چه نترسم این اتفاق میافته خب سرنوشت من اینطور بوده و من راضیم فقط نگران بچه هام هستم که جاشون هم امنه پس دیگه کاری برای انجام دادن ندارم دیگه به اخر دفتر سرنوشتم رسیدم و گریزی نیست.

تیمسار: حق میدم سرهنگ میدزدیت و نگهت میداشت حالا درکش میکنم.

از نگاهش که به سرتاپام خیره حس خوبی بهم دست نمیده و ادامه میدهد: الان حکم ازادی سرهنگ دست منه و برای صادر کردنش شرط دارم.

خیره نگاهش میکنم تا دادمه بده: و شرط ازادیش اینه که با من باشی تا اخر عمرت.

سریع از جام بلند میشوم و بسمت درب میروم و میگویم: این ارزو رو به گور میبری.

وقتی درب رو باز کردم: کافیه پات رو بزاری بیرون تا هم دستگیرت کنن و هم سرهنگ عزیزت رو سوراخ سوراخ کنن حالا میتونی بری عزیزم.

انگار جریان برق بهم وصل کردن با حضور من هردومون نابود میشیم البته با خزعولاتی که امانی سرهم میکنه. یاد زهرا میافتم که زنده است و این از صرقه سر شاهرخه برمیگردم: بهم فرصت بده فکر کنم.

برای خودش جامی میریزه میگوید: نه وقت نداری همین حالا من وقت ندارم تا سر ادمای بی ارزشی مثل تو هدر بدم.

مریم: اگه بی ارزشم چرا تحویل نمیدی؟

تیمسار: اون مراسمی که گرفتم یادته با خاموش شدن چراغها بوسیدمت هان یادت هست من هنوز کام دلم رو از تو نگرفتم و میدونم من هرچقدر پیر بشم تو هنوز جوونی الان باید نزدیک 22 سال باشه درسته "اگه من تا 100 هم عمر کنم یعنی تا 15 ساله دیگه تو هنوزم جوونی اون موقع میشه 37 ساله و این خوبه (از حالت عادی خارج شده) من عاشق زنهای جوانم و خوشگل که هر دوتاش رو داری و همچنین جسارت که من خیلی دوست دارم عزیزم.

تلو تلو خوران به طرفم میاد ازش فاصله میگیرم: اول شاهرخ رو ازاد کن بعد هرکاری بخوایی برات انجام میدم.

تیمسار با لحن کشداری میگوید: نه من طاقت ندارم بیا اینجا غزال گریزپا.

به سمت پله ها میروم و بدو به طبقه بالا میرم و خدا رو شکر پیره و قوای بدنیش ضعیفه و همونجا رو پله ها افتاد و نتونست بیاد بالا اگه شاهرخ بود نمیتونستم

جون سالم به در بیرم .بدنم مثل بید میلرزه برای شاهرخ و بچه هام باید تن به خواستش بدم اینجوری شاهرخ میره سراغ بچه ها و برشون میگرددونه .....نه نه دوراهی سخته نمیتونم تصمیم بگیرم اخی شاهرخ به درو از خیلی از رفتارهای جذاب بود ولی این پیری مخصوصا با چین و چروکهای صورتش که مثل سگای خارجیست رو همیشه باهاش کنا راومد درضمن من همسر شاهرخ بودم حالا هرچند صیغه ای ولی این دفعه واقعا حکم معشوقه رو پیدا میکنم .صبح با صدای تیمسار به خودم میلرزم وقتی دیدمش خیلی اراسته داره به سرکارش میرود و میگوید:امروز شاهرخ ازاد میشه البته با کلی تشریفاتی که براش در نظر گرفتم چون باعث شد غزال گریزپای من با پای خودش بیاد سراغم .میدونی تو همون مهمونی ازت خوشم اومد ولی شاهرخ قبول نکرد تا بعنوان پرستارم باشی اخی خب اون موقع پرستار او بودی.....قهقهه ای سر میده وادامه میده:وحالا نوبت منه اون جوونه ومیتونه باب دلش رو پیدا کنه ولی من چشمم فقط تو رو گرفته وبدست هم اوردم بهتره تا برگشتن من آماده باشی با روزنامه میام تا همه حرفام رو باور کنی میدونم به هیچکس اعتماد نداری.در ضمن بلقیس هست تا کمکت کنه فعلا خداحافظ.

با بردن نام بلقیس زنی سیه چرده که شبیه دربونهای جهنمه ظاهرشد اینو اورده تا دست از پا خطا نکنم وخودمم خلاص نکنم اوهم شیش دوتنگ حواسش به منه وچشم ازم برنمیداره معلومه از اون به قول مادرم دربرده هاست ونمیشه باهاش درافتاد نیمدونم این گذر زمان رو چطوری براتون توصیف کنم که هرتانیه اش مثل عمر داره میگذره انقدر گریه کردم که دیگه چشمم تار شده ودل بلقیس هم به حالم نمیسوزه اولین باره که نیاز به ترحم دارم تا او نجاتم بده وبزاره برم ولی افسوس و صد افسوس که فایده نداره دلش از سنگه وبا پوزخندی از کنارم رد میشه ودر اخرم گفت:این ننه من غریبم بازیا رو بزار کنار بهتره خودتو آماده کنی.

در این یک هفته خبری از تیمسار نشد ولی زنگ زده وگفته که امروز میاید انهم با دست پر.

بزور منو روی صندلی نشوند وسرخاب سفیداب بهم زد الحق هم که دهاتی وارايشم خیلی تنده یه لباسم بهم داد که نپوشیدنش ادم راحتتره خیلی بازه حتما سلیقه تیمساره .با روون شدن اشکام تمام دور چشمم سیاه میشه واوهم زیر لب غر میزنه اهمیتی بهش نمیدهم به گریه خودم ادمه میدهم این چه سرنوشتیه من دارم اخی چرا بین اینهمه ادم چرا این بلاها باید سر من بیاد اخی.نه نمیزارم دستش بهم بخوره مردک رذل وكثافت من خودمو نمیفروشم همون یه بار برای هفت پشتم بسه بخاطر اونها لال مونی گرفتم وبچه شاهرخ رو به شکم کشیدم ایندفعه فرق میکنه نمیزارم الوده بشم نمیخوام با صدای بلند داد میزنم:نمیخوام نمیزارم.

بلقیس میگوید:چه بخوایی چه بخوایی باید خودتو آماده کنی "ادم هرچقدر پیر میشه حرصش جوون میشه اینم از اون دسته ادماست یه مدت باهاش کنار بیا بعدش دلش رو میزنی ومیندازتت بیرون برو خداروشکر کن عقیقم هست وگرنه اون ضرب المثل قدیمی رو شنیدی که میگه زن جوون ومرد پیر سبب بیارو بچه ببر میشد حکایت تو" بهتره راه بیایی چاره ای نداری اخی .

وقتی فکرش رو هم میکنم که میخواد دستش بهم بخوره باورتون میشه بدنم کھیر زده .امیدوارم خدا نظری بهم بکنه واز دست این مردک منو نجات بده تنها چیزیه که ازش میخوام .

بلقیس با اخم وارد اتاقم شد:همین الان سرهنگ زنگ زد وگفت برای میهمانی میره باشگاه وشب دیر برمیگرده بهتره دیگه ابغوره نگیری که دیگه داری

حوصلم رو سر میبری .

از خوشحالی اشک میریزم بازم همین فرصت غنیمته . تا نزدیکای صبحم خبری ازش نشد ومنم خوشحال مدام نام خدا رو به زبان میارم تیمسار شاید کمی

منو بهش بدبین کرد ولی هیچوقت نمیتونست منو کافر ومنکر وجود خدا کنه همین کارش از صدا تا معجزه برام با ارزشتره "خدایا شکر"

صدای زنگ تلفن باعث شد تا سکوت کنم و گوش بسپارم بلقیس: منزل تیمسار امانی بفرماید.

.....

بلقیس: چی؟

.....

بلقیس با گریه میگوید: اخی مگه میشه همین چند لحظه پیش تماس گرفتن و گفتن میرن مهمانی.

.....

صدای هقهق بلقیس بلند شده و میگوید: وای چی شد اخی تیمسار "خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه خدا ذلیلتون کنه.."

صدای قدمهای عصبیش رو میشنوم که داره از پله ها بالا میاد درو محکم باز کرد و اومد سمت: خیالت راحت شد زنیکه هرزه....ها راحت شدی .

موهام رو دور دستش میپیچونه : ترورش کردن اشغال ترورش کردن تیمسارو خیالت راحت شد . لیاقت اینه که دستمالی اشغالای خیابونی بشی نه

تیمسار.....

دیگه حرفاش رو نمیشنوم از خوشحالی بلند بلند میخندم و این باعث جریحتر شدن او میشه وبهم حمله میکنه منم دیگه انرژی مضاعف گرفتم باید از اینجا

خودمو خلاص کنم محکم هولش میدهم وموهاش رو میگیرم ودور خودم میپیچم بلند داد میزنه وفحش میده منم قهقهه میزنم . به جون هم میافتم روی سینه

ام نشسته و گلوم رو فشار میده دستم رو به اطراف میکشم گلدانی کنار تختخواب هست برش میدارم ومیزنم تو سرش دستاش شل میشه ومیتونم نفس

بکشم با این سنش چه زوری هم داره از چیزی که میبینم بلند جیغ میزنم همه ی صورتش خونی شده وهمینطوری روی زمین افتاده .

از ترسم لباسی از چوب لباسی برمیدارم ومپوشم وپا به فرار میگذارم . کوچی ها خلوته وپرنده پر نمیزنه از ترسم فقط میدوم نمیدونم چقدر دور شدم که

دیگه نفسم بند اومد روی پله خانه ای نشستم ونفسی تازه کردم دستام میلرزه واشکام بی وقفه در حال جاری شدن یعنی من ادم کشتم وای خدایا ..... .

با صدای پارس سگی به خودم اومدم بهتره برم الان اگه برن خونه تیمسار میفهمن زنک هم مرده ودنبال قاتل میگردن یعنی من قاتلم نه خودش داشت منو

میکشت فقط از خودم دفاع کردم وگرنه اون منو میکشت . چادر کهنه ای رو که رو چوب لباسی بود رو روی صورتم میکشم تا چهرم معلوم نشه افتاب زده

وباعث دردسر میشه باید برم خونه شرکو اخی جای دیگری رو ندارم.

کنار خیابان میایستم مزاحم زیاده واکثرا مست از شانسم تاکسی نگه داشت وسوار شدم راننده: ابجی این موقع صبح خطر داره این طرفا اینوری ها چیزی از

دین وایمون سرشون نمیشه باید مواظب خودت باشی.

وقتی سکوتم را دید دیگه حرفی نزد وبه مقصدش ادامه داد سر خیابان پیاده شدم ونمیدونم چقدر بهش پول دادم . شده همه پولم رو میدادم تا فقط منو

برسونه وقتی خواست پول اضافی رو بهم برگردونه گفتم: این موقع خدایی بود که شما رسیدید وگرنه نمیدونستم چیکار کنم پس این پول حلالتون باشه اقا.

منتظر جوابش نشدم فکر میکنم همه طور دیگری نگاهم میکنن عین ادم گناهکار که همه نگاهها رو علیه خودش میدونه. بدو خودم رو به خونه رسوندم وپشت سرهم در میزنم بعد از کلی کوبیدن در کسی از پشت درب گفت: کیه؟

ارام میگویم: منم شرکو مریم.

درب سریع باز شد وشرکو ظاهر شد. از نظر ظاهری بهم ریختست ورنگش پریده داخل میروم تازه متوجه بازوی خونینیش میشوم با هراس میگویم: دست چی شده؟

شرکو که از درد صورتش درهم رفته میگوید: دستم تیر خورده.

مریم: وای خاک به سرم "تیر اخه برای چی؟"

شرکو: بهتره یه فکری به حال من بکنی به جای سیم جین کردن.

چاقویی رو خودش گذاشته داغ بشه دستمالی رو در دهانش میتپاند و میگوید: باید درش بیاری وجاش رو بسوزونی وگرنه من نمیتونم برم بیمارستان اونم با این وضعیتی که الان هست.

ترسیدم ولی چاره ای نیست چاقو رو با بسم الله درون زخمش فشار میدهم رگهای پیشانیش زده بیرون از شدت درد با هزار مکافات گلوله رو کشیدم بیرون وجاش رو چاقوی داغ گذاشتم و کمی بتادین زدم روش. شرکو بیحال شده و تمام بدنش عرق کرده جایی براش میندازم تا بخوابه شاید حالش بهتر بشه.

این فکر که چرا شرکو تیر خورده داره دیوانم میکنه براش سوپی ابلته با موادی که تو خانه هست براش درست میکنم تا بلند شد بخوره هرچند این موقع ها دلو جگر خوبه ولی تا این اوضاع دل و جیگر از کجا گیر بیارم.

وقتی بهوش اومد میگفت: اب بده اب بده دارم از تشنگی هلاک میشم.

براش اب میارم کم مونده لیوان رو هم قورت بده وقتی عطشش برطرف شد سرش رو روی بالش گذاشت وگفت: تو حالت خوبه؟

میگویم: اره خوبم تو چرا ایمجوری شدی؟

شرکو: مثل اینکه خبر نداری تیمسار ترور شده هان؟

با بهت بهش مینگرم: یعنی... یعنی تو ترورش کردی؟

شرکو با اشاره سر جواب مثبت میدهد وای پس نجات دهنده من شرکوست اگه گناه نداشت صورتش رو غرق بوسه میکردم که منو از دست اون هیولا نجات داد میگویم: حالا چی میشه؟

شرکو: بقیه کارها با سرهنگه.

مریم: کدوم سرهنگ؟

نگاهی بهم میکنه که یعنی خیلی واضحه: خب معلومه سرهنگ معین الملک.

دیگه این خبر ورای همه چیزهاست میگویم:اون که تازه ازاد شده؟

شرکو:مثل اینکه تو هنوز ازش شناختی نداری.از قدرتش خبر نداری وقتی ازاد شد رفته سرراغش.واین نقشه رو کشیدیم برای رفتنش از ایران جشنی بگیره و همچنین بازنشسته کردن خودش وموقع برگشتن تیمسار منم ترتیبش رو بدم.

میگویم:شاهرخ میدونست من خونه تیمسارم.

شرکو:اره من بهش گفتم وتمام کارهایی رو که انجام دادیم البته خیلی عصبانی شد وقرار شد از اون خونه بکشیمت بیرون خب تو بگو اتفاقی برات نیافتاد.

با شرمساری میگویم:نه صحیح و سالم.

شرکو نفسی از سر اسودگی کشید وگفت:وقتی رفتی داخل خونه و دیگه خبری ازت نشد میخواستم بایم تو ولی گفتم نباید بی گذار به اب بزمن ومیدونستم خودتم دختر زرنگی هستی پس کمی خیالم راحت شد به محض ازاد شدن سرهنگ رفته سرراغش.

مریم:خب حالا باید چیکار کرد؟

شرکو:کمی معطل میشیم باید صبر کنیم ابها از اسباب بیافته "منم زخم خوبشه اون موقع سرهنگ بهمون اطلاع میده که باید چیکار کنیم.

مریم:حالا چرا تیر خوردی؟

شرکو:بیرون باشگاه منتظر بودم ووقتی اومدن بیرون تعقیبش کردم وتو جای خلوت پیچیدم جلوی ماشینشون وبهش شلیک کردم البته رانندش بهم شلیک کرد ومنم ناخواسته اونم کشتم.

کمی دلق شد تازه درد خودم یادم افتادمیگویم:اتفاقا منم همین اتفاق برام افتاد.منم مجبور شدم مستخدمش رو بکشم البته نمیخواستم اون بهم حمله کرد منم با گلدون زدم تو سرش وقتی از روم کنارش زدم دیدم از سرش خون میاد وحرکتی نمیکنه.

شرکو:شاید نمرده باشه؟

مریم:نمیدونم ولی اصلا تکان نمیخورد از ترسم دیگه نزدیکش نشدم.

شرکو:ما ها مجبور به اینکار شدیم بدون این که بخوایم وبهتره خودت رو ناراحت نکنی چون کاری که شده ودیگه کاری از دستمون برنمیاد.عذاب وجدان دست از سرم برنمیداره وحتی تو خوابهام هم کابوس میبینم مدام اون صحنه برام تکرار میشه چه تو خواب چه تو بیداری.با روزنامه هایی که میخریدیم اخبار رو دنبال میکردیم از شانس بد من بلقیس مرده ودر روزنامه نوشته:

خدمتکار تیمسار هم در درگیری به قتل رسیده..... حالا شکم به یقین تبدیل شد که چه غلطی کردم ولی افسوس که خودش شروع کرد پیش خدای خودم شرمسار نیستم ناخواسته نبود تنها شاهد اونه وخودش حق رو بهم میده.....

ودراخرهم وقتی دستشون به جایی بند نشد تقصیر رو انداختن سر گروه منحل شده ما واعلام کردن از طرفداران سرهنگ امیری باعث وبانی این اتفاق هستن وسرهنگ رو هم با این اتفاقی که افتاد زودتر تیربارانش کردن.

بازم با اینحال ناراحت شدم وبراش گریه کردم کارهمیشگی من.

بعد از مدتی از طریق شاهرخ بهمون اطلاع دادن که سر قراری حاضر شویم میگویم: از شاهرخ مطمئنی .

شرکو: منظورت چیه؟

مریم: نکنه ما رو تحویل بده.

شرکو نگاهی بهم کرد که از حرف خود پشیمان شدم خب دست خودم نیست نسبت به همه چی بدیم شدم وقتی ساعت 12 شب نزدیک میدان بهارستان ایستادیم. اطراب همه وجودم رو فرا گرفته و مدام اطرافم رو میپا ام وقتی ماشین شورلتی جلوی پایمان توقف کرد قلبم فرو ریخت ولی با پایین آمدن شیشه نفس راحتی کشیدم خودشه بعد از اینهمه مدت به نظرم لاغر شده و ته ریشی صورتش رو پوشونده من با اشتیاق نگاهش کردم ولی او بدون نگاهی به من گفت: زود سوارشید .

سریع سوار ماشین میشویم و راه میافتد از شرکو میپرسد: مشکلی که پیش نیومد .

شرکو: نه راحت رسیدیم.

انگار نه انگار من اونجا ادم اشغال عوضی حیف من که به خاطر تو جونم رو به خطر انداختم اگه هزارن گردن کلفتت رو با ساطور میزنم ولی هیف که همیشه وقتی از تهران خارج شد ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت: بقیه مسیر و باید خودت برونی و سعی کن سریعتر از مرز رد بشید چون اوضاع بهم ریختست و موقعیت خوبیه برای گریختن .

شرکو: باشه و ممنونم خودتون چی سرهنگ؟

شاهرخ: منم از طریق قانونی از کشور خارج میشم.

وقتی ماشین راه افتاد تازه نگاهی به من کرد و منم صورتم رو برگردونم مردک ردل انگار نوبرش رو آورده دیگه از دردسرهام وقتی میخواستیم رد بشیم از مرز نمیگیویم ولی ایندفعه شانس آوردیم و گرنه تو هچل میافتادیم چندتا سرباز نگهبان موقع پست دادنشون کم مونده بود مارو ببینن ولی شرکو سریع حواسش رو پرت کرد و با هزار مکافات رد شدیم.

وقتی قدم به خاکشون گذاشتم احساس امنیت کردم برعکس احساسی که در کشور خودم داشتم بدون معطلی رفتیم سراغ بچه ها به اصرارهای شرکو که میگفت: استراحتی نکنیم و بعد بریم توجهی نکردم و رفتیم پیششون .

وقتی رسیدیم نصفه شب بود و همه خواب بودن ولی با کوچکتترین صدا ننه زینب امد بیرون: کیه ؟

میگیوم: منم مریم " ننه زینب.

چراغ رو روبروی صورتمان نگه میداره وقتی خیالش راحت شد میرویم داخل وای پریمه من کنار عروس ننه زینب خوابیده "بمیرم براش لاغر شده معلومه خیلی اذیت شده دیگه هیچی نمیتونه منو از بچه هام جدا کنه حتی اون شاهرخ .

اشکانم میبوسم و با خیال راحت سرم رو روی بالش میگذارم وقتی از خواب بلند شدم خورشید وسط آسمون بود فهمیدم زیاد خوابیده ام اشکان به محض دیدن چشمای بازم با جیغ خودش رو در اغوشم انداخت و منم صورتش رو غرق بوسه میکنم ولی پریمه انگار فراموشم کرده و کمی غریبی میکنه .

عروس ننه زینب زن زیبا ومهربانیه وپریماهم حسابی بهش عادت کرده . در یکی از اتاقهای انها ساکن میشویم البته به اصرار ننه زینب چون نمیخواستم

سربار کسی باشیم.در اولین شب وقتی همه خوابدین از بیبیگل سوال کردم:بیبیگل چرا بهم دروغ گفتی؟

سرش ر. پایین میندازه:شرمندتم مادر اقا قسمم داده بود چیزی بهت نگم منم ناچارا بخاطر قسمی که خورده بودم حرفی نزدم .میدیدم داری از درون مثل شمع اب میشی ولی چاره ای نداشتیم .

میگویم:میخوام وقایع اون روز رو دقیق برام تعریف کنی.

بیبیگل:وقتی زلیخا رو فرستادیم دنبالت ودید نیستی با دلهره به اقا خبر داد اونم سریع اومد اتاقت وهمه خونه رو زیروروکرد وقتی نامه ات رو پیدا کرد وخوند مادر چاقو بهش میزدی خونس درنمیومد اول از همه اومد سراغ من .منم انقدر قسم وایه خوردم تا باور کرد ولی میدیم هواسش بهم هست .افتاد دنبالت وروز عروسی هم نیومد وفروغ رو هم با اون بندوبساط آوردنش وقتی دید اقا نیست قیامتی راه انداخت که بیا وببین عروسی بهم خورد. هرکی به چیزی میگفت وفروغ رو ایشی میکرد اون شب رودر خانه موند تا اقا بیاد وقتی هم که اقا اومد زیر چشماش گود رفته بود ومعلوم بود اصلا نخوابیده به محض رسیدن فروغ گفت:تا الان کدوم گوری تشریف داشتید؟

اقام خودش رو روی مبل رها کردوگفت :به تو مربوط نیست.

وای فروغ خانم جیفی کشید که من گوشهام کیپ شد :مگه دیروز عروسیمون نبود هان چرا نیومدی. میخواستی ابروی منو جلوی همه بری اره اشغال /.....مدام به اقا فحش میداد.

اقام به دفعه از جاش بلند شد به سیلی محکم بهش زد:دهنت رو ببند تا نبستمش.

فروغ هم داد زد:بخاطر اون هرجایی ابروی منو بردی .

اقا موهاش رو گرفت :اون هرجایی به صدتای تو میارزه حلالم گورت رو زودتر گم کن تا بلایی سرت نیاوردم.

فروغ خانم هم ترسید اخی اقا واقعا وحشتناک شده بود وهمه وسایل رو زد شکست ورفت اتاقش وهمه تلفنها رو از اتاقش جواب میداد .مادر چندشبان روز نخوابید ودربه در دنبالت میگشت دعا دعا میکردم به موقع پیدات نکنه وگرنه اقا با اون حالش زنده ات نمیزاشت.وقتی هم که تماس گرفتی وباهات حرف زد کمی خیالش راحت شد ولی بازم با یادآوری حرفات مثل اسپند بالا و پایین میپرید وتهتدید میکرد ووقتی هم از جاتون مطمئن شد کلید خونه منو گرفت تا تو رو ببره اونجا وبعدشم که من اومدم پیشت همینها بود مادر.

منم تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم واو هم اشک ریخت ومدام دعا میکرد که هممون سالم برگشتیم.

ننه زینب به محض فهمیدن امدن شاهرخ سنگ تمام گذاشت یکی از گوسفندانش رو سر برید تا از حضرت اشرف بهترین پذیرایی رو انجام بده انقدر تو اینمدت شرمنده ام کرده که گفتنی نیست .همه در تکاپو هستن بجز من عروس ننه زینب ازم میخواد تا بزاره دستی به صورتم بکشه ولی دلیلی نمیبینم که خودمو خوشگل کنم اونم برای ادمی مثل شاهرخ هه.

وقتی با شرکو امد من تو اتاق نشستم وبافتنیم رو بافتم وصدای هیاهو بچه ها میاید معلومه دست پر امده که بچه ها به وجد امدن واینجوری داد وقال راه

انداختن.

آخر از همه وارد شد ومنم بیتفاوت به بافتنیم ادامه میدهم وخطاب به شرکو میگویم:خوش اومدی شرکو جان دیگه خبری ازت نیست.

شرکو نگاهش بین ما دوتا در حال حرکت است ومیگوید:خودت میدونی سرم شلوغه .

عروس ننه زینب پذیرایی میکنه شاهرخ اخر سر طاقت نیاورد وبه فارسی گفت:ادم "حالا مهمونش هرکی باشه برای وروردش بلند میشه .البته تو ادم نیستی ازت توقعی نیست.

به فارسی میگویم:ادم به پای ادم بلند میشه "خیلی خودت رو دست بالا گرفتی اینجا دیگه ایران نیست که دیگه سرهنگ وکوفت باشی اینجا منو تو برابریم حالت شد.

شرکو با تعجب به ما نگاه میکنه شاهرخ:زبونت بازم دراز شده همچین بچینمش که کیف کنی.

مریم:جراتش رو نداری.

شاهرخ:خواهیم دید.

به بحث ادامه نمیدهم ننه زینب و عروسش با کنجکاوای بهمون مینگردن میگویم:شاهرخ داره ازتون تشکر میکنه.

شاهرخ:نیاز نیست بگی خودتم بلد.

با عصبانیت رویم رو برمیگردانم وپریماه رو برمیدارم میروم بیرون وخودمو با گوسفندا مشغول میکنم صدایی از پشت گفت:لیاقتت اینه که همنشینت گوسفندا باشی.

میگویم:ارزش این گوسفند از تو بیشتره.

شاهرخ:ایکاش میزاشتم گیر اون تیمسار لعنتی بیافتی تا قدر منو بدونی.

میگویم:اونو به تو ترجیح میدم اتفاقا تو اون مدت هم خیلی مهربون بود نه عین تو روانی.

دستم رو میگیره واز پشت میپیچانه دادم در میاد:عوضی دستم رو ول کن.

شاهرخ:عوضی خودتی حالا عین بچه ادم جواب بده بهت دستم زد.

وای باید دیوانش کنم میگویم:اره .

سریع برم گردوند وروربروی خودش قرار داد چشماش داره سوسو میزنه میگوید:بهت دست درازی کرد یا نه راستش رو بگو.

مریم:مگه کری "گفتم که اره.

سیلی جانانه ای بهم زد :ادم اگه خودش نخواد هیچکس نمیتونه بهش دست درازی کنه "کرم از خود درخته.

به عوضش منم سیلی بهش میزنم:چطور تو زندان هرغلطی دلت خواست کردی ولی برای دیگران امکان نداره .

دستم رو محکم میگیره وتو چشمام خیره میشه چشماش عین ذغالها داغ شده اطراف مردمک چشمش قرمز رنگ ومردمک سیاهش برق خطرناکی داره

راستش رو بگو اره یا نه "منو بازی نده.

مریم: برات چه فرقی میکنه منو تو الان نسبتی باهم دیگه نداریم.

شاهرخ دستم رو محکمتر میفشاره طوری که صدای استخوانهام در اومده میگوید: جوابمو بده تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون.

مستقیم بهش مینگرم از این عذاب کشیدنش لذت میبرم عضلات فکش منقبض شده و چشم به دهان من دوخته صدای از شت سر گفت: نه دست بهش نزده

مریم خودش بهم گفت. مگه نه مریم؟.

نگاهی به شرکو میکنم و میگویم: درسته نذاشتم بهم دست بزنه ولی اون شب که ترور شد اگه میومد دیگه نمیتونستم مقاومت کنم که شرکو به دادم رسید.

شرکو: ولی این نقشه سرهنگ بود نه من.

مریم: اصل اجرا کنندست نه اونی که همیشه میشینه پشت پرده و برنامه میریزه.

از کنار هردوی نها رد میشوم و پیش بقیه برمیگردم تا موقع شام دیگه حرفی بین ما ردوبدل نشد ولی شاهرخ حسابی بهم ریختست و حتی شامش رو هم

نخورد و بهونه آورد و از اتاق بیرون زد شرکو نگاهی بهم کرد میدونه منشا این عصبانیتها از جانب منه. منم شانه ای بالا میندازم و غذایم رو میخورم.

در این چند روز رفتارمان درست مثل دو ادم غریبست. عروس نه زینب با تعجب بما میکنگرد که شبها جدا از هم میخوابیم و همدیگر رو محل نمیگذاریم

.شب موقع خوابیدن همه شاهرخ صدام کرد با اکراه میگویم: بله؟

شاهرخ: بیا میخوام باهات حرف بزنم.

مریم: ولی من خوابم میاد بهتره بزاری برای بعد.

شاهرخ با عصبانیت: میایی یا پیام بیارم.

ناچارا با فاصله ازش کنار آتش مینشینم میگوید: میخوایی چیکار کنی؟

مریم: چی رو میخوام چیکار کنم.

شاهرخ: تا کی میخوایی سربار اینها باشی.

مریم: نمیدونم به فکرش هستم.

شاهرخ: من خونه ای رو که خریده بودم آماده کردم برای رفتن بهش امدست.

مریم: کدوم خونه همونی که اسماعیل خان مارو انداخت بیرون رو میگی؟

شاهرخ: یه پدری ازش دراوردم اون سرش ناپیدا میخواستم از مردانگیش بندازم تا دیگه چشمش به دنبال ناموس مرئم نباشه با التماس زنش از خیرش

گذشتم.

با پوزخند میگویم: ای خدا ببین کی دم از ناموس میزنه اگه انقدر ناموس پرست بودی به ناموس مردم دست درازی نمیکردی.

شاهرخ با کلافگی دستی میان موهاش کشید. گفت: اون شب تو حال عادی نبودم و حالیم نبود چه غلطی میکنم حالا رازی شدی؟

مریم: حالا من هیچی خودت گفתי خیلیها رو تو زندان بی سیرت کردی. اونها چی؟

شاهرخ: من کی همچین حرفی زدم. من گفتم ناموس مردم رو تو زندان بی سیرت میکردن ولی نه من. بقیه اینکارهارو میکردن و تو هم یه استثنا بودی که با فراری دادنت جبرانش کردم.

میخندم و میگویم: خیلی پرویی "منتهم سرم میزاری که نجاتم دادی به فرضم که اینطوری باشه منم با اومدنم به ایران و کمکی که بهت کردم باهم جابجا شدیم. در ضمن فکر کردی یادم رفته زنهای مختلف رو میاوردی و جلوی چشم من عشقبازی میکردی. هان یادت رفته.

شاهرخ: اون قضیه اش با زندانها فرق میکرد اینها خودشون "خودشون رو در اختیارم میذاشتن میدیدی که وگرنه تمایلی از جانب من نبود.

مریم: به هر حال اینها گذشته و دیگه برام فرقی نمیکنه حرف اصلیت رو بزن.

شاهرخ: میخوام بریم تو اون خونه زندگی کنیم و منت کسی سر بچه هام نباشه.

مریم: باشه بریم اینجوری خیال منم راحتتره. تو چیکار میکنی؟

شاهرخ: منم از شما که خیالم راحت بشه برای همیشه میرم لندن و اونجا زندگی میکنم

خشکم زد وقتی این حرفو زد خیال کردم دیگه میخواد برای همیشه کنار هم باشیم زهی خیال باطل.

هر دو سکوت کردیم و به آتش چشم دوختم شاهرخ این سکوت رو میشکونه: بعد از رفتن من میخوایی چیکار کنی؟

مریم: خب معلومه منم باید به فکر ایندم باشم. بچه ها وقتی بزرگ بشن میرن سر خونه زندگیشون و من تنها میشم باید فکری برای خودم کنم.

شاهرخ: منظور؟

مریم: قبل از اینکه به ایران بیایم شرکو ازم خواستگاری کرد. اگه هنوزم سر حرفش باشه قبول میکنم خیلی برام زحمت کشید و مدیونشم.....

شاهرخ وسط حرفم پرید: که با ازدواج "باهاش از زیر دینش دریایی درسته؟

مریم: بله درسته.

شاهرخ: پس من بچه ها رو هم میبرم تا زندگی خوشی رو در کنار هم تجربه کنی و بچه ها مزاحم شما نباشن چون در آینده بچه های دیگری هم خواهید داشت.

از ضعف من استفاده میکنه میگویم: چرا وقتی این حرفها پیش میاد پای بچه ها رو میکشی وسط. اونها باید پیش من باشن فهمیدی؟

شاهرخ: چون نمیخوام بچه هام سر سفره شخص دیگری بشینن.

مریم: برای اینم راه حل دارم تو مخارجشون رو تامین میکنی اینجوری منم هم رو سرشون نیست.

شاهرخ: نگاهی بهم کرد: فکر همه جاشم که کردی. دیگه امری نیست؟

مریم: چرا اینجوری میکنی. بگو منظورت از این حرفا چیه؟ میخوایی با زبان بی زبانی بهم حالی کنی که نباید ازدواج کنم و بشینم بچه هام رو بزرگ کنم. اره همینو میخوایی بگی؟

شاهرخ: از همین تیز بودند که خوشم میاد.

مریم: فقط یه سوال دارم که ذهنم رو به خودش مشغول کرده .

با سکوتش منتظر ادامه حرفامه: چرا عروسیت رو بهم ریختی اونم به قول خودت ادم بی ارزشی مثل من. دوم اینکه چرا به دروغ گفתי زهرا رو کشتن. چرا تیمسار رو ترور کردی. اینها سوالاتی منه .

شاهرخ: جواب سوال اولت "بخاطر مدارکی که همراهت بود میترسیدم چون اینجوری دودمان منو به باد میدادی. درضمن من هیچ زنی رو برای ازدواج نمیخوام واین بهترین فرصت شد برای گریز. دوم "زهرا با برنامه ریزی من فرار کرد چون دلم به حال بچش سوخت ولی چرا بتو نگفتم. چون میخواستم ازت حرف بکشم. برای اینکه همه چی رو بدون کم وکاست بهم بگی حتی شده بخاطر زهرا. سوم "چون اون پیر سگ زیاد به پروپام میپیچید و میخواست تو رو بازیچه دست خودش کنه ووقتی عشق وحالش رو کرد مثل یه تیکه اشغال دورت بندازه. جواب سوالات رو گرفتی؟

مریم: اره متوجه شدم.

دیدي همش خیالات خام بود ومن خودمو گول میزدم با حرفای بیبیگل. این بشر نمیدونم از چی ساخته شده سنگم نیست که بگم سنگه تو سنگ بازم اب نفوذ میکنه ولی این.

به چهرش خیره شدم هیچی نمیشه فهمید. با صدای شاهرخ به خودم میام: به چی اینجوری زل زدی ؟

مریم: حواسم جای دیگه ای بود .

از جام بلند میشم وبه سمت خونه میروم اونم با بالهای شکسته از پشت میگوید: فکرات رو بکن در مورد بچه ها چون من برای ماه هفته آینده بلیط دارم اگه بچه ها رو نمیخواهی با خودم ببرمشون.

به پشت سرم نگاه میکنم حتی زحمت برگرداندن سرش رو هم نمیده. من اگر اقبال داشتم این اوضاع من نبود .

منم برمیگردم در حین رفتن میگویم: بهتره با خودت ببریشون. اینجا جایی برای پیشرفت تو این ده ندارن.

بدون منتظر شدن به جوابش وارد اتاق میشم ودر رو هم مبینم. باید به حال خودم زار بزنم اگه با بچه ها رفت من دیگه دلبسته مردی نمیشم واینجا هم زندگی میکنم وهم کارهاشون رو انجام میدم تا خورشید عمرم غروب کنه.

هر روز میره شهر ونمیدونم چه کارهایی رو انجام میده حتما داره برنامه سفر رو آماده میکنه. دیگه حتی تو جمع هم نسبت به وجود من بی اعتنایی میکنه .

امروز بیبیگل نشست کنارم: نمیخواهی کاری کنی؟

مریم: چیکار کنم داره همه کارهاش رو انجام میده که بره. کاری از دستم برنمیداد.

بیبیگل: چرا برمیاد. فقط باید کمی کوتاه بیایی.

به دهانش چشم میدوزم تا حرفش رو بزنه: بین مادر من این موها رو تو اسباب سفید نکردم میدونم اقا هم دوستت داره همونجور که تو دوستش داری.

میخوام منکر بشم که با دست وادار به سکونم میکنه: نمیخواه انکار کنی چشمای هردوتون داد میزنه ولی هردوتون کله شقید. بدون اگه بره دیگه دیدارتون

میره به قیامت. تو اول ابراز علاقه کن مطمئن باش اونم به حرف میاد چشماش منتظر اشاره ای از طرف تو. بخاطر بچه ها هم که شده دست بجوینون اونها هم به مادر نیاز دارن هم به پدر.

به حرفای بیبیگل خیلی فکر کردم ولی نمیتونم خودم رو قانع کنم که اول من پاپیش بزارم تازه میترسم خردم کنه وبا تمسخر ازم فاصله بگیره.

شب وقتی همه خواب بودن رفتم طویله تا با خودم کنار بیام. با صدای باز شدن درب به عقب برگشتم شرکو آمده میگویم: خوابت نمیره؟

شرکو: نه خوابم نمیره اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم.

مریم: گوش میدم.

اومد نزدیک وبازو هام رو گرفت با تعجب بهش نگاه میکنم میگوید: من خیلی وقته بهت علاقه مند شدم ولی اجازه ابراز ندادی ولی الان وقتشه ....

با دست جلوی دهانم رو پوشوند و صورتش رو نزدیک و نزدیکتر آورد طوری که با چشماش 5 سانت فاصله داشتم. این کارش چه معنی میده اگه میخواد

ببوسم چرا جلوی دهانم رو بسته .... ادای بوسیدن رو درمیاره ولی حتی دستش از روی دهانم برنمیداره.

درب یه دفعه باز شد وسایه شخصی که افتاد فهمیدم خودش به پس معلومه کشیک ما رو میداده و درب رو بست. صدای نفسهای عصبیش کاملاً واضح: شما دوتا چه غلطی میکردین.

شرکو اصلاً تعجب نکرد وبا خونسردی او را مینگرد و میگوید: اشکالی داره همسرم رو ببوسم.

شاهرخ: از کی تا حالا همسرتون شده. من میکشمت مردک عوضی. پس بخاطر همین جونت رو به خطر انداختی و اون سگ بدتر از خودت رو کشتی درسته.

شرکو: درسته وگرنه کسی دیوانه نیست که همچین کاری رو انجام بده درضمن تو که تا چند روز دیگه میری پس چه فرقی به حالت میکنه. چون در صورت

رفتن تو مریم رو مجبورش میکنم با من ازدواج کنه. او لیاقتش بیشتر از اینهاست. اما اگه تو هم دوستش داری باید مریم یکی از ما رو انتخاب کنه. نظرت

چیّه؟

چشماش در تاریکی برق میزنه وبا صدای دورگه میگوید: ... حرف بزن چرا لال مونی گرفتی.

من مات موندم که چی بگم هردوشون بهم خیره شدن دلم میگه شاهرخ ولی غرورم میگه شرکو. میدونم این نقشه از قبل برنامه ریزی شدست وحتماً هم

بیبیگل طراحشه میخواست شاهرخ رو به حرف بیاره.

مریم: کدومتون به من علاقه مندید این مهمه.

شرکو: من که شدت علاقم رو با ترور تیمسار ثابت کردم.

شاهرخ ساکنه نمیتونه خودش رو بشکنه منم منتظر بهش خیره شدم. کلافه شده ودمام موهاش رو چنگ میزنه و میبیرتشون عقب وبالاخره میگوید: خب ... من

..... من ... میخوام مادر بچه هام بمونی.

وای ای خدا من از دست این چیکار کنم نگاهم بین هردوشون در حال نوسانه ودر اخر روی شرکو ثابت میمونه و میگویم: من ..... من ..... میخوام مادر بچه

هام بمونم.

شاهرخ با پوزخند نگاهی به شرکو کرد و گفت: بهتره زودتر گورت رو از اینجا گم کنی.

مریم: با شرکو درست صحبت کن. جواب زحماتی که کشیده اینه.

شاهرخ: خیلی دوست داری میتونی زنش بشی وزحماتش رو جبران کنی. شرکو بیرون رفت بدون اثار ناراحتی در صورتش معلومه از این اتفاق خوشحالم هست میگویم: ادم بی صفتی هستی.

از کنارش رد میشم دیگه حتی فکر شاهرخ رو هم از ذهنم بیرون میکنم او سرشار از غروره ومن نمیتونم اینو تحمل کنه. دستم رو گرفت: کجا به پدر بچه هات نمیخواهی بوسه بدی هان.

هولش میدهم عقب: برو اونور ازت متنفرم.

تا صبح در همون طویله موندم البته از ناچاری و صبح به محض طلوع افتاب بیبیگل با عاقد منتظرمون بود وبدون حرفی به عقد هم درامدیم. و سه روز بعد باراهی لندن شدیم.

با کمک بیبیگل وشاهرخ درسم رو خوندم وتوانستم پزشک کودکان بشم. دلیل اصلیش هم اصرار شاهرخ بود که عاشق بچه هاست وخواست کمکم شامل حال بچه های مریض باشه. اشکان وپریمه الان هردوشون مدرسه میرن وهردوشون مثل سیبی هستن که با ما نصف شدن. البته شاهرخ "پریمه رو بیشتر دوست داره وقتی دلیلش رو میپرسم جواب درستی بهم نمیده ولی بیبیگل میگوید: بخاطر شباهتش بتو انقدر دوستش داره.

هنوزم که هنوز از احساسش نسبت به خودم اطلاع ندارم همین دیشب ازش پرسیدم: شاهرخ تو میگی عشق قبل از ازدواج خوبه یا بعدش؟ شاهرخ: باید از طرف مقابلت یه شناختی داشته باشی تا باهاش ازدواج کنی.

مریم: پس عشق قبل از ازدواج رو قبول داری؟

شاهرخ: تا حدودی.

با ذوق میپرسم: حالا تو کدومش رو تجربه کردی.

میخواه حرص منو دریاره اینو از نگاهش میفهمم: من هیچ کدوم رو تجربه نکردم. پس نمیتونم جوابی بهت بدم..

مریم: پس چرا با من ازدواج کردی؟

شاهرخ: چون بدون اینکه بخوام مادر دوتا بچم هستی دلیلش اینه...

مریم: یعنی تو منو دوست نداری؟

شاهرخ: بهتره فیلمت رو تماشا کنی.

تلویزیون رو خاموش کردم: جواب منو بده.

شاهرخ: باشه بابا "کمی بهت علاقه دارم راضی شدی؟

مریم: نه من نیازی به علاقه تو ندارم فقط برام یه سوال بود.

شاهرخ:عاشق همین لجبازیاتم....

وسرم رو در اغوش میگیره میگویم:یعنی تو عاش.....

نمیزاره حرف بزnm:بهتره به فکت استراحت بدی.....تو گل مریم منی

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

